دیموناتا

کتاب دهم

دلاوران جهنم

Hell's Heroes

نویسنده: دارن شان

برگردان: رضا رستگار

ویراستار و نمونه خوان: مهدی حاجیها

فصل اول: آخرین خنده

کلیه حقوق مادی و معنوی این متن به وب سایت طرفداران ایرانی دارن شان و مترجمین این کتاب تعلق دارد.

هرگونه کپی‌برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر آن چه به صورت چاپی و چه به صورت الکترونیکی، بدون اجازه از وب سایت مربوطه و مترجم ممنوع می‌باشد.

امیدواریم عوامل خشنودی طرفداران این سری داستان‌ها را فراهم کرده باشیم.

با تشکر

مدیر مسئول وب سایت طرفداران ایرانی دارِن شان

darrenshanfans.ir

darrenshanfans.ir

1

آخرین خنده

دِرویش می‌گوید: «دلم برای کال[1] تنگ شده. وقتی جوون بودیم زیاد مبارزه می‌کردیم، درست مثل خیلی برادرای دیگه، اما همیشه هوای همدیگه رو داشتیم.»

در دهانه‌ی غاری دراز کشیده‌ایم و همچنان که خود را از سوزش آفتاب بی‌رحم بعدازظهر در امان نگه داشته‌ایم، نمای بیابان متروک را تحسین می‌کنیم.

دِرویش پوزخند می‌زند: «عجیبه. فکر می‌کردم من قبل از اون بمیرم. با اون نوع زندگی که برای خودم انتخاب کرده بودم، با اون همه خطری که به جون پذیرفته بودم... مطمئن بودم در جوانی و به یه شکل فجیع کشته می‌شم. فکر می‌کردم کال تا هشتاد نود سالگی عُمر کنه. حالا همه چیز یه طور خنده داری رقم خورده، نه؟»

به سوراخی که در قسمت چپ سینه‌ی دِرویش است زُل می‌زنم. خون از آن می‌چکد و می‌توانم استخوان درونش را ببینم. با ناله می‌گویم: «آره. مضحکه.»

دِرویش خود را جابجا می‌کند و ادا و اصولی در می‌آورد. از شدت درد به خود می‌پیچد، اما دیگر نیاز نیست زجر بکشد. عموی من قبل از اینکه با یک لشکر شیطان روبرو شویم کارش تمام بود. حالا که از جهنم برگشته‌ایم دیگر نیازی به دعای قبل از مرگ هم ندارد. کارش تمام است. هر دو این را می‌دانیم. برای همین

---

[1] Cal – پدر گرابز

darrenshanfans.ir

است که از غارِ زیر زمین به این بالا آمده‌ایم تا بتواند هوای آزاد استنشاق کند و در فضای باز به آغوش مرگ برود.

دِرویش ادامه می‌دهد: «یادم میاد یه بار، که خیلی از ازدواج کال با مادرت نمی‌گذشت، یه مشاجره درست و حسابی با هم داشتیم. می‌خواست من از مرید بودن کنار بکشم، ازدواج کنم و بچه دار بشم و یه زندگی معمولی رو از سر بگیرم. فکر می‌کرد ادامه‌ی کاری که می‌کردم دیوانگیه.»

با غرش می‌گویم: «اشتباه هم نمی‌گفت.»

نیشش باز می‌شود: «تو که عاشق این شغلی.» خون از زیر چانه‌اش چکه می‌کند.

سعی دارم جلوی لرزش خود را بگیرم. به او می‌گویم: «نفست رو حروم نکن.»

«برای چی؟ جایی که من می‌رم نیازی به نفس ندارم.» یک ابرویش را بالا می‌برد: «تو که فکر نمی‌کنی من زنده بمونم، آره؟»

«البته که نه. فقط دیگه حالم از شنیدن نِق نِقای تو بهم میخوره.»

دِرویش به نرمی می‌خندد. خنده‌اش به سرفه‌ای خون‌آلود تبدیل می‌شود. درحالیکه تکان می‌خورد و می‌نالد و خون و خلط بالا می‌آورد او را می‌گیرم. وقتی این تشنج پایان می‌گیرد، از من می‌خواهد او را از غار بیرون ببرم. زمزمه می‌کند: «فکر نکنم دیگه لازم باشه نگران آفتاب‌سوختگی باشم.»

عموی رو به موتم را از زمین بر می‌دارم و به خارج از غار می‌برم. وزن زیادی ندارد. کشاکش سختی های دنیا او را لاغر و نحیف کرده. مثل یک بچه که به آغوش مادرش درمی‌آید، سرش را روی سینه‌ام می‌گذارد. او را به صخره‌ی بزرگی تکیه می‌دهم، بعد در کنارش می‌نشینم. چشم‌هایش بسته می‌مانند. به چرت فرو می‌رود. غم‌آلود به او نگاه می‌کنم، و خط به خطِ چهره‌ی چین‌دارش را به خاطر می‌سپارم، و میخک‌های

خموده و پلاسیده‌ی مویش را از جلوی پیشانی‌اش کنار می‌زنم، و همه آن شب‌هایی که کابوس می‌دیدم و او مرا آرام می‌کرد به یاد می‌آورم.

یکباره با تکانی بیدار می‌شود و با ترس دور و برش را نگاه می‌کند. وقتی من، و سوراخ درون سینه‌اش را می‌بیند، آرام می‌گیرد. «اوه، فقط یه خواب بود. فکر کردم به دردسر افتادیم.»

«اینجا هیچ چی نمی‌تونه ما رو اذیت کنه.»

دِرویش یک وری به من لبخند می‌زند. «از اینکه آوردمت که پیش خودم زندگی کنی خیلی خوشحال بودم. تو مثل پسرم بودی. بیلی هم همینطور، اما هرگز نتونستم اون طوری که وقتم رو با تو میگذرونم با بیلی هم بگذرونم.»

«اگه تو پدر واقعی من بودی می‌رفتم تقاضای یه پدرخوانده می‌کردم!»

لبخندش عریض می‌شود. «این چیزیه که دوست داشتم بشنوم. تو یه گریدی واقعی هستی. ما اهل همدردی نیستیم.»

چشم‌هایش را می‌چرخاند و با افسوس می‌گوید. «امیدوارم دوباره کال، بیلی و میرآ رو ببینم. حتی برانابوس رو. خیلی‌ها قبل از من رفتن. به نظر تو زندگی پس از مرگ وجود داره گرابز؟ من دوباره متولد می‌شم؟ یا اونجا فقط... پوچیه؟»

زیر لب می‌گویم: «حتماً باید یک چیزی باشه. اگه نیست پس چرا این عالم به ما روح داد؟ کار بیهوده‌ای به نظر می‌رسه.»

دِرویش به آرامی سر تکان می‌دهد، بعد به چیزی پشت سرم اخم می‌کند. خس‌خس‌کنان می‌گوید: «اون چیه؟»

به سرعت سرم را برمی‌گردانم و محوطه اطرافم را به دنبال خطر کاوش می‌کنم. اما نمی‌توانم چیزی جز زمین خشک و تخته سنگ ببینم. شروع می‌کنم: «اونجا چیزی نی-» بعد متوقف می‌شوم. چشمان دِرویش بی‌حالت شده. نفس نمی‌کشد. چهره‌اش آرام است.

درحالیکه می‌لرزم و اشک‌هایم را پس می‌زنم، دستم را دراز می‌کنم تا پلک‌هایش را ببندم. انگشتانم فقط چند سانتیمتر با چشم‌هایش فاصله دارند که... *تق!* دندان‌های درویش محکم به هم چفت می‌شوند و نوک انگشت سبابه‌ام را گاز می‌گیرد.

نعره می‌زنم: «لعنتی!» و از سر به عقب واژگون می‌شوم و قلبم به شدت می‌تپد.

دِرویش می‌خندد: «قیافه‌شو!» - باز هم از آن شوخی‌ها!

با خشم می‌گویم: «یه بار دیگه امتحان کن. دفعه بعدی یه چاله می‌کَنم زنده زنده دفنت می‌کنم.»

دِرویش، که همچنان در حال خندیدن است، با عشوه می‌گوید: «حالا احساساتی نشو.»

او نگاهی به ماهیچه‌های غیرطبیعی‌ام، طره‌های موی زنجبیلی‌ام که از پوست جوانه زده، چهره‌ی گرگی‌ام، چشمان زرد، سرپنجه‌های دندانه‌دار و دست‌های خون‌آلودم می‌اندازد، و می‌گوید: «واقعاً وضعت خرابه‌ها.»

دماغم را بالا می‌کشم و می‌گویم: «وقتی تو الگوی من باشی، هرگز امیدی به بهتر از این نمی‌تونستم داشته باشم.»

دِرویش نگاهی عاشقانه به من می‌اندازد. «گرابزِ بیچاره. تنها چیزی که همیشه می‌خواستی این بود که یه نفر یه ذره بهت عشق و علاقه نشون بده.»

«خف بیگیر.»

هر دو می‌خندیم.

دِرویش آه می‌کشد. «دلم برات تنگ می‌شه.»

darrenshanfans.ir

زیر لب می‌گویم: «آره. منم... می‌دونی... تو هم.»

«قسمتی از وجودم می‌گه ای کاش می‌تونستم زنده بمونم و ببینم آخرش چی می‌شه. اما وقتی حساب می‌کنم می‌بینم...» سرش را تکان می‌دهد.

با وقار می‌گویم: «نگران نباش. من هم به حساب دیموناتا می‌رسم و هم سایه. اونقدر فیلم دیدم که بدونم آخر اینجور چیزا چی می‌شه. ماه آینده در همین موقع، همه دستامونو به هم می‌کوبیم و یک پیروزی بزرگ رو جشن می‌گیریم. اما تو هیچ کدوم از اینا رو نخواهی دید. چون اون وقت زنده نیستی.»

دِرویش ابرو در هم می‌کشد. «واقعاً خیلی خوب بلدی یه آدم رو به موت رو دلداری بدی.»

مدتی را در سکوت می‌گذرانیم. ریزش خون کُند شده، اما خودم را گول نمی‌زنم – این فقط به خاطر این است که دیگر خون چندانی در بدنش باقی نمانده. این بار دیگر حالش بهتر نخواهد شد. دِرویش در این چند ماه گذشته سر مرگ را کلاه گذاشته، اما وقتی با لشگرهای شیاطین روبرو شدیم آخرین کارت برنده‌اش را هم داده بود.

می‌پرسد: «گرابز، آخر و عاقبت تو چی می‌شه؟ این ظاهر جدیدت... اینکه اینقدر راحت می‌کُشی...»

با پنجه‌های پاهای برهنه و پرمویم به زمین می‌کوبم. «من حالم خوبه.»

می‌گوید: «نه. تغییر کردی، و این تغییر فقط در ظاهرت نبوده.» دست خون آلود و ضعیفش را روی دستم می‌گذارد. «تبدیل به هیولا نشو. یادت بمونه که کی هستی، کسایی که دوستت دارن، و هدف از مبارزه رو فراموش نکن. برانابوس غیرانسانی رفتار کرد، اما اون از اولش هم یک انسان کامل نبود. تو بودی. تو هستی. این انسانیت رو از دست نده.»

چپ چپ به او نگاه می‌کنم: «تو واقعاً میخوای اینجوری بمیری؟ میخوای مثل این روانپزشکای درجه دوی تلویزیون برام سخنرانی کنی؟»

می‌غرد: «دارم جدی می‌گم.»

لبخند می‌زنم: «احمق نباش. الان زیادی برای اون کار دیر شده.»

دِرویش چشمانش را در حدقه می‌چرخاند، بعد شانه‌ای بالا می‌اندازد. «بعداً نگی که نگفتما.»

«نمی‌گم.»

دِرویش می‌لرزد و به خورشید چشم می‌دوزد. «خیلی سرده. چرا اون لامذهب هیچ گرمایی از خودش بیرون نمی‌ده؟»

اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد می‌گویم. «کسوف شده.» دِرویش یک ابرویش را بالا می‌دهد، اما دور از ذهن بودن حرفم را ندید می‌گیرد.

می‌گوید: «ای کاش می‌تونستیم وقت فراغت بیشتری با هم داشته باشیم. به جز سفر به اسلاتر، تو رو هیچ‌وقت برای هیچ تعطیلاتی بیرون نبردم.»

«اگه تو اسلاتر رو تعطیلات به حساب میاری، پس حتماً خوش گذشته.»

دِرویش سر تکان می‌دهد. «اورلاندو[2]. باید می‌رفتیم اونجا. سوار قطار وحشت می‌شدیم. من و تو و بیلی. خیلی بهمون خوش می‌گذشت.»

زیر لب می‌گویم: «زندگی مثل اون هیچ وقت قسمتِ ما نبوده. همیشه فکر می‌کردم می‌تونم زندگیمو انتخاب کنم، فقط کافی بود به جادو و شیاطین پشت می‌کردم. اما من درست مثل تو از لحظه تولد پام تو این ماجرا گیر بوده. بِک، برانابوس – هیچ کدوممون هیچ وقت حق انتخابی نداشتیم. از این بی‌عدالتیِ سرنوشت بیزارم، اما...»

[2] شهری در ایالت فلوریدا، امریکا - م

مکث می‌کنم. سر دِرویش فروافتاده. دوباره آن را بالا می‌آورم و از ترس اینکه مبادا دوباره گاز بگیرد، انگشت‌هایم را از دهانش دور نگه می‌دارم. اما این بار دیگر شوخی نیست. چشمانش بسته‌اند. آخرین نفس از لب‌های نیمه‌بازش بیرون آمده. قلبش دیگر نمی‌تپد.

با صدای گرفته‌ای می‌گویم: «حالا نوبت منه بهت بخندم کهنه‌کار.» و اجازه می‌دهم سرش روی شانه‌ام آرام بگیرد، و شلخته‌وار نوازشش می‌کنم.

از جا برمی‌خیزم به‌آرامی او را دوباره به تخته سنگ تکیه می‌دهم، بعد پاکوبان فاصله می‌گیرم و نقطه‌ای در سایه را انتخاب می‌کنم. همچنان که خم می‌شوم، حس می‌کنم دِرویش دارد یواشکی پشت سرم می‌آید. با لبخندی بر روی لب، سریع رویم را برمی‌گردانم، اما او از جایش تکان نخورده. دیگر هم نخواهد خورد.

آهی توخالی می‌کشم و مشتم را محکم گره می‌کنم، سپس به خاک خشک و زمخت می‌کوبم تا اولین مشت از خاکِ قبرِ عموی مُرده‌ام را از زمین بردارم.

darrenshanfans.ir

2

پایان ساعت کار

در یک کارخانه هستم، و به دنبال یک شیطان ماری به اندازه‌ی هفت یا هشت متر می‌گردم. فکرش را نمی‌کردم هیولایی به آن اندازه به این راحتی بتواند پنهان شود، اما چندین دقیقه است که بدون هیچ موفقیتی در حال جستجو هستم. من باید بیرون از اینجا، در خیابان‌ها مشغول مبارزه با توده شیاطین باشم، اما این شیطان جان یک مُرید را گرفته. او خانمی مسن و نحیف بود، اما در تاب دادن یک گرز سیخ‌سیخی از هر کسی که به عمرم دیده‌ام مهارت بیشتری داشت. هرگز نامش را نپرسیدم، اما دوستش داشتم. حالا هم قصد دارم تاوان مرگش را از قاتل بگیرم.

در گوشه‌ای می‌خزم، و لوله‌های بالای سرم را چک می‌کنم. کمی عصبی شده‌ام، و این عجیب است. احتمالاً تنشِ این لحظات رویم تاثیر گذاشته. مطمئنم که شیطان خطر آنچنانی برایم ایجاد نخواهد کرد – من یک سر و گردن از هر نوچه‌ای که از پنجره‌ها وارد می‌شود قوی‌ترم – اما اینکه وانمود کنم در خطر هستم کیف می‌دهد. تقریباً فراموش کرده بودم که ترس چگونه است.

صدای خش خشی پشت سرم می‌شنوم. درحالیکه یک گلوله‌ی جادویی نوک انگشتانم جرقه می‌زند می‌چرخم. اما او فقط مو[1] است. با وجود اینکه به او گفته بودم بیرون بماند، مرا تا داخل ساختمان دنبال کرده. مو یکی از سه گرگ‌نمایی است که از جزیره گرگ‌ها با من بود. گرگ‌نماها نیازی به اسم ندارند، اما

[1] Moe

پس از گذراندن چند هفته با این سه تا، حس کردم باید با چیزی آنها را صدا بزنم. پس نام‌های کری، لَری و مو را به تقلید از سه کله پوک[2] رویشان گذاشتم. هرگز وقت زیادی برای دیدن کله‌پوک‌ها نداشتم، اما از آنجایی که دِرویش عاشقشان بود، به یاد او این اسامی را روی گرگ‌نماها گذاشتم.

به طرف مو می‌غرم تا به او بفهمانم از دستش ناراحت شده‌ام. او هم ناله‌ای نرم از خودش درمی‌آورد، اما می‌داند که آنقدرها هم آزرده نیستم. او به طور جدی وظایف یک محافظ شخصی را انجام می‌دهد. هرگز دوست ندارد خیلی از من دور باشد. فکر کنم وقتی نزدیکش نیستم تا از من محافظت کند، کمی احساس گمگشتگی به او دست می‌دهد.

به مو اجازه می‌دهم پشت سرم بیاید، و خود نیز بیشتر به داخل کارخانه پیش می‌روم، و از کنار نوار نقاله‌ای دراز عبور می‌کنم. کارگران درست یک ساعت پیش در صندلی‌هایشان دو طرف نوار نقاله نشسته بودند. حدوداً یک ماهی از مرگ دِرویش در بیابان می‌گذرد. از آن زمان تا بحال تعداد زیادی حمله صورت گرفته. صدها هزار انسان کشته شده‌اند. مردم وحشت‌زده و سراسیمه‌اند، اما زندگی همچنان ادامه دارد. چند نفرمان می‌دانیم مقاومت بی‌فایده است، اما این خبر بد را به همه نگفته‌ایم. تا آنجا که عموم مردم در جریان هستند، ما توانایی شکست دادنِ متجاوزان شیطانی را داریم.

بنابراین، همچنان که تعداد کشته‌ها بالا می‌رود، مردم به کارهای روزمره‌شان ادامه می‌دهند، و حتی در مواجهه با یک حمله‌ی قریب‌الوقوع، پست های خود را ترک نمی‌کنند و در آخرین لحظه به یک جای امن می‌روند و به محض بسته شدن پنجره به سر کار خود برمی‌گردند.

---

[2] Three Stoogesسه کله پوک نام فیلمی با موضوع کمدی در آمریکا است، که از سا ل 1925 شروع به پخش شد و در سال 1975 پایان یافت، قابل ذکر است که بازیگران این سریال در سالهای متمادی عوض شده اند.

مو می‌غرد و مثل جت به سمت یک کمد در نزدیکی می‌رود. با فرض این که یک شیطان آنجاست می‌خواهم به دنبال او بروم، اما وقتی درب کمد را در هم می شکند و یک جعبه‌ی تغذیه را جر واجر می‌کند می‌فهمم یک ساندویچ یافته است.

می‌غرم: «احمق.» و به سوی نوار نقاله رو برمی‌گردانم.

نیش‌هایی در رانم فرو می‌روند. نعره زنان به زمین می‌اُفتم و مار مرا به تاریکیِ زیرِ نوار نقاله، جایی که به کمین نشسته بود، می‌کشاند. به سوی چشمانش چنگ می‌اندازم، اما چشم ندارد. مرا محکم گرفته و نیش‌هایش را بیشتر در گوشتم فرو می‌کند تا به استخوان‌های پایم برسند.

یک بار یک جزوه‌ی باززیستی می‌خواندم که می‌گفت، اگر زمانی در چنگال مار غول‌پیکری گیر افتادید، باید بی‌حرکت دراز بکشید تا مار فکر کند مُرده‌اید. بعد، همچنان که مشغول بلعیدن پاهایتان است، چاقویتان را در می‌آورید (بد به حالتان اگر چاقو نداشته باشید) و کنار خود نگاه می‌دارید. وقتی مار ران‌های شما را فرو برد و آماده‌ی خوردن شکمتان شد، نوک چاقو را به سقف دهان و عمق مغزش فرو می‌کنید.

همیشه وقتی این را به دخترها می‌گفتم حالشان به هم می‌خورد!

مطمئنم نصیحتِ به جایی است، اما وقت امتحان کردنش را ندارم. این مار با بقیه مارهای بزرگ متفاوت است، این مار شیطان است، و سم مهلکی دارد و حس میکنم که زهرش دارد به سوی رگ هایم پیش می‌رود. افتخار آن را ندارم که برایش نقش بازی کنم. تازه، من اهل این سوسول بازی ها نیستم.

در مقابل درد می‌غرم، نیش‌های شیطان را می‌گیرم و از جا می کَنم. هیولا با حالت خفگی مرا رها می‌کند و خون سمیِ سرخابی رنگی بالا می‌آورد. یکی از نیش‌های شکسته‌اش را به گوشه‌ی سرش وارد می‌کنم. مثل یک بچه جیغ می‌کشد و خود را روی زمین می‌کوبد. رهایش نمی‌کنم و مثل کسی که سوار بر توسن وحشی

است، سوار بر مار می‌مانم و پشت سر هم با نیش به او می‌کوبم. خون بیشتری از زخم‌هایش بیرون می‌زند و صورت و سینه‌ام را خیس می‌کند.

مار به نوار نقاله می‌کوبد و آن را واژگون می‌کند، من سرم را به دهانش می‌کوبم و به سوی گلویش نعره می‌زنم. گلوله‌ای جادویی از بین لب‌هایم بیرون می‌زند و از داخل، بدن شیطان را جر می‌دهد. شیطان منفجر می‌شود و چیزی جز تکه‌های لزج و رشته‌رشته از آن باقی نمی‌ماند. چند تا از تکه‌های حال بهم زن را از لای دندان‌هایم در می‌آورم، بعد جادو را به سوی پایم متمرکز می‌کنم تا آسیب را جبران کنم. به پا برمی‌خیزم و به دنبال مو می‌گردم. او هنوز مشغول جویدن ساندویچ است.

با دندان قروچه می‌گویم: «واقعاً چقدر کمک بزرگی بودی.» و با استفاده از جادوی بیشتر رگ هایم را از سم پاکسازی می‌کنم.

مو با عذاب وجدان نگاهم می‌کند، بعد آخرین تکه ساندویچ را به طرفم می‌گیرد. دماغم را برایش بالا می‌گیرم و لنگ‌لنگان به سمت در می‌روم. مشتاقم قبل از آنکه پنجره‌ی بین دنیاها بسته شود و کیسه بوکس‌های شیطانی‌ام را از من بگیرد، چند تای دیگر بکشم.

خیابان‌ها لبریز از شیاطین هستند، دسته‌بندیِ معمولِ ترکیب‌های فرومایه، که بسیاری از آنها از اندامی مشابه حیوان‌ها، ماهی‌ها و پرندگان به هم پیوند خورده‌اند. شیاطین موجوداتی با قوه تخیل بسیار پایین‌اند. بیشتر آنها می‌توانند با استفاده از جادو برای خود کالبد درست کنند، اما به جای آنکه یک جسم با ابهت و اصیل برای خود بسازند، از ما تقلید می‌کنند.

چندین و چند گرگ‌نما در حال مبارزه با شیاطین هستند. آنها را از جزیره گرگ‌ها به اینجا آوردم تا جای آنهایی که در گله‌ی قبلی‌ام داشتم را پُر کنند. بیشترِ این نمونه‌های جدید به تیزهوشی، سرعت و استقامت

آنهایی که اول انتخاب کرده بودم نیستند، اما بهرحال کار را راه می‌اندازند. کِرلی در میان آنهاست و در غیاب من به عنوان رهبر گروه فعالیت می‌کند. او موجودی درنده خو و بلندقد تر از من است، اگر چه به پهنای من نمی‌رسد. تیز هم هست. همیشه اگر یکی از گرگ‌نماها از فرمانی سرپیچی کند و به جای یک شیطان به انسان‌ها حمله‌ور شود می‌تواند متوقفش کند. در یک چشم بر هم زدن به یک مهره‌ی مزاحم یورش می‌برد و گلوی جانور را می‌درد. هیچ کس در مقابل کِرلی هیچ شانسی ندارد.

سربازها و مُغ‌های تازه نفس گرگ‌نماها را پشتیبانی می‌کنند. سربازها نمی‌توانند آسیب چندانی وارد آورند – چون فقط با جادو می‌توان یک شیطان را کُشت – اما مُغ‌ها بسیار مفید هستند. آنها به سرعت یاد می‌گیرند. اگرچه در حد مُریدها نیستند اما زود خودشان را می‌رسانند.

در بین کارآموزها حرکت می‌کنم و جای پیرزن گُرزگردان را می‌گیرم. مُریدهای زیادی باقی نمانده‌اند، پس تعداد کمی از آنها در هر نقطه، یکی دو نفر به همراه یک گروه مُغ، در جهان پخش شده‌اند. همچنان که از بینشان عبور می‌کنم، مردها و زن‌هایی را دور و برم می‌بینم که راه را برایم باز می‌کنند. آنها می‌دانند من که هستم. دیده‌اند که بیش از هر کسی شیطان کُشته‌ام. می‌دانند وقتی من آنجا هستم ایمن خواهند بود. اما ظاهر من ترسناک است و بسیاری از آنها، وقتی خود را در کنارم می‌بینند، نمی توانند جلوی لرزیدن خود را بگیرند.

اگر می‌خواستم می‌توانستم به حالت قبل برگردم و شکل انسانی به خود بگیرم. اما این شکل را ترجیح می‌دهم. اگر واقعاً یکی از مردم نباشی، هدایت کردن آنها به سوی مرگ آسان‌تر خواهد بود.

یک دختر، حدود دوازده سیزده ساله، مشغول بازی با یک یویوی چوبی است. وقتی شیطان در تیررسش قرار می‌گیرد، با یویو به او می‌کوبد. چوب خرد می‌شود و خرده‌هایش چشمان شیطان را سوراخ می‌کنند. او یویوی دیگری، این بار از جنس پلاستیک، به دست می‌گیرد.

می‌غرم: «کارت خوب بود.»

سرش را بلند می‌کند و مرا می‌نگرد و خمیازه‌ای مصنوعی تحویلم می‌دهد. «حالا هر چی.»

جادو بخشی طبیعی از دنیای ما نیست. اما بعضی انسان‌ها – مُغ‌ها – به صورت مادرزادی توانایی استفاده از آن را دارند. وقتی یک شیطان پنجره‌ای از دنیای خودش به دنیای ما می‌گشاید، انرژی جادویی از آن وارد می‌شود. اگر مُغ باشی می‌توانی دست به کار شوی.

در گذشته تعداد مُغ‌های خیلی کمتری شانس این را داشتند که از وجود جادو درون خود باخبر شوند. اغلب پنجره‌ای باز نمی‌شد. یافتن سرباز تازه نفس برای مُریدها کار سختی بود. حالا که شیاطین بیش از پیش حمله می‌کنند و هر روز دو سه تا پنجره باز می‌شود، پیدا کردن مُغ راحت شده. وقتی یک پنجره در حال شکل گرفتن است، جوری هماهنگ می‌کنیم تا جماعتی از مردم در آن نزدیکی منتظر بمانند، بعد به دنبال نیروی جادویی آنها را می‌آزماییم. کسانی که استعداد از خود نشان می‌دهند پس از یک آموزش مختصر به داخل نبرد فرستاده می‌شوند، تا به هلاکت یا به پیروزی برسند.

پنجره‌ای در فاصله‌ای نزدیک می‌بینم. یک بچه، حتی کوچک‌تر از دخترِ یویوباز، یک طرف آن ایستاده. یک زن و مرد هم پشت سر او ایستاده‌اند. حدس می‌زنم دارند از دختر سواستفاده می‌کنند. او احتمالاً برای آمدن به جنگ هم حق انتخابی نداشته. اما، گناهکار یا بی‌گناه، دیموناتا از طریق او پنجره باز می‌کنند، پس به ناچار باید بمیرد.

همچنان که از میان شیاطین، گرگ‌نماها و انسان‌های درحال مبارزه عبور می‌کنم، از حرص و طمع بشریت به شگفت می‌اُفتم. باید تا به حال به آن عادت کرده باشم، با این وجود هر بار که این اتفاق می‌اُفتد، حیرت‌زده می‌شوم. بیشتر مُغ‌ها قدرت‌هایشان را در راه خیر استفاده می‌کنند، بخصوص حالا که مردم کاملاً آشکار می‌توانند شرارتِ مطلق و مخربِ دیموناتا را ببینند.

اما دیگرانی هم هستند که با شیاطین هم دست می‌شوند. آنها به دنبال قدرت، ثروت و زندگی طولانی‌ترند. آنها به دنبال فرصتی برای جلو افتادن از بقیه، بدون یک لحظه تردید، روحشان را به بالاترین پیشنهاد می‌فروشند. هرگز به نظر نمی‌رسد با خود فکر کرده باشند که در دنیایی که تحت سلطه‌ی شیاطین است جایی برای هیچ انسانی نیست، حتی پست ترین انسان‌ها.

شیاطین با کسی متحد نمی‌شوند.

زنی که پشت سر دختر است مرا می‌بیند. به شانه‌ی دختر می‌زند و چیزی در گوشش زمزمه می‌کند. هر سه آنها به پنجره نزدیک‌تر می‌شوند. آها! عمراً بذارم به این سرعت فرار کنن. به دور از انصاف است. یک عبارت جادویی را فریاد می‌زنم و مانعی نامرئی بین آن سه تن و پنجره ایجاد می‌کنم. وحشت در پهنای صورت آن دو بالغ پدیدار می‌شود. دختر فقط گیج به نظر می‌رسد.

مرد خودش را روی مانع می‌اندازد و سعی دارد با شانه‌ش آن را در هم بشکند. زن نفرین کنان یک تفنگ بیرون می‌کشد. وقتی آن را به سمت من نشانه می‌روند، تفنگ را به یک دسته گل تبدیل می‌کنم. او به گلبرگ‌ها زل می‌زند و چون می‌فهمد این‌ها تاج گل مرگش هستند، غم چشمانش را فرا می‌گیرد. بعد مو به سرعت وارد صحنه می‌شود و او را به زمین می‌زند. جیغ‌هایش گرگ درونم را هیجان زده می‌کند و غرولندکنان روی مرد می‌پرم. او فقط فرصت این را دارد که تقاضای رحم و بخشش کند. بعد دندان‌های من است که دور گلویش سفت می‌شود و طعم شیرینِ گوشت انسان است که دهانم را پُر می‌کند.

خون مرد را قورت می‌دهم، بعد جسدش را به گوشه‌ای می‌اندازم و به سمت دختر می‌روم. او سرش را بالا می‌کند و به من زل می‌زند. نگاه گیج و مبهوت‌شده اش همچنان در چهره‌اش نمایان است. او حتی از آنچه فکرش را می‌کردم نیز کوچک‌تر است، شاید هفت یا هشت سالش باشد. یک خرس عروسکی کوچک را در یک دست سفت گرفته.

چشم‌هایش را می‌چرخاند و نجواکنان می‌گوید: «تو لولوخورخوره‌ای؟»

با صدای گرفته می‌گویم: «آره.» بعد با دست‌های عظیم، زخمی، و خون آلودم سرش را می‌گیرم و با فشار له می‌کنم.

دختر می‌لرزد و خرس عروسکی‌اش را رها می‌کند. در این حال تصاویر یونی سوان[3] در ذهنم تداعی می‌شود. یونی دستیار لرد لاس بود. او می‌توانست تصاویری از آینده ببیند. ما در جزیره گرگ‌ها با هم مبارزه کردیم. او مرا شکست داد، اما نکشت و رهایم کرد. چون در یک تصویر ذهنی، مرا دید که دنیا را نابود می‌کنم.

تلاشم این بوده که پیش‌گویی یونی را نادیده بگیرم، اما مطمئنم درست است. اغلب فکر می‌کنم باید خود را از یک پرتگاه به پایین بیندازم، یا اجازه دهم شیاطین مرا بکشند. بدون من دنیا مکانی امن‌تر خواهد بود. اما نمی‌توانم این کار را انجام دهم. زندگی زیادی شیرین است. پس به خود دروغ می‌گویم و به امید واهی اینکه او اشتباه کرده باشد تکیه می‌کنم، اگرچه می‌دانم این کار دیوانگیِ از سر خودخواهی است.

وقتی دخترک بی‌حرکت می‌شود، او را زمین می‌گذارم و با خود می‌گویم، آیا دنیا را هم به همین راحتی در هم خرد خواهم کرد؟

پنجره خاموش و محو می‌شود، و شیاطین گیر می‌افتند. آنها جیغ‌کشان و سراسیمه، وحشیانه می‌جنگند و مشتاقند قبل از آنکه دنیا خود را از لکه‌ی ننگ آنها خلاص کند، تا می‌توانند آدم بکشند. اما همین حالا هم ضعیف شده‌اند و جادویی که برای زنده ماندن نیاز دارند در اختیارشان نیست.

من هم حس می‌کنم نیرویم در حال از دست رفتن است. من جادوگرم، پس می‌توانم بدون وجود پنجره هم دست به جادو بزنم. اما الان قدرتم با وقتی که هوا از انرژی سرسام‌آورِ دیموناتا پر می‌شود اصلاً قابل مقایسه نیست.

3. Juni Swan

مهم نیست. حضور من در این مرحله نهایی، حیاتی نیست. همینطور حضور مُغ‌ها. حالا نوبت گرگ‌نماها و سربازها است که پا به میدان خود بگذارند. آنها با دندان، پنجه‌ها و گلوله و چاقو هر چه می‌توانند شیاطین ضعیف‌شده را تکه پاره می‌کنند. شیاطین نمی‌میرند، اما دیگر قدرت به هم چسباندن تکه‌های بدنشان را ندارند، پس فقط می‌توانند تکه پاره‌شده آنجا دراز بکشند و همچنان که جادو از هوا خارج می‌شود، منتظر تجزیه‌شدنشان بمانند.

مو یک ابروی ناقصش را به سوی من بالا می‌برد و با تردید می‌غرد.

آه می‌کشم: «برو.» و از درد پایم چهره در هم می‌کشم. این هم آن روی سکه‌ی استفاده از جادو برای درمان زخم است. تا وقتی انرژی جادویی در هوا باشد مشکلی نیست، اما وقتی برود، درد، خونخواهانه به سراغتان می‌آید.

همچنان که مو به کار حجامت مشغول می‌شود، یک زن رنگ‌پریده، لاغر با نگاهی سرد به من نزدیک می‌شود. او پرای اَتیم[4] است، رئیس لمب‌ها، گروهی که زمانی کارشان کُشتن بچه های گرگ‌نما شده‌ی گریدی‌ها بود. حالا آنها از جزیره گرگ‌ها برایم نیروهای تازه نفس می‌آورند.

پرای با سر به پایم اشاره می‌کند و می‌گوید: «زننده به نظر میاد.» زخمی ارغوانی رنگ است و چرک از بریدگی‌های دوباره باز شده به بیرون تراوش می‌کند.

زیر لب می‌گویم: «من خوبم. قبل از اینکه پنجره بسته بشه خودمو از شر زهرش راحت کردم.»

می‌پرسد: «درد می‌کنه؟»

«آره. اما کُشنده نیست.»

«با این حال باید ببری دکتر نشون بدی.»

4. Prae Athim

نیشم باز می‌شود. پرای عاشق مادری کردن برای بیماران گرگی‌اش است، حتی نیمه‌گرگ‌نمایی مثل من. رفتارش با انسان‌ها سرد است، اما دلش برای آنهایی که به ماشین‌های کشنده‌ی بی‌رحم و بی‌مغز تبدیل شده‌اند می‌سوزد.

می‌پرسم: «تو از بقیه مراقبت می‌کنی؟»

می‌غرد: «البته. مگه همیشه نمی‌کردم؟»

پرای نمی‌تواند مستقیماً گرگ‌نماها را کنترل کند – این کار فقط از دست من برمی‌آید – اما او سال‌ها تجربه داشته و یک تیم متخصص را رهبری می‌کند. وقتی خسته‌ام یا وقت جمع کردن گله و آرام کردنشان را ندارم، او با سربازانش وارد عمل می‌شود. همچنین وقت‌هایی که لازم است، از سیخ‌های الکتریکی، تور و دست‌بند استفاده می‌کنند. هر چند، بیشتر گرگ‌نماها بعد از ضیافتی که با آن همه شیطان دارند، مشتاق گرفتن دستور هستند.

می‌پرسم: «بعداً می‌بینمت؟» پرای معمولاً شبِ بعد از مبارزه را با من می‌گذراند و با توجه به یورش بعدی، درباره تاکتیک‌های مقابله با من بحث می‌کند.

می‌گوید: «نه. یک محموله تازه داره از جزیره می‌آد. می‌خوام مطمئن باشم که انتقال راحت و درست انجام می‌شه و اونا نزدیک بقیه جا و مکان داده می‌شن.»

«می‌خوای کمکت کنم؟»

به نشان مخالفت سر تکان می‌دهد. «اول بذار من جاشون بدم تا راحت باشن. صبح می‌تونی براشون سخنرانی کنی و هیجانشون رو تحریک کنی. مطمئنم تحت تاثیر قرار می‌گیرن.»

پرای می‌رود و من آرام می‌خندم. در این چند هفته اخیر خیلی به او علاقمند شده‌ام. او مرا به یاد دِرویش می‌اندازد. او هم هر وقت لازم بود می‌توانست مانند پرای با افراد سرد برخورد کند.

فکر کردن به عموی مُرده‌ام لبخند را از لبانم محو می‌کند. چند دقیقه را به یادآوری چند تا از لحظه‌های نابی که با او داشتم می‌گذرانم – وقتی پس از کشته شدن خانواده‌ام برای دیدنم به تیمارستان آمد، وقتی که در سرداب کارشری ویل با وِین و آرتری مبارزه کرد، در شهر اسلاتر با لرد لاس جنگید، و مرگ با عزتش در بیابان.

بعد علاقه‌اش به یونی را به یاد می‌آورم آن زمانی که فکر می‌کردیم یونی طرفِ ماست، و این باعث می‌شود به یاد پیشگوییِ شومش بیفتم. با درماندگی آه می‌کشم و درحالیکه آرزو می‌کنم ای کاش می‌توانستم از این لحظه‌های آرام و انسانی دور باشم، بی‌قرار به سوی بیمارستان می‌روم. وقتی همه چیز به هم ریخته و گرگ هیولاییِ درونم جای ظاهر انسانی‌ام را می‌گیرد، زندگی خیلی ساده‌تر می‌شود.

ش

darrenshanfans.ir

3

آقای بداخلاق

قرار نیست برای درمان خودم به بیمارستان بروم. نگرانی پرای مرا برانگیخت، اما بی‌جا بود. تا حمله‌ی بعدی درد زیادی را متحمل خواهم شد، اما به محض اینکه پنجره‌ای باز شود و جادو در هوا جریان پیدا کند، به شکلی باورنکردنی نیروی تازه خواهم گرفت.

نه، به بیمارستان به عیادت یک مریض می‌روم. پسری که خیلی از من بزرگتر نیست و یک ماه پیش چشم‌هایش را با پنجه‌هایم از جا کندم.

هر بار به بخشی که قبل از اینکه مبارزه شروع شود، کرنل را در آن رها کردم وارد می شوم، مانند هر بار مواجه شدن با او، احساس گناه وجودم را فرا می گیرد. هنوز هم وقتی یادم می‌آید چطور با سنگدلی دوستم را کور کردم و مثل یک قلدر که یک پاکت شیرینی از یک بچه می‌قاپد چشم‌هایش را از حدقه درآوردم، شکمم به هم می‌پیچد.

دکترها و پرستارها برای رسیدگی به سیلی از تلفات و ضایعات روی یک پا بند نیستند. آنها زخمی‌های جدی‌تر را به بخت و اقبال وامی‌گذارند و تمرکزشان را به کسانی می دهند که شانس بیشتری برای درمان شدن دارند.

در طول راهروها گام برمی‌دارم و هیچ کس توجه خاصی به من نمی‌کند. کمی خودم را کوچک‌تر کرده‌ام، اما همچنان نمایی شیطانی دارم. از هر انسان دیگری بلندتر و پهن‌ترم و به جز شلوار تکه پاره و رشته‌رشته‌ای

darrenshanfans.ir

که به پا دارم تن پرمو، خون‌آلود و بدبویم نمایان است. اگر دورانِ عادی بود من با این هیکلم کلی وحشت ایجاد می‌کردم. اما ما بیش از حد از محدوده‌ی حالت عادی خارج شده‌ایم. این روزها وقتی به شهر یا شهرستانی برای مبارزه می‌روم، هیچ توجهی جز چند نگاه کنجکاو به خود جلب نمی‌کنم.

دم در اتاق کِرنل می‌ایستم و از پشت شیشه نوجوانِ طاس و پوست‌قهوه‌ای را زیر نظر می‌گیرم. او روی صندلی در یک گوشه اتاق نشسته. او را درازکش روی یک تخت رها کرده بودم، اما حالا جایش را به یک بیماری که اخیراً زخمی شده داده. کایریلی کواکس[1] در کنار اوست و با سرزندگی حرف می‌زند و با دست‌هایش ادای جاروکشیدن در می‌آورد. به کایریلیِ مسخره لبخند می‌زنم. او هنوز هم لباس شعبده‌بازها را به تن دارد، اگر چه چند هفته پیش لباس اصلیِ پاره‌پاره‌اش را با یک لباس نو عوض کرد. لباس جدید در دو طرفش ستاره‌های طلایی و نقره‌ای نداشت، اما او چند ستاره یافته و در زمان‌های آرامش آنها را وصله پینه می‌کند.

دو انگشت دست چپ کایریلی کنده شده، و همه جای بدنش کبود و زخم و زیلی است و پای راستش نیز از قوزک گاز گرفته و کنده شده – حالا پای مصنوعی می‌پوشد. او به زخم‌هایی که برداشته احساس افتخار می‌کند.

اوایل خیلی به خاطر زخم‌هایش غُر می‌زد، اما وقتی تاثیرشان را بر روی مردم دید – بخصوص روی پرستاران خوشگل – قیافه‌ای فیلسوفانه به خود گرفت. او عاشق آن است که بنشیند و برای هر کدام از اندامی که از دست داده قصه‌های اغراق‌آمیز ببافد.

کایریلی کلاً بزدل است، اما وقتی برای آخرین بار با شیاطین در دنیای خودشان جنگیدیم خوب کمکمان کرد. آن روز او یک قهرمان بود، قهرمانی که برای خودش هم شگفت آور می نمود. از آن وقت تا حالا خیلی

1.Kirilli Kovace

برای عملیات از او دعوت نکرده‌ایم، اما وقتی به او نیاز بوده با توانایی خود را مفید نشان داده. فکر کنم بالاخره موفق شده آن بزدلی شدیدش را از بین ببرد، اما بهرحال هرگز یک جنگجوی تمام و کمال نخواهد بود.

در را با فشار باز می‌کنم. کرنل به قصه‌ای که کایریلی مشغول به هم بافتن است لبخند می‌زند. آن دو دوستان خوبی برای هم شده‌اند. کایریلی به کرنل کمک میکند تا چشم‌های از بین رفته‌اش را از یاد ببرد. واقعاً باید این مُرید را به ماموریت‌هایی سخت‌تر بگمارم – آنقدر مهم است که نمی‌توان از او برای بچه‌داری استفاده کرد – اما احساس گناهی که نسبت به کرنل دارم روی دلم سنگینی می‌کند.

صدای غرشی از سمت چپم می‌شنوم. او لاری است که در گوشه‌ای قوز کرده. هر وقت نیستم، یکی از گرگ‌نماهای قابل اعتمادترم را کنار کرنل می‌گذارم. آنها اینجا هستند تا رسماً از او حفاظت کنند. اما حقیقت –همانطور که کرنل می‌داند – این است که من به این رفیق نابینایم اعتماد ندارم. می‌ترسم وقتی پنجره‌ای باز می‌شود یک جفت چشم برای خود بسازد و فرار کند. دستور کار لاری – که با زور و بدبختی به او فهماندم – این است که حواسش را به کرنل جمع کند و اگر نوجوان حتی کمی با حدقه‌های چشمانش ور رفت او را ناکار کند.

کرنل و کایریلی وقتی غرش لاری را می‌شنوند سر بلند می‌کنند. چهره‌ی کرنل به سرعت تغییر می‌کند، اگرچه نمی‌تواند مرا ببیند. حدس می‌زنم از بویی که دارم حضورم را حس کرده.

کرنل با تمسخر می‌گوید: «ژنرالِ قهرمان اومد. امروز خیلی شیطان کشتی، گرابز؟ هیچ کدومشونو کور کردی؟»

بی‌توجه به نیش و کنایه‌های او از کایریلی می‌پرسم: «حالش چطوره؟»

کرنل قبل از اینکه مُرید بتواند جواب بدهد فریاد می‌زند: «کورم! شدیداً درد دارم. یه دکتر همین چند ساعت پیش منو معاینه کرد، قبل از اینکه پنجره باز بشه. چشمام عفونت کرده بود که با جادو تمیزش کردم – البته با دقت، مبادا *نگهبانام* مشکوک بشن – اما دوباره عفونت می‌کنه. احتمالاً همین روزا یک بیماری مغزی می‌گیرم و می‌اُفتم می‌میرم. چشمامو بهم برگردون توله گرگِ وحشی!»

آه می‌کشم: «انگار قرار نیست هیچ وقت رفتارشو عوض کنه.»

کایریلی زیر لب می‌گوید: «فقط وقتی تو اینجایی اینطوری می‌شه. و همونطور که مطمئنم تو هم تایید می‌کنی، ایشون استعداد خیلی زیادی برای غر زدن داره.»

با کج‌خلقی می‌نالم و وقتی چند پرستار یک بیمار با دم و دستگاه‌های کامپیوتری را رد می‌کنند، از سر راهشان کنار می‌روم. «ما دیگه زیادی سر این موضوع بحث کردیم. تا وقتی بِک رو نجات ندادیم چشماتو برنمی‌گردونم. اگر قسم می‌خوردی فرار نکنی، می‌ذاشتم همین حالا چشماتو درست کنی.»

کرنل می‌غرد: «قسم می‌خورم که هر روز، تا ابدیت، و تا جهنم بهت در کونی بزنم. این چطوره ها؟»

به جادوگر نابینا اخم می‌کنم، و بیشتر از او از خودم بیزار می‌شوم. کرنل بخشی از یک سلاح شیطانی به نام کا-گاش[2] است. من هم همینطور. با استفاده از آن می‌توان این جنگ را تمام کرد و پیروزی نهایی را به خودمان یا دیموناتا تقدیم کند. بخش سوم دختری به نام بِک است، که در حال حاضر اسیر دست ارباب شیطانی، لرد لاس، است.

نقشه‌ی اصلی این بود که هر سه با هم متحد شویم، قدرت کا-گاش را آزاد و دیموناتا را نابود کنیم، و به عنوان قهرمانان دنیا، بزرگ‌ترین قهرمانان تاریخ، در ابدیت در خاطره‌ها بمانیم. چه راحت.

3.Kah-Gash

darrenshanfans.ir

بعد مرگ آمد و مسائل را پیچیده کرد. مرگ قبلاً یک نیرو بود، مثل گرانش زمین یا نور، بدون اینکه قدرت تفکر یا شکل پذیری داشته باشد. اما حالا او برای خودش ذهن دارد و از ارواح مُردگانی که قبضه کرده بود برای خودش بدن ساخت. قبل از آنکه هویت واقعی او را کشف کنیم، او را سایه نامیدیم.

مرگ از ما خوشش نمی‌آید. حیات در این عالم زیادی وافر شده. او میخواهد به اصل چیزها برگردد، به زمانی که فقط شیاطین و موجودات کهن در جهان بودند. او از دیموناتا پشتیبانی می‌کند. با راهنمایی مرگ، شیاطین با هم متحد شده‌اند و حمله‌ای به زمین را آغاز کرده‌اند. اگر پیروز شوند جایزه‌شان محو شدن بشریت و کنترل دنیای ما و همچنین جاودانگی خواهد بود. چه بسته‌ی پیشنهادیِ خوبی!

یکی از موجودات کهنِ باستانی کرنل را با خود به سفری به مرکز عالم برد و ریشه‌های اصلی حیات را در طول راه برایش شرح داد. ظاهراً ابتدا فقط یک دنیا وجود داشته که به شصت و چهار منطقه تقسیم شده بود، نصف سیاه و نصف سفید، درست مثل یک صفحه‌ی شطرنج. کا-گاش آنها را به هم وصل می‌کرد و شیاطین و موجودات کهن را از هم جدا نگه می‌داشت. بعد نظم و قوانین به هم خورد، انفجار بزرگ[3] همه چیز را از هم پاشید و حیات به آن صورت که ما می‌شناسیم آغاز شد.

موجودات کهن تا آن زمانی که دستشان می‌رسید ما را در برابر دیموناتا حفاظت کردند، اما نتیجه‌ی مبارزه‌ی آنها چیزی جز شکست نخواهد بود. چون بر خلاف شیاطین، آنها نمی‌توانند تولید مثل داشته باشند، پس وقتی آخرین موجود کهن بمیرد، ما در چنگال لشگرهای اهریمنی تنها خواهیم ماند. *ما* یعنی هم دنیای ما و هم بقیه دنیاهایی که در عالم خودمان وجود دارند.

موجودات کهن برای جلوگیری از پیروزی شیاطین یک کشتی نجات ساختند. مثل کشتی نوح، با این تفاوت که این یک جهان کامل است که تنوعی از موجودات گوناگونِ جادویی در آن قرار داده شده. آنها از کرنل

4.Big Bang

می‌خواهند که کاپیتانیِ کشتی را بر عهده بگیرد. او به عنوان چشم‌های کاگاش می‌تواند میان‌برهایی بین هر دو نقطه‌ای در جهان‌ها بیابد. موجودات کهن امیدوارند با زنده نگه داشتن او تا ابد، او بتواند کشتی را همواره یک قدم از دیموناتاهای تعقیب‌کننده دور نگاه دارد و اطمینان حاصل کند که یک بخش کوچک از دنیای ما تا آخر زمان نجات یافته خواهد بود.

پذیرفتن پیشنهاد آنها برای کرنل آسان بود. اما او برگشت و برای یک حمله‌ی نهایی با ما هم‌گام شد. موجودات کهن گفتند ما نمی‌توانیم مرگ را شکست دهیم، و او آسیب‌ناپذیر است، اما کرنل با از دست دادن شانس‌هایمان مخالفت کرد. او به من و بک ملحق شد، و هر سه با سایه روبرو شدیم.

توانستیم جسم سایه را از بین ببریم، اما فقط چند وقت طول خواهد کشید تا دوباره، بزرگ‌تر و بدخوتر از قبل بازگردد تا پیروانش را به سوی پیروزی رهبری کند. کرنل با فهمیدن این قضیه، بازگشت به کشتی را انتخاب کرد. من از او خواستم بماند و بجنگد. بک به دست لرد لاس اسیر شده بود و من می‌خواستم او را نجات دهم، بعد وقتی مرگ بازگشت نیروی کامل کا-گاش را روی سرش خالی کنیم.

کرنل مخالفت کرد. او فکر می‌کرد بک وفاداری‌اش را تغییر داده و حالا با لرد لاس هم‌پیمان است. حتی اگر اینطور نبود هم کرنل راهی برای شکست دادن مرگ نمی‌دید. او آماده‌ی باز کردن یک پنجره و رفتن به مراتعی دور و غیرقابل تصور شد.

این زمانی بود که کاسه‌ی صبرم لبریز شد و چشم‌هایش را از کاسه درآوردم. برای یافتن بک و دنبال کردن هر شانسی که ما را در شکست دادن مرگ یاری می‌کرد، به او نیازمند بودم. حتی اگر مجبور بودم او را کور و زندانی کنم تا از او پیمان بگیرم، این کار را می‌کردم. گرابز گریدیِ انسان هرگز نمی‌توانست تا این حد شرورانه عمل کند، اما منِ جدید و گرگی... خوب، نمی‌توانم شب با وجدان آسوده سر به بالش بگذارم، اما بهرحال قدرت تحملش را دارم.

کرنل از کایریلی می‌پرسد: «چجوری به نظر میاد؟ شرمنده؟ باید شرمنده باشه. اون کاری که اون با من کرد، کاری که من حتی با یه سگ هم نمی‌کنم، با یه شیطان هم نمی‌کنم. نه حتی با یه گرگ‌نما.»

کایریلی لبخندی به من می‌زند و می‌گوید: «خسته به نظر می‌رسه.»

کرنل با پوزخند می‌گوید: «گرابزِ بیچاره. اضافه کاری داشتی؟ باید یه هفته استراحت کنی، یا یه تعطیلاتی چیزی بری.»

آه می‌کشم: «درسته. همچنان از من متنفر باش. انگار چیز دیگه‌ای نداری که ازش بیزار باشی، نه؟»

«منظورت دیموناتائه؟» سرش را به نشان مخالفت تکان می‌دهد. «من از اونا بیزار نیستم. اونا کاری رو می‌کنن که مادرزادی انجام می‌دادن. طبیعت اونها رو قاتل‌های بی قلب و ملعون به وجود آورده. از اول همین بودن. اما تو چی؟ تو پست بودن رو به جای انسانیت انتخاب کردی. ما با هم دوست بودیم. من بهت اعتماد داشتم. اما تو با من این کارو کردی و باوجود اینکه می‌دونی کار اشتباهیه، برخلاف میلم اینجا نگهم داشتی. بیشتر از اون چیزی که تو ذهنم بگنجه ازت نفرت دارم.»

بی احترامی‌های او را با نفسی عمیق نادیده می‌گیرم. با قیافه‌ای خشک و بی‌روح، حرف دخترِ یویودار را تکرار می‌کنم: «حالا هر چی. ما بقیه‌ی شبو اینجا می‌مونیم، بعد ساعت ده صبح می‌ریم. اگر چیزی خواستی به یه پرستار بگو.»

کرنل با دندان قروچه می‌گوید: «من چشمای جدید می‌خوام. یه پرستار می‌تونه اینا رو برام تهیه کنه؟»

به سمت در گام برمی‌دارم.

کرنل صدایم می‌زند و نگهم می‌دارد: «گرابز.» با خستگی رو برمی‌گردانم و خود را برای شنیدن دشنام‌های بیشتر آماده می‌کنم. «چرا ما هنوز اینجاییم؟»

اخم می‌کنم. «گفتم که، امشبو می‌مونیم، بعد-»

میان حرفم می‌پرد. «منظورم زمینه. تو وقتی منو کور کردی، گفتی به من نیاز داری تا بک رو پیدا کنی، گفتی صبر می‌کنیم زخمامون خوب بشه و بعد میریم اونو نجات می‌دیم. اما یک ماه گذشته و ما هنوز نرفتیم دنبالش. چرا؟»

از اینکه کرنل این را قبلاً مطرح نکرده بود شگفت‌زده می‌شوم. برای اینکه اینها را بپرسد خیلی صبر کردم و پاسخ‌های مختلف و متنوعی برایش آماده کرده بودم. اما حالا زبانم قفل شده. به خواب‌هایی که داشتم، و الان دارم فکر می‌کنم، و با خود می‌گویم که باید خواب‌ها را با او در میان بگذارم، اما بعد سرم را تکان می‌دهم.

«آماده نیستیم. وقتی زمان مناسب باشه می‌ریم دنبال بک. در حال حاضر ما اینجا بیشتر به درد می‌خوریم.»

کرنل موذیانه جواب می‌دهد: «*ما*؟ تنها کاری که من می‌کنم اینه که اینجا تو بیمارستان منتظر تو بمونم تا از میادین کشت و کشتار برگدی. اگه قرار نیست از من استفاده کنی، پس آزادم کن.»

زیر لب می‌گویم: «ازت استفاده می‌کنم. وقتی زمانش برسه تو رو به دنیای شیاطین برمی‌گردونم و می‌ذارم چشمای جدید بسازی.»

کرنل فوراً می‌گوید: «و بعد؟»

«بِک رو پیدا می‌کنیم.»

«اونو *پیدا* کنیم؟» مثل گربه از جا می‌پرد. «*نجاتش* ندیم؟»

آب دهانم را قورت می‌دهم، بعد با سر به کایریلی اشاره می‌کنم. «صبح می‌بینمتون.»

کرنل پشت سرم صدا می‌زند: «مگر اینکه اول من تو رو ببینم.» بعد همچنان که خارج می‌شوم صدایش را بلند تر می‌کند تا مطمئن شود این قسمت آخر را واضح می‌شنوم. «نه اینکه *این* خیلی محتمله!»

یک اتاق خالی در یکی از طبقات بالای بیمارستان پیدا می‌کنم و از یک مشت روپوش‌های جراحی گلوله‌شده برای خودم رخت خواب می‌سازم. ترجیح می‌دهم نخوابم، اما استراحت لازم است، حتی برای موجودی مثل من. برای ادامه‌ی مبارزه با شیاطین باید در هشیاری کامل باشم.

به گفتگوهایی که با کرنل داشته‌ام فکر می‌کنم، و به دِرویش، یونی، لرد لاس، بِک. دوباره به یاد پیشگویی می‌افتم، به خنده‌ی یونی و هیجانی که داشت، وقتی دیدن انفجار دنیا را برایم توصیف می‌کرد، دنیایی که زیر دست‌های در هم پیچیده‌ی من می‌سوخت.

این همه برایم زیاد است. احساس گناه، ترس و تنهایی مرا دستپاچه کرده. این روزها با احساسات انسانی‌ام رابطه‌ی نزدیکی ندارم. به عنوان یک آدم، تبدیل به یک دستاویزی با خوی جانوری و بی‌تفاوت شده‌ام. اما امشب، برای چند دقیقه‌ی کوتاه، دلم لرزید. دوباره به نوجوانی ناشی تبدیل شدم. وزن توقعاتی را که روی دوشم است حس می‌کنم... قیمت گزافی که دنیا، اگر شکست بخورم، خواهد پرداخت... آنهایی که تا به حال از دست رفته‌اند... جان‌هایی که گرفته‌ام، مثل دختر کوچکی که امشب کُشتم... ترس از چیزی که ممکن است هنگام ورود به قلمروی لرد لاس انتظار مرا بکشد... پیشگوییِ یونی.

چهره ام در هم می‌پیچد و بیشتر شبیه انسان می‌شوم. سینه‌ام به تقلا می‌اُفتد و اشک می‌ریزم. درحالیکه هق هق می‌زنم و ملتمسانه از مردگان – دِرویش و برانابوس، مامان و بابا، میرآ و بیل-ای - کمک می‌خواهم، اشک‌هایی داغ، غلیظ و شور از گونه‌هایم سرازیر می‌شوند. یک دوست را کور کرده‌ام. حقایق هولناکی را از آنهایی که به من امید بسته‌اند پنهان نگه داشته‌ام. آدم کشته‌ام و دروغ گفته‌ام. و، اگر حرف یونی درست باشد، چیزهای بدتری در راه خواهند بود.

می‌نالم و دیوانه‌وار با خود من من می‌کنم و روپوش‌ها را گاز می‌زنم تا جلوی فریادم را بگیرم، و با مشت به سینه و صورتم می‌کوبم. دنیا، خدا (اگر وجود داشته باشد)، موجودات کهن، مُریدها، لرد لاس و همه شیاطین را نفرین می‌کنم. اما بیش از همه به خودم لعنت می‌فرستم، گرابز گریدیِ بیچاره، رقت‌انگیز، و رستاخیزنشان. بعد، درحالیکه اشک‌هایم خشک می‌شوند... و درحالیکه گرگ‌نما کنترل را پس می‌گیرد و چهره‌ام خشک می‌شود و تغییر می‌کند... درحالیکه دوباره انسانیتم را در اعماق وجودم دفن می‌کنم... درحالیکه کا-گاش زمزمه می‌کند و به من می‌گوید که تنها نیستم و نباید مثل بچه‌ها رفتار کنم... کم کم آرام می‌گیرم.

می‌چرخم و روپوش‌ها را دوباره مرتب می‌کنم. راحت دراز می‌کشم. آرام تر نفس می‌کشم. افسونی کوتاه زمزمه می‌کنم. و به چیزی که اصولاً باید یک خواب خالص و بی‌رویا باشد – اما نیست – فرو می‌روم.

darrenshanfans.ir

4

در رویاهایم با تو قدم می‌زنم

افسونی که به هدف خوابیدن استفاده می‌کنم مثلاً باید جلوی خواب دیدن مرا بگیرد. برای این ساخته شده که یک شب راحت، بدون کابوس، بخوابم تا صبح ترو تازه و بشاش از خواب بیدار شوم. اما از زمانی که بِک را ربودند، این افسون رویم جواب نمی‌دهد. افسون‌های مختلف را امتحان کرده‌ام و از چند مُرید راهنمایی خواستم، اما هیچ چیز نمی‌تواند خواب‌هایم را دور کند. همان صحنه‌های مضطرب‌کننده هر بار خود را آشکار می‌کنند، و در حقیقت به خاطر آنهاست که سعی نکرده‌ام بِک را نجات دهم.

درحالیکه دوباره آن خواب را می‌بینم، مطابق معمول با آن پیش می‌روم. تلاش کردم با آن مبارزه کنم، تقلاکنان مراحل یا جزئیاتش را تغییر دهم، اما هیچ موفقیتی نداشته‌ام. امشب دیگر نداشتن کنترلم را با نهایت سر به زیری که بتوان از یک هیولای وحشی مثل من انتظار داشت، پذیرفتم و مقاومت نکردم.

در اتاقی ساخته شده از تارهای عنکبوت قرار دارم و به دختری که خوابیده زُل می‌زنم – بِک. او روی بستری از تارهای ضخیم دراز کشیده، و پتویی بافته شده از رشته‌هایی خوش‌جنس‌تر او را می‌پوشاند. رنگ‌پریده و تحلیل‌رفته به نظر می‌رسد، اما هیچ جراحتی ندارد و راحت و آرام نفس می‌کشد.

دست چپش بالا می‌رود و همانطور که از قبل می‌دانستم، گونه خود را لمس می‌کند. بینی‌اش را جمع می‌کند، باز هم تعجب نمی‌کنم. همه این‌ها را چندین و چند دفعه دیده‌ام. وقتی یک خواب را بارها و بارها

می‌بینید، حواستان را به جزئیاتش می‌دهید تا جلوی دیوانه‌شدن خود را بگیرید. سعی دارم امشب چیز جدیدی بیابم، حرکت کوچک یا لرزشی که قبلاً حواسم به آن نبوده، اما همه چیز دقیقاً مثل قبل است.

پلک‌های بِک لرزان باز می‌شوند. یک لحظه وحشت می‌کند - «من کجام؟» - بعد چهره‌ی هراسانش محو می‌شود و از جا برمی‌خیزد. پیژامه‌ای زیبا به تن دارد، از آن‌هایی که فقط در فیلم‌ها دیده‌ام. جنسش تار عنکبوتی نیست. حدس می‌زنم لرد لاس این را از تن یکی از قربانیانش بیرون آورده – تصور اینکه آن را از یک مغازه خریده باشد برایم دشوار است.

بِک به سوی پنجره‌ای گرد و کوچک قدم برمی‌دارد و به بیرون، به منظره‌ی تارهای عنکبوت زل می‌زند. این قلمروی لرد لاس است، دنیایی پر از رشته‌های چسبناکِ بی‌شمار، شبکه‌ای عظیم از یأس و اندوه. فضا از غم و رنج انباشته شده. حس می‌کنم هزاران انسان اینجا مُرده‌اند، و تنها و دورافتاده از هر چه که می‌شناختند، برای آنهایی که دوست می‌داشتند گریسته‌اند.

بِک به سوی یک میز و صندلی می‌چرخد. هر دو از تار عنکبوت ساخته شده‌اند. آینه‌ای در دیوار بالای میز قرار گرفته. دختر می‌نشیند و انعکاس خود را در آن تماشا می‌کند. عصبی به نظر می‌رسد، اما نمی‌ترسد. دستش را دراز می‌کند تا چهره‌ی درون آینه را لمس کند، گویی مطمئن نیست آن چهره‌ی خود او باشد، بعد مکث می‌کند و دستش را پایین می‌آورد.

می‌ایستد و به سوی جالباسیِ آن سوی اتاق می‌رود. وقتی نزدیک می‌شود درها باز می‌شوند و قفسه‌ای از لباس‌ها به بیرون می‌لغزند. لباس‌هایی بلند و پرتزئین از آن آویزانند، از آن لباس‌هایی که شاهدخت‌ها یا ستارگان سینما می‌پوشند. فکر نمی‌کنم برای دختر ساده‌ای مثل بِک مناسب باشند. او هم حتماً همین فکر به سرش خطور می‌کند، چون به لباس‌ها می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد.

صدایی می‌گوید: «تو خودت رو آزار می‌دی یگانه‌ی کوچک.» بِک خشکش می‌زند، بعد به آرامی می‌چرخد و لرد لاس را می‌بیند. او در چهارچوبه‌ی در شناور است و خون از شکاف‌های بی‌شمارِ پوستِ رنگ‌پریده و سرخ‌رنگش بیرون می‌زند. چشمان قرمز تیره‌اش مهربان‌تر از هر زمانیست که او را دیده بودم. حتی مارهای درون سوراخی که باید جای قلبش باشد، بی‌آزار به نظر می‌رسند. با خنده و شوخی هیس‌هیس می‌کنند و گویی دارند به دختر جوانی که کنار جالباسی ایستاده لبخند می‌زنند.

لرد لاس ادامه می‌دهد: «البته که تو استحقاق چنین زرق و برقی رو داری.» و به داخل اتاق سُر می‌خورد و چند تا از هشت بازویش را روی لباس‌ها می‌کشد. «تو کاهنه‌ی بلندمرتبه‌ای هستی. باید انتظار بهترین‌ها رو از دنیای خودت و مردمش داشته باشی. اونها برای لذت رسوندن به تو و تحسین زیباییِ تو زنده هستن.»

بِک با شرم و حیا می‌گوید: «مبالغه می‌کنی.»

لرد لاس می‌گوید: «نه. قدرت زیباییست، و چون تو قدرتمندترینِ انسان‌ها هستی، باید زیباترین هم باشی. این لباس‌ها رو بپوش و فکر کن کهنه و مندرس هستن. بعداً برای تو رداهای بهتری پیدا می‌کنیم.»

لرد لاس یک لباس سبز بیرون می‌کشد و لبخند می‌زند. «این به چشمات میاد. این رو امتحانی می‌پوشیش، برای خشنودی من؟»

بک آه می‌کشد: «خیلی خوب.» و بدون اینکه از برهنگی در مقابل ارباب شیطانی شرمسار باشد، پیژامه‌اش را در می‌آورد. برهنگی بک اول مرا معذب کرد، اما حالا به آن عادت کرده‌ام. چیزی که ذهنم را مغشوش می‌کند این است که به نظر می‌رسد او می‌خواهد لرد لاس را خشنود سازد. چرا باید به خواسته‌های او اهمیت دهد، یا برای تحت تاثیر قرار دادن او لباس بپوشد؟ این هیولای فرومایه و کریه دشمن ماست. با این حال بِک اجازه می‌دهد با او مثل یک عروسک رفتار کند.

وقتی بک لباسش را پوشید، لرد لاس او را به سوی میز راهنمایی می‌کند و همچنان که او صبورانه می‌نشیند، آرایشش می‌کند. نظاره کردن دست‌های له شده‌ی لرد لاس که کنار صورت بِک را می‌آراید، حال به هم زن است. می‌خواهم با لگد او را کنار بزنم و با سیلی و توگوشی، بِک را به هوش بیاورم. اگر او در حال کنترل کردن افکار بک بود و مغزش را برای اطاعت از خواسته‌هایش شستشو می‌داد، چیز بدی نبود. اما من هیچ نشانی از آن نمی‌بینم. بِک مضطرب به نظر می‌رسد، اما ظاهراً ذهن خود را تحت کنترل دارد.

وقتی لرد لاس کارش را تمام می‌کند، چند متر عقب می‌رود و او را می‌نگرد. با رضایت سر تکان می‌دهد، مثل هر بار، و زیر لب می‌گوید: «چه خیال‌انگیز.»

بک، ناتوان از پنهان کردن لبخندی محجوب، سرخ می‌شود. به مرور زمان از آن لبخند متنفر شده‌ام. غلط است. اینجا باید جای اشک و اندوه باشد، نه لبخند های نازنازی.

لرد لاس یک بازویش را به سوی بِک می‌گیرد. «بیا، بذار قسمت‌های بیشتری از قصرمو نشونت بدم.»

بک آب دهانش را قورت می‌دهد، بعد دست او را می‌گیرد و اجازه می‌دهد ارباب شیطانی او را از اتاق‌خواب به بیرون هدایت کند. آنها از پلکانی تارعنکبوتی پایین می‌روند. همچنان که آن دو موقرانه از پله‌ها پایین می‌آیند، بعضی از نوچه‌های لرد لاس تند و سریع از جلویشان می‌گذرند. شیاطین رده‌پایین‌تر به بِک اخم می‌کنند، اما از ترس خشمِ اربابشان، سر راهش قرار نمی‌گیرند. بِک می‌داند آنها از او متنفرند، اما اهمیت نمی‌دهد. تا زمانی که در کنار حامی‌اش بماند خطری تهدیدش نمی‌کند.

آنها درون قلعه قدم می‌زنند، لرد لاس به ادب یک شاهزاده، همچون یک میزبان واقعی، مشخصه‌های خاص و جالب را بیان می‌کند. بِک چلچراغ‌ها و تندیس‌ها را تحسین می‌کند، و هر وقت لرد لاس با تواضع تصدیق می‌کند که طراحش خود اوست، بِک زمزمه سر می‌دهد.

او می‌گوید: «تو خیلی خلاقی.»

پاسخ می‌دهد: «نظر لطف توئه، اما درست نیست. من اونها رو به تقلید از چیزهایی که روی زمین دیدم درست کردم. یک جور مهارت انسانی خاص دارم، اما یک رگه‌ی هنری واقعی نیست. خلاقیت نداشتن نفرینِ همنوعان منه.»

آنها بیشتر پایین می‌روند و به سردابی در اعماق زمین می‌رسند. در خواب خود را جمع می‌کنم. می‌دانم چه چیزی خواهم دید و از آن بیزارم. این یکی از بدترین قسمت‌های خواب است. اگر می‌توانستم از رویش بپرم، این کار را می‌کردم، اما مثل هر بار مرا به طرف خود می‌کشد و با اکراه مجبور به تماشایم می‌کند، بدون اینکه بتوانم خود را عقب بکشم یا نگاهم را بدزدم.

به یک تالارِ شکنجه وارد می‌شویم. ابزار وحشیانه‌ی شکنجه به دیوارهای تار عنکبوتی آویخته‌اند. داغ‌ها در آتش‌های سوزان، به سرخی می‌درخشند. هوا از جیغ‌های مرگ شکافته می‌شود. لرد لاس دست کوچک بِک را می‌نوازد و او را آرام می‌کند. او آب دهانش را قورت می‌دهد، بعد قدمی لرزان به جلو برمی‌دارد. لرد لاس با تحسین سر تکان می‌دهد و او را به جلو هدایت می‌کند.

هرگز نتوانسته‌ام تعداد همه آدم‌های داخل سرداب را بشمرم، چون بسیاری از آنها پشت دیوارها یا اطاقک‌ها پنهان‌اند. حداقل سی نفر، و با توجه به حجم جیغ‌ها و ناله‌هایی که هست، احتمالاً خیلی بیشتر از آن اینجا هستند.

وقتی بِک به خود می‌لرزد، لرد لاس از او می‌پرسد: «براشون احساس تاسف می‌کنی؟»

ناله‌کنان می‌گوید: «آره.»

می‌گوید: «خوبه. احساس ترحم یک فضیلته. من هم براشون تاسف می‌خورم.» وقتی بِک به سرعت نگاهی شکاکانه به او می‌اندازد، با اصرار می‌گوید: «راست می‌گم. من از زجر کشیدن اونها لذت می‌برم، اما احساس ترحم هم می‌کنم. این تفاوت من با شیاطین دیگه‌ست. من از بشریت بیزار نیستم. آرزو دارم زجر بکشن و

غم و اندوه داشته باشن، اما همزمان بهشون عشق می‌ورزم. با عشق اونها رو زجر می‌دم، یگانه‌ی کوچک. می‌تونی این رو درک کنی؟»

اخم می‌کند: «نه.»

لرد لاس آه می‌کشد. «حداقل صادق هستی. خوشحالم که می‌تونی احساسات واقعیت رو برای من آشکار کنی. دلم نمی‌خواد هیچ دورنگی بین ما باشه. همیشه حقیقت رو به من بگو، حتی اگر فکر می‌کنی ازش خوشم نمی‌آد. دروغ‌ها همه‌ی ما رو خوار می‌کنند.»

درحالیکه لرد لاس شروع به کار بر روی چند تا از انسان‌های آویزان از دیوارها یا دراز افتاده روی میزهای سخت می‌شود، بِک در سکوت تماشا می‌کند. لرد لاس مثل پرستارها رفتار می‌کند، آنها را شکنجه می‌دهد، اما هر حرکتش به شکلی فریب‌آمیز آرام و عاشقانه است. به نرمی خرخر می‌کند و به آنها می‌گوید چقدر متاسف است، چقدر دلش می‌خواست می‌توانست آنها را آزاد کند، و اینکه حالا چیز دیگری طول نخواهد کشید.

قیافه بِک طوری نیست که بگوید مثل ارباب شیطانی دارد لذت می‌برد، اما اعتراض هم نمی‌کند. هر بار که به این نقطه می‌رسیم تلاش کرده‌ام ذهنش را بخوانم، اما نمی‌توانم. حاضرم همه چیزم را بدهم تا بدانم در افکارش چه می‌گذرد. امیدوارم این چهره‌ی بی‌تفاوتش برای خر کردن لرد لاس باشد، تا بتواند روی خوش لرد لاس را حفظ کند تا نفهمد از او متنفر است. امیدوارم این فیلم بازی کردنی هنرمندانه باشد، و او نقشه‌ی خیانت در سر داشته باشد، منتظر باشد و دعا کند من و کرنل با انفجاری وارد شویم و او را نجات دهیم.

اما چشم‌هایش آرام و بی‌احساس هستند، و وقتی لب‌هایش را لیس می‌زند، به نظر می‌رسد دارد با میلِ امتحان کردنِ این کار لرد لاس، مبارزه می‌کند.

همچنان که ارباب شیطانی به خارج کردن درد تازه از قربانیانش ادامه می‌دهد، بِک به اطراف زل می‌زند، و سر مجازیِ من نیز می‌چرخد. از این بخش بیش از همه نفرت دارم. سعی دارم نگاهم را بردارم یا چشم‌هایم را ببندم، اما قفل شده‌ام. مجبورم آنچه را او می‌بیند ببینم، اگرچه استخوان‌هایم یخ می‌زند و حتی وقتی بیدار می‌شوم هم این سرما را در آنها حس می‌کنم.

مردمی که به دیوارها و وسایل شکنجه زنجیر شده‌اند مخلوطی از گونه‌های متنوع هستند. مردان و زنان، پسرها و دخترها، از نژادهای مختلف. بچه کوچک اینجا نیست – لرد لاس دوست دارد بتواند با قربانی‌هایش گفتگو کند. به جز یک استثناء، هیچ کدامشان را نمی‌شناسم، اگر چه از تشعشعات جادویی یکی از آنها – یک مرد لاغر و بور – می‌فهمم مُرید است.

بک مُرید را وارسی می‌کند – او وضعش از همه خراب تر است و فقط با زور جادو زنده نگه داشته شده – بعد پیش می‌رود، و نگاهش به دختری همسن من می‌افتاد. چند بار اول متوجه او نشدم. برای بِک او جذابیتی بیش از دیگران ندارد. از آن لحظاتیست که با یک پلک زدن از دست می‌دهی. چهار یا پنج بار که این خواب را دیدم، وقتی برای رفع ملالتِ تکراری بودن آن به جزئیات دقت می‌کردم، به صورت دختر متمرکز شدم و شوکی به من وارد شد که حتی حالا هم، بعد از بیست و خرده‌ای بار دیدن این صحنه، در گوشم زنگ می‌زند.

دختر زیباست، اما چهره‌اش از خون پوشیده شده و از وحشت منقبض شده. لباس‌هایش به شکل پاره‌پاره‌هایی کثیف از او آویزانند، اما مطمئنم که اصالتاً از بهترین بوتیک‌های طراح خریداری شده‌اند. و اگرچه موهایش ژولیده و درهم برهم است و ناخن‌هایش بلند و تَرک‌خورده، می‌دانم زمانی با دقت به خودش می‌رسیده و آنها را مثل یک مدل شکل می‌داده.

جدا از خون، دختر به نظر نمی‌رسد شکنجه شده باشد، اما بسیاری از قربانی‌های لرد لاس بی‌زخم و جراحت به نظر می‌رسد. او وقتی کارش تمام می‌شود، جراحاتشان را برطرف می‌کند و اجازه می‌دهد کمی خوب شوند، تا دفعه‌ی بعد دردناکتر کارش را انجام دهد. مطمئنم او را بیش از آن که در ذهن انسان‌ها بگنجد از درون پاره پاره کرده و به هم فشرده.

همچنان که چشم‌های بِک به سرعت از روی چهره‌ها می‌گذرد، همان نگاه اجمالی را می‌بینم از دختری که از وقتی فهمیدم کی هست مرا به وحشت انداخته. روی زمین، در اتاقی آرام در یک بیمارستان، لب‌هایم درحالیکه خواب هستم تکان می‌خورند و زمزمه می‌کنم. «*بو کونیارت*[1]...»

[1] Bo Kooniart

darrenshanfans.ir

5

تخته‌ی عامل

بالاخره بِک و لرد لاس به راه می‌اُفتند و یک ردیف راه پله‌ها را بالا می‌روند تا به قسمت متفاوتی از قصرِ ارباب شیطانی برسند. همچنان که شناور در هوا پیش می‌رود، خون از گوشت خمیری‌اش چکه می‌کند، اما این خونِ خودش نیست. بِک سر به زیر دارد و در سکوت به فکر فرو رفته است.

به بو کونیارت فکر می‌کنم. از آخرین باری که دیدمش انگار یک عمر گذشته، آن وقتی که به دنبال پدر ناجورش به درد یک برادر به داخل شهر تهاجم‌زده دوید. بو یکی از بازیگرانِ مونث در *اسلاتر* بود، فیلمی درباره شیاطین که توسط کارگردانی دیوانه ساخته می‌شد. کارگردانی که تصمیم گرفت به نام هنر، هیولاهای واقعی را در فیلمش استفاده کند.

من از بو نفرت داشتم. پدرش، تامپ کونیارت[1]، وکیلی توانا بود، و فقط به همین دلیل بو و برادرش را در فیلم راه داده بودند. تامپ با کارگردان و لرد لاس همدست بود. فکر می‌کرد دیموناتا کاری به او و بچه‌هایش نخواهند داشت. اشتباه فکر می‌کرد.

بو بچه‌ی کوچکِ لوس و پر افاده‌ای بود و زیاد مسخره می‌کرد. اما وقتی شیاطین شورش کردند و زندگی‌مان در معرض خطر قرار گرفت، او با از خود گذشتگی، و دلاورانه عمل کرد. اگر کمک او نبود احتمالاً نمی‌توانستیم فرار کنیم. بعد از آن هم به جای اینکه ما را در مسیر آزادی دنبال کند، برگشت تا شاید بتواند پدر و برادرش را نجات دهد.

---

[1] Tump Kooniart

darrenshantrans.ir

با خود گفتم در میان صدها نفر دیگری که مُردند او هم کشته شده، اما حتماً لرد لاس او را نکشته و به دنیای خود برده تا بتواند با فراغت او را شکنجه دهد.

وقتی فهمیدم بو هنوز زنده است و در آن تالار کابوس‌مانند گرفتار شده، حس کردم که گناه این اتفاق مستقیماً به گردن من است. لرد لاس برای این اجازه داد آن حمله به گروه فیلمسازان انجام شود تا بتواند انتقام خود را از من و دِرویش بگیرد. همه‌ی آنها به خاطر ما مُردند. بو به خاطر من در شکنجه‌گاه است. احساس می‌کنم مجبورم به قصر بروم و او را نجات دهم. اما حداقل تا وقتی که تصمیمی درباره بِک نگرفته‌ام، جرئت این کار را ندارم. شاید بتوانم از یک حمله‌ی پنهانی به قلمروی حکومت لرد لاس جان سالم به در ببرم، اما هرگز بار دومی در کار نخواهد بود.

سیاحت ادامه دارد. بِک در بیشتر مسیر ساکت است و افسرده به نظر می‌رسد، اما مطمئنم اگر من جای او بودم خیلی بیش از این وضعم خراب به نظر می‌رسید. چطور می‌تواند با این آرامش در کنار آن هیولا راه برود؟ مگر اینکه به پیوستن به او فکر کرده باشد...

ای کاش درباره آن صحبتی می‌کردند. در فیلم‌ها، شخصیت بدذات با زیادی حرف زدن و آشکار کردن اسرارش نقشه‌اش را لو می‌دهد. اما لرد لاس هرگز درباره چیزی که در سر بِک می‌گذرد بحث نمی‌کند. هیچ جا از جنگ بین دیموناتا و بشریت، یا نقشی که در آن قرار است به عهده‌ی بِک بگذارد، حرفی به میان نمی‌آورند.

آن دو وارد اتاقی پر از تخته‌های شطرنج می‌شوند و چهره‌ی ارباب شیطانی بشاش می‌شود. پس از نمایش ما در اسلاتر، او گفت من مزه‌ی شطرنج را در دهانش زهر کرده‌ام، اما این درست نیست. از اینکه اینقدر با دقت تخته‌ها را برمی‌دارد و به شکلی که آنها را به بِک شرح می‌دهد و به او می‌گوید هر کدام را از کجا آورده، چه

بازی‌هایی کرده و با چه حریفانی روبرو شده، کاملاً مشخص است که هنوز دیوانه وار به شطرنج عشق می‌ورزد.

بِک می‌پرسد: «هیچ کدوم از اینا رو خودت درست نکردی؟»

با ترشرویی می‌گوید: «نه. چند بار شروع کردم به ساخت، اما شطرنج برای من مثل یک مذهبه. هر بار که خواستم یک سِت برای خودم درست کنم، حس می‌کردم دارم به مقدساتم توهین می‌کنم.»

بِک به صفوف تخته‌ها نگاه می‌اندازد. گویی دنبال یک نوع خاصش می‌گردد. در نهایت می‌پرسد: «تخته‌ی ابتدایی چی؟»

چشمان لرد لاس باریک می‌شوند: «چرا اونو طلب می‌کنی؟»

بِک لبخند می‌زند: «من اونو *طلب* نکردم. فقط می‌خواستم دوباره ببینمش. می‌دونم بعد از اینکه دراست مُرد اونو از غار برداشتی.»

لرد لاس زیر لب می‌گوید: «منظورت بعد از وقتیه که تو کشتیش؟»

بِک خشکش می‌زند، بعد سرش را یک وری می‌کند. «اهوم.»

لرد لاس با چند تا از انگشتانش بشکن می‌زند. شیطانی پنج پا با گردنی مثل گردن زرافه سراسیمه به سمتی می‌دود و با تخته‌ای کریستالی برمی‌گردد. اولین تخته‌ای که در این جهان ساخته شد. با توجه به چیزی که کرنل گفت، این ابزاری برای موجودات کهن بوده. آنها از آن برای کمک به ادامه‌ی حیاتِ بشریت استفاده می‌کردند.

لرد لاس تخته را با احترام نگاه می‌دارد، بعد به دست بِک می‌دهد. او نیز با همان دقت و احتیاط با تخته رفتار می‌کند و از نزدیک آن را می‌نگرد. نجواکنان می‌گوید: «شگفت آوره. می‌تونم قدرتش رو حس کنم، خیلی با قدرت ما فرق داره.»

لرد لاس فین فین‌کنان می‌گوید: «جادوی موجودات کهنه. چیز خاصی نیست.»

بِک پشت تخته می‌خندد. نمی‌دانم این همه های و هوی بر سر چیست. تا آنجا که به من مربوط می‌شود، این فقط یک تخته شطرنج است. می‌دانم ویژگی‌های جادویی دارد، اما من در سفرهایم صد تا شیء سحرآمیزتر از این دیدم.

بِک تخته را به دست لرد لاس بازمی‌گرداند. خواب تقریباً به آخر رسیده. آماده‌ی رسیدن به پایان می‌شوم. اما پیش از اتمام، یک مکالمه‌ی دیگر نیز در کار خواهد بود.

بِک می‌گوید: «میل دارم بهش وارد شم.»

لرد لاس شکاکانه، یکباره می‌پرسد: «چرا؟»

«من می‌دونم چه شکوه و جلالی داره. کرنل خیلی سال پیش به اونجا رفته. من هم می‌خوام خودم تجربه‌اش کنم.»

اخم لرد لاس در هم فرو رفته. می‌غرد: «از اونجا نمی‌تونی از دستم فرار کنی. اگر فکر می‌کنی می‌تونی جادوی موجودات کهن رو به کار بگیری و بر علیه من استفاده کنی، اشتباه بزرگی کردی.»

بِک با آرامش می‌گوید: «همچین قصدی ندارم. اول بهم گفتی نمی‌خوای بهت دروغ بگم. پس با صداقت می‌گم، من *واقعاً* یک هدفِ ناگفته برای وارد شدن به تخته دارم. اما هیچ ربطی به فرار نداره.»

چشمان بِک می‌لرزند. از آن نگاه‌های دزدکیِ کسی است که مظنون شده، و فکر می‌کند تحت نظر است و می‌خواهد به یک جای خصوصی برود تا بتواند درباره‌ی اهدافی شوم صحبت کند. همانطور که هر بار از دیدن حرکت چشمانش این فکر را کرده‌ام، با خود فکر می‌کنم، *آیا او می‌داند من اینجا هستم؟*

این یک خواب معمولی نیست. مطمئنم این اتفاقات واقعی هستند، و پیش آمده‌اند، یا دارند اتفاق می‌اُفتند، یا در آینده رخ خواهند داد. ظن من بر این است که توانایی من برای دنبال کردن بک درون قصر زیر سر کا-

گاش باشد. اگر درست گفته باشم، شاید با او هم در ارتباط است و بک می‌تواند حس کند که من در حال تماشایش هستم.

شاید لرد لاس هم اضطراب بِک را حس می‌کند، زیرا پس از یک مکث کوتاه، درخواست او را می‌پذیرد.

«خیلی خوب. خواسته‌ی تو رو اجابت می‌کنم، همانطور که خواسته‌های همه آنهایی که با من صادق هستند اجابت می‌کنم.»

هر دو خشک می‌شوند و چشمانشان یخ می‌زند. روحشان به تخته وارد شده. اگر مطمئن بودم این اتفاق در حال حاضر دارد رخ می‌دهد، فوراً به قصر می‌رفتم و وقتی روح ارباب شیطانی غایب بود حمله می‌کردم. همانجا که بود او را می‌کشتم و این می‌شد پایانِ کارِ لرد لاسِ پست فطرت.

اما در دنیای شیاطین زمان طور دیگری عمل می‌کند. ممکن است این چیزی باشد که در گذشته اتفاق افتاده، یا اینکه هنوز اتفاق نیفتاده. من احمق نیستم که بدون مطمئن شدن از بی دفاعی و پرت بودن حواس ارباب شیطانی به آنجا وارد شوم.

صبر می‌کنم صحنه محو شود و خواب بگذرد. همیشه در این نقطه به پایان می‌رسد. بعد به بیهوشی فرو می‌روم و تا صبح دیگر جُم نمی‌خورم. چند ثانیه دیگر می‌گذرد و ...

اما هیچ اتفاقی نمی‌اُفتد. تا چندین دقیقه آن دو را که بی‌حرکت شده‌اند، درحالیکه لرد لاس تخته را در آغوش دارد، و بِک نزدیک به او خم شده و هر دو چشمانشان نیمه بسته است، تماشا می‌کنم. با خود می‌گویم شاید صحنه قفل شده، مثل وقتی که دی وی دی گیر می‌کند، اما بعد یک شیطان دزدکی رد می‌شود و می‌فهمم که زمان در حالِ گذر است.

برای اولین بار، خواب متفاوت است. نمی‌دانم این نشانه‌ای خوب است یا نشانه‌ای بد. سعی می‌کنم نگاهم را از تخته بگیرم، اما چشمانم قفل شده. سعی می‌کنم لول بخورم. با خود می‌گویم شاید این یک تله باشد و

درحالیکه جسمم چروک می‌شود و می‌میرد، ذهنم همینجا می‌ماند. نکند مرا با طعمه به اینجا آورده و به دام انداخته‌اند؟ اگر اینطور باشد، نمی‌توانم راهی برای فرار بیابم. در این دنیای خواب، درمانده و بی‌کس گیر افتاده‌ام.

زمان پیش می‌رود. به سختی می‌توان گفت چه مقدار طول می‌کشد. ای کاش یک ساعت داشتم. دارم بیشتر مطمئن می‌شوم که پا به یک تله گذاشته‌ام، و قرار است آرام آرام و مثل احمق‌ها نابود شوم. بعد، همانطور که به خاطر ساده‌لوحی‌ام به خودم تف و لعنت می‌فرستم...

بِک پلک می‌زند و لرد لاس تخته را به سینه خود می‌فشرد. هر دو نفس می‌کشند و لبخندی لرزان بین یکدیگر رد و بدل می‌کنند. لرد لاس زیر لب می‌گوید: «جالب بود.»

بک با نیش باز می‌گوید: «آره، واقعاً.»

«باید بهم وقت بدی تا فکر کنم.»

«البته.»

«اگر حق با تو نباشه... اگر اونطوری که تو فکر می‌کنی پیش نره...» چهره‌اش در هم می‌رود.

بِک شانه بالا می‌اندازد: «هر جور بخوای باهاش تا کنی، یه ریسک در میونه.» بعد رو برمی‌گرداند. «خودم می‌تونم راه برگشتمو پیدا کنم.»

او از اتاق بیرون می‌رود و من نیز به صورت خودکار دنبالش می‌روم، و با خود فکر می‌کنم، یعنی که چی؟ لرد لاس جایی که هست می‌ماند و تخته را نوازش می‌کند، و با چهره‌ای غیرقابل تشخیص و نگاهی خیره به رفتن بک زل می‌زند.

darrenshanfans.ir

همچنان که بِک در اتاق‌ها و راهروهای تارعنکبوتی پیش می‌رود، با او می‌مانم، و در نهایت به اتاق‌خوابی که شروع کرده بود می‌رسیم. او خسته به نظر می‌رسد. فکر می‌کنم برای آنها که درون تخته بودند زمان بیشتری گذشته تا برای منی که ناظر بودم. اما آنها آنجا چه کردند؟ درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زدند؟ به نظر می‌رسید بِک یک جور پیشنهاد به لرد لاس داده است. اما چه *پیشنهادی*؟

لباسش را درمی‌آورد و آرایش را از صورتش پاک می‌کند. لباس شبش را می‌پوشد، بعد به صندلیِ کنار میز برمی‌گردد و به درون آینه زُل می‌زند. مردد به نظر می‌رسد، گویی همه چیز را به قمار گذاشته و نمی‌داند تاس به نفع چه کسی خواهد چرخید. برای یک لحظه باور می‌کنم تلاش او بر این بوده که لرد لاس را راضی کند گروهش را به ما ملحق کند. شاید با همه این کارها او را بازی می‌داده و منتظر بوده زمان مناسب فرا برسد و او را به جبهه بپیوندانند. افکار احمقانه‌ای از ارباب شیطانی به ذهنم می‌رسد، که مثل دارث وادر[2] عمل کند و برای متوقف کردن امپراطورِ مرگِ[3] اهریمنی به جبهه‌ی ما ملحق شود.

اما این که جنگ *ستارگان* نیست، و تقریباً به محض اینکه امیدهای کودکانه‌ام شکل می‌گیرند، حقیقت آن را سوراخ سوراخ می‌کند.

«زودتر از آنچه انتظار داشتم به نتیجه رسیدم.»

بِک رو برمی‌گرداند. لرد لاس به اتاق خواب وارد شده. او لبخند بر لب دارد. بک بلند می‌شود و لرزان به سوی او گام برمی‌دارد. «تصمیم گرفتی؟»

«بله.» لرد لاس خم می‌شود و او را می‌بوسد. یک لحظه فکر می‌کنم قصد دارد از طریق لب جان او را بگیرد، اما این بوسه‌ی عشق است، نه ویرانی.

---

[2] Darth Vader – شخصیت منفی جنگ ستارگان
[3] Emperor of Death

darrenshanfans.ir

لرد لاس زمزمه کنان می‌گوید: «جسارت و زیرکی تو رو تحسین می‌کنم. همونطور که پیشنهاد دادی پیش می‌ریم. اگر بتونی سنگ مغناطیس‌ها رو پیدا کنی، من به باز کردن تونل‌ها کمک می‌کنم.»

بِک بازوانش را دور لرد لاس می‌برد و او را بغل می‌کند. همینکه این کار را می‌کند، از خواب‌هایم جدا می‌شوم. یکباره از جا می‌پرم. از رخت خواب دست سازم برمی‌خیزم و یک مشت محکم به دیوار می‌کوبم، بعد مثل دیوانه‌ها به سوی سقف زوزه می‌کشم.

darrenshanfans.ir

6

برگشت به خانه‌ی دنج

برنامه‌های سفرم به شهری که قرار است حمله‌ی بعدی صورت بگیرد را لغو می‌کنم. به جای آن گرگ‌نماها را تحت نظر پرای اَتیم و لمب‌هایش به آنجا می‌فرستم. آنها مجبورند همین یکی را بدون من انجام دهند.

به همراه کرنل، کایریلی، مو و کِرلی، هواپیمایی جداگانه می‌گیرم. لاری را با گرگ‌نماهای دیگر می‌گذارم تا آنها را به خط نگه دارد. اعصابم بدجوری به هم ریخته و نمی‌توانم حتی یک لحظه خواب را فراموش کنم. به قراردادی که بِک با لرد لاس بسته فکر می‌کنم و وقتی را به یاد می‌آورم که او را در آغوش کشید. این خاطره مرا از درون می‌خورد. ای کاش به محض اینکه اسیر شده بود به دنبالش می‌رفتم و این کاهنه‌ی لعنتیِ برآمده از گذشته را می‌کُشتم.

در هواپیما خوابم را به کِرنل و کایریلی می‌گویم. آنها حتماً باید از خطر موجود آگاه شوند، تا اگر اتفاقی برایم افتاد، در جریان باشند.

کِرنل به سقف می‌کوبد. نعره می‌زند: «چرا قبلاً بهمون نگفتی؟» من اظهار بی‌گناهی می‌کنم – چون تا دیشب هیچ نشانی از اینکه بِک ممکن است به ما خیانت کند ندیدم – اما او قبول ندارد. «بهرحال باید به ما می‌گفتی. خودت بهتر می‌دونی چنین چیز مهمی رو نباید پنهون کرد.»

نمی‌توانم در دفاع از خودم چیزی بگویم، چون حق با اوست.

darrenshantans.ir

مو و کِرلی از هواپیما بیزارند. با ترس و لرز در صندلی‌هایشان قوز کرده‌اند، و تا آنجا که می‌توانند خود را از پنجره ها دور می‌کنند. از صدای موتورها و هر باری که تلاطمی باعث تکان ناگهانی هواپیما می‌شود، ناله و فغان سر می‌دهند. همه‌ی گرگ‌نماها از پرواز متنفرند. آنها فقط به این خاطر زجر می‌کشند، که می‌دانند در انتهای مسیر شکار خوبی خواهند بود.

حداقل مجبور نیستیم نگران پروازهای متصل باشیم. حالا دیگر دولت‌ها و ارتش‌های دنیا دست در دست مریدها مشغول به کارند. به محض اینکه اراده کنم یک جت را در اختیارم قرار می‌دهند. این باعث می‌شود این طرف و آن طرف رفتن خیلی خیلی آسان‌تر شود.

درحالیکه در باند فرود می‌آییم کرنل همچنان به من گیر می دهد و می‌گوید درباره‌ی بِک به من اخطار داده بود، اینکه اگر حرفش را گوش کرده بودم این اتفاق نمی‌اُفتاد، و اینکه باید او را به دنیای شیاطین برگردانم و آزادش کنم. او اصرار دارد تلاش برای خنثی کردن نقشه‌های بِک و لرد لاس، وقت تلف کردن است. اگرچه بسیاری از سنگ‌های مغناطیسی دنیا – ذخایر قدرت جادویی باستانی – خیلی وقت پیش نابود یا خنثی شده بودند، تعداد ناشناخته‌ای از آنها هنوز وجود دارد.

کرنل می‌گوید: «مکان بیشتر اونها برای ما نامعلومه. اما برانابوس چند تا از سنگ‌ها رو می‌شناخت که یا نمی‌تونست نابودشون کنه یا می‌خواست دست‌نخورده نگهشون داره. هرگز بهمون نگفت اونا کجا هستن، اما بِک خاطرات هر کسیو که لمس کنه جذب می‌کنه، و وقت زیادی رو هم با برانابوس گذرونده. پس لرد لاس رو می‌بره پیش سنگ‌های مغناطیس و ما هم نمی‌تونیم جلوش رو بگیریم. کار ما تمومه.»

باز هم نمی‌توانم حرفش را رد کنم. سنگ‌های مغناطیسیِ قوی‌تر را می‌توان برای بازکردن یک تونل بین دنیای شیاطین و دنیای خودمان استفاده کرد. دیموناتا می‌توانند از طریق این تونل‌ها بدون محدودیت وارد دنیای ما شوند و هر چقدر دلشان می‌خواهد، تا زمانی که تونل باز است، که می‌تواند سال‌ها یا بیشتر باشد،

اینجا بمانند – بعضی تونل‌ها حتی می‌توانند تا پایان ابدیت باز بمانند. اگر بک و لرد لاس دستشان به آن سنگ‌ها برسد، این جنگ تمام‌شده خواهد بود.

اما ما باید سعی کنیم تا جلوی آنها را بگیریم. از یاس و شکست‌پذیریِ کرنل بیزارم. و ما هم کاملاً درمانده نیستیم – اگر چشمان کرنل درست شود، می‌تواند بِک را نشانه برود و شاید بتوانیم قبل از اینکه حرکت کنند او را بکشیم. اما این را به او نمی‌گویم چون باعث می‌شود سر یک موضوع دیگر شروع به یاوه سرایی کند.

وقتی پیاده می‌شویم بالگردی به انتظار ماست. دوباره به خاطر کار. هرگز برای سرگرمی سوار بالگرد نشده‌ام. همیشه در حال رفتن به این مبارزه و آن مبارزه‌ام. دوست دارم یک روز یک پرواز نمایشی داشته باشم، اما با این اوضاعی که بر علیه ما ایجاد شده، شک دارم هرگز چنین اتفاقی بیفتد.

وقتی همه سوار شدیم و کمربند را بستیم، از زمین بلند می‌شویم. کِرلی و مو با خوشحالی زوزه می‌کشند و سرشان را از پنجره‌ها بیرون می‌کنند. هر چقدر از هواپیما متنفرند، عاشق بالگردها هستند. گرگ‌نما هستند دیگر – خودتان حسابش را بکنید!

پرواز کوتاهی است، و اگرچه کِرنل همچنان به سخنرانی طولانی و شدیدالحنش ادامه می‌دهد، صدایش را از ذهنم بیرون می‌کنم و به گذشته، به تاریخچه زندگی‌ام، به همه آن چیزهایی که از دست دادم و پشت سر گذاشتم فکر می‌کنم. از آن شبی که بیل-ای مُرد به اینجا برنگشته بودم – شبی که او را کُشتم. زخم‌های خاطرات تیره در ذهنم باز می‌شوند، و خود را در خاطرات خوشم قاطی می‌کنند.

به حوالی کارشری ویل می‌رسیم و خانه‌ها، مغازه‌ها و مدارس را از نظر می‌گذرانیم. از این بالا ناآشنا به نظر می‌آیند. عصرگاه است و خیابان‌ها ساکت و آرام، و فقط چند نفر پیاده یا سواره این طرف و آن طرف پرسه می‌زنند. درست است احتمالاً با انتهای کار جهان مواجه شده‌ایم، اما زندگی در بیشتر جاها مثل همیشه در جریان است.

برنامه این بود که مستقیم به سمت غار برویم، اما در یک تصمیم آنی به جلو خم می‌شوم، به شانه‌ی خلبان می‌زنم و به سوی مسیر دیگری اشاره می‌کنم.

کرنل که دور زدن بالگرد را حس کرده، می‌پرسد: «چیکار داری می‌کنی؟»

«می‌خوام اول یه سر به عمارت بزنم.»

«فایده‌ش چیه؟ اگر قراره اینکارو بکنیم، بذار اول قدرت رو بدست بگیریم بعد انجامش بدیم. وقت برای سفرهای خاطره انگیز نداریم.»

حرف او را ندید می‌گیرم و درحالیکه به خانه‌ی عظیمی که چند کیلومتر خارج از شهر قرار دارد نزدیک می‌شویم، مشتاقانه تماشا می‌کنم. اینجا جاییست که پس از کُشته شدن پدر و مادرم با دِرویش زندگی می‌کردم. این آخرین مکانیست که می‌توانستم نامش را خانه بگذارم. احتمالاً آخرین جایی هم خواهد بود که هرگز خواهم توانست خانه صدا کنم.

در حیاط آن به زمین می‌نشینیم و خلبان موتور را خاموش می‌کند. کِرلی و مو اولین کسانی هستند که پیاده می‌شوند و زمین را بو می‌کشند. قلمروی خود را مشخص می‌کنند و می‌خواهند مطمئن شوند آنجا جایی امن برای رهبرشان است. بعد من بیرون می‌لغزم و کایریلی را می‌گذارم تا به کرنل کمک کند پیاده شود. خلبان در بالگرد می‌ماند.

سر بالا، به خانه‌ی غول‌پیکر چشم می‌دوزم، و خاطرات مختلفی را، مخلوطی از خاطرات خوب و بد، به یاد می‌آورم. شیشه‌ی پنجره‌ها طی یک عملیات تیراندازی خرد و خاکشیر شدند، اما ساختمان تقریباً همان شکلی است که وقتی آخرین بار در آن شب غمناک دیدمش به نظر می‌رسید.

darrenshanfans.ir

کلیدهای یدکی زیر گلدانِ سمت چپیِ دربهای جلویی نیست و خود را آماده می‌کنم که در را بشکنم. اما وقتی دستگیره را می‌چرخانم، می‌بینم قفل نیستند. وارد می‌شوم و صدا می‌زنم «سلام؟» اما هیچ کس پاسخ نمی‌دهد. به جز صدای غژغژ خانه، صدای دیگری به گوش نمی‌رسد.

درحالیکه دیگران مرا به داخل دنبال می‌کنند، جای سوراخ گلوله‌ها را در دیوارها و راه‌پله‌ی قدیمیِ آراسته‌ای که ستون خانه‌است می‌بینم، و بیشتر وسایل خانه تکه پاره شده‌اند. آخرین شبی که بِک و دِرویش اینجا بودند، تعدادی سرباز تحت استخدام آنتوان هورویتزر[1] که یک لمبِ رذل بود، به آنها حمله کردند.

کایریلی لنگ لنگان کنار من می‌آید، و می‌گوید: «بوی نا گرفته.»

به او می‌گویم: «مدت‌های مدیدی متروک بوده.»

کرنل زیر لب می‌گوید: «نه دیگه اونقدر.»

کایریلی می‌گوید: «شاید به عزای مرگ صاحبش نشسته. خونه‌ها هم احساسات دارن. حواس ما رو ندارن و زنده نیستن، اما بخشی از روح اونهایی که توشون زندگی می‌کردن رو به خودشون جذب می‌کنن.»

کرنل می‌غرد: «دیوانه‌ای تو.» و من هم با او می‌خندم. کایریلی شانه بالا می‌اندازد و از ما جدا می‌شود تا در خانه بگردد.

رشته‌ای ضعیف از دوستیِ سابقی که بینمان بود را حس می‌کنم و از کرنل می‌پرسم: «می‌خوای با من بیای؟»

آه می‌کشد: «نه.» و به سمت یک پنجره می‌رود و طوری کنار آن می‌ایستد که انگار می‌تواند بیرون را ببیند. «همینجا می‌مونم و از مهتاب لذت می‌برم. تو برو و خونه رو خوشحال کن.» درحالیکه برمی‌گردم تا از پله‌ها

[1] Antoine Horwitzer

بالا بروم اضافه می‌کند: «گرابز؟ من می‌دونم چقدر به این مکان علاقه داری. عجله نکن و هر چقدر می‌خوای بمون.»

لبخند می‌زنم: «ممنونم.»

اول به سمت اتاق دِرویش می‌روم. این اتاقی است که او بیشتر وقتش را در آن می‌گذراند، جاییست که در آن کار می‌کرد، نقشه می‌کشید و استراحت می‌کرد. بدجوری به آن تیراندازی شده، اما هنوز بوی عمویم را می‌دهد. کتاب‌هایش روی زمین پخش و پلا افتاده‌اند. رایانه هایش منفجر شده‌اند و چیزی جز تکه‌های ریز از آن نمانده، اما می‌توانم او را تصور کنم که پشت رایانه قوز کرده و همچنان که مشغولِ مطالعه درباره‌ی یک افسون قدیمی یا چیزی دیگر است، اخم‌هایش در هم فرو رفته. و شاید این فقط خیال‌بافی من است، اما مطمئنم می‌توانم بوی گند پایش را حس کنم – او عاشق این بود که کفش‌هایش را در اینجا شوت کند، اما خیلی علاقه‌ای به عوض کردن جوراب‌هایش نشان نمی‌داد.

می‌خواهم چیزی بگویم که به موقعیت حال حاضر بیاید، و از پس خاطره‌ی عموی مُرده‌ام بربیاید. اما هر چیزی که به آن فکر می کنم فرسوده و کلیشه‌ای به نظر می‌رسد. هرگز جمله‌باف خوبی نبوده‌ام. در گذشته با کلمات مشکل داشتم، و حالا هم دوباره همینطور است. در نهایت فقط به پشت صندلی، جایی که دِرویش عادت داشت بنشیند، دست می‌کشم.

تالار تصویرها را بازدید می‌کنم و نگاهم را روی چهره‌ی مردگان می‌برم، همه‌ی اعضای مرحومِ خانواده که در طی قرن‌ها مُرده‌اند، و بیشتر مرگشان به دلیل لیکانتروپی[2] بوده. میل دارم عکس‌هایی از دِرویش و بیل-ای را به ردیف قاب‌ها اضافه کنم، اما هیچ عکسی با خود ندارم. می‌توانم بروم چند تا از اتاق مطالعه بیاورم، اما نمی‌خواهم به آنجا برگردم.

[2] بیماری خانوادگی گریدی ها – گرگ‌نمایی

به اینکه نامشان و تاریخ تولد و مرگشان را روی شیشه‌ی خاک‌گرفته‌ی چند تا از عکس‌های بزرگ‌تر بنویسم قناعت می‌کنم. مکث می‌کنم، لبخند می‌زنم و خطی زیر نام دِرویش اضافه می‌کنم. «در مبارزه‌ای خوب جنگید و مُرد.» مکثی طولانی‌تر، و بعد بدون هیچ لبخندی زیر نام بیل-ای می‌نویسم، «کُشته شده توسط برادر ناتنی‌اش.»

بگذار آیندگانی که اینجا را می‌بینند هر چه می‌خواهند درباره این قبرنوشته‌ها فکر کنند.

اتاق خواب قدیمم. در تخت خواب دراز می‌کشم و با خوشحالی آه می‌کشم. چه عالی می‌شد اگر همین حالا بیدار می‌شدم و می‌فهمیدم همه اینها یک خواب بد بوده؟ آنوقت می‌توانستم با دِرویش و بیل-ای بنشینم و بخندم، و به آنها بگویم چطور کشته شدند، و صحنه‌های مهیبی از مُردنشان بازی کنم، کمی مو به دور صورتم بچسبانم تا به شکل یک گرگ‌نما در بیایم.

اما این یک خواب نیست و نمی‌توانم وانمود کنم که هست. چیزهای زیادی در من تغییر کرده، و حداقل چیزی که واضح است پاهای درازم است که یک عالمه از انتهای تخت بیرون افتاده، و تا خیلی دورتر از جایی که قبلاً پایم قرار می گرفت، کشیده شده.

در لباس‌های قدیمی و سی‌دی‌هایم می‌گردم، و زمانی را به یاد می‌آورم که این چیزها برایم مهم بود. به توالت می‌روم و درحالیکه دست‌هایم را می‌شویم، به رِنی گاسل[3]، خواهر لاک[4] فکر می‌کنم. اگر دنیا از مسیرش خارج نمی‌شد، می‌توانستیم جفت خوبی برای هم باشیم. شاید باید به سراغش بروم، بوسه‌ی آخر را به او بزنم و چیز چرندی مثل «همیشه در قلبم نگهت خواهم داشت» به او بگویم.

---

[3] Reni Gossel
[4] Loch

بعد چهره‌ی دگرگون‌شده‌ام را در آینه می‌بینم، دندان‌های نیش، چشمان برافروخته، تکه‌های موی مجعد، گوشی که شش سانتی‌متر بلند از آن گوش دیگرم است. با این وضع چه دوست پسر جالبی شده‌ام! بهتر است بگذارم رِنی از من دور باشد. اگر مرا اینگونه ببیند وحشت خواهد کرد، و من هم اینجا نیامده‌ام که دوست دختر سابقم را بترسانم.

کا-گاش می‌پرسد. *چرا اومدی؟* صدای سلاح باستانی معمولاً فقط وقتی با من حرف می‌زند که موقعیت وخیم باشد. اما کنجکاوی‌اش برانگیخته شده.

به آن می‌گویم: «برای خداحافظی. می‌خوام برای آخرین بار این خونه‌ی قدیمی رو ببینم. حق با کایریلی بود – خونه‌ها مثل آدمان. می‌خوام به عمارت بگم که چقدر برام مهم بوده.»

کا-گاش به خشکی می‌گوید، *خیلی عجیبه. فکر می‌کردم اینجور رفتارهای انسانی عجیب رو برای همیشه پشت سر گذاشتی.*

زیر لب می‌گویم: «منم همین فکرو می کردم.» بعد در آینه به خودم چشمک می‌زنم. «اما خوشحالم که اینطور نشده.»

به سمت طبقه همکف می‌روم. بقیه در آشپزخانه مشغول نوشیدن هستند، کِرنل و کایریلی از لیوان، کِرلی و مو از کاسه. به آنها می‌گویم چند دقیقه دیگر می‌مانم، بعد خود را جمع و جور خواهم کرد و درب سرداب را خواهم گشود.

کلکسیون مشروب‌های دِرویش – مایه‌ی افتخار و سرگرمی او – بدجوری به هم ریخته. بسیاری از قفسه‌ها افتاده‌اند و صدها بطری خرد شده روی زمین افتاده‌اند و محتویاتشان ریخته. هرگز به مشروب اهمیتی نمی‌دادم، اما اکنون که نابودی‌شان را می‌بینم و می‌بینم بعضی از بطری‌ها چقدر نایاب بودند، و چقدر برای عمویم ارزش داشتند، ناراحت می‌شوم.

با احتیاط به میان خرابه‌ها گام می‌گذارم، پانل مخفی که در پشت یک قفسه شرابِ جعلی قرار دارد را باز می‌کنم. در طول یک تونل دراز که به سرابِ دوم و مخفیِ خانه منتهی می شود راه می‌روم. اینجا جایی بود که دِرویش افسون‌های خطرناکش را می‌آزمایید و با لرد لاس گفتگو می‌کرد.

در این اتاق جادو وجود دارد. هرگز از دِرویش نپرسیدم این جادو از کجا آمده. شاید ربطی به سنگ مغناطیس درون غاری که خیلی از اینجا دور نیست داشته باشد.

با استفاده از قدرتم شمع‌های روی دیوارها را روشن می‌کنم. اتاق روشن و قابل رویت می‌شود، و چشمانم به باقی‌مانده‌های قفسِ پولادی کشیده می‌شود. وقتی بیل-ای تغییر می‌کرد او را در آن نگه می‌داشتیم. من هم مدتی در آن زندانی بوده‌ام. باورِ اینکه چنین میله‌های باریکی زمانی توانسته باشند کسی مثل من را در خود نگه داشته باشند دشوار است. اما من آن روزها هیولا نبودم.

دور سرداب می‌گردم، و به کتاب‌ها، تکه کاغذهای سوخته، قطعه‌های شطرنجی که از زمان مبارزه‌مان با لرد لاس باقی مانده نگاه می‌کنم. هرگز این اتاق را دوست نداشتم، اما حالا مثل قبل مرا نمی‌ترساند. حالا دیگر واقعاً هیچ چیزی مرا نمی‌ترساند. به جز فکر اینکه بِک با شیاطین هم‌پیمان شده باشد، یا خودم دنیا را نابود کنم. هه!

کتابی در میان آشغال‌ها نظرم را جلب می‌کند. تصویری از لرد لاس روی جلدش می‌بینم. آن را برمی‌دارم و ارباب شیطانی را می‌نگرم. لب‌هایم به هم فشرده می‌شود. از این هیولا بیش از همه هیولاها متنفرم. حاضرم همه چیزم را بدهم تا در چشمانش زُل بزنم و درحالیکه حیات را از گلویش بیرون می‌کشم، به او بخندم. شاید حتی اگر می‌توانستم اول حسابم را با این پست فطرت صاف کنم، شکست در جنگ را می‌پذیرفتم.

درحالیکه به لرد لاس فکر می‌کنم، تصویر تکان می‌خورد. چشم‌هایش متمرکز می‌شوند و دزدکی مرا می‌نگرد. نجوا می‌کند: «گروبیچ... به من درآی... گروبیچ...»

می‌غرم: «وقتش که برسه حتماً.»

چهره مثل یک عکس سه بعدی با فشار از صفحه بیرون می‌زند. «خودت را... به من بسپار. بگذار همین حالا... همه چیز را تمام کنم. نخواهد بود هیچ زجری. نخواهد بود هیچ اندوهی. نخواهد بود -»

می‌غرم: «-هیچ گاوی مثل تو.» بعد بر سر کتاب نعره می‌زنم. چهره‌ی لرد لاس می‌چروکد، بعد با صفحه همسطح می‌شود. چند ثانیه بعد آن فقط یک تصویر است و صدایش محو شده. کتاب را به گوشه‌ای می‌اندازم. با غضب می‌گویم: «دیگه دلتنگی برای گذشته کافیه.» و به طرف خانه برمی‌گردم. همه خداحافظی‌هایم کامل شده و آماده‌ی کارم.

darrenshanfans.ir

7

بترکون!

پیاده به غار می‌رویم و خلبان و بالگرد را در خانه تنها می‌گذاریم. حتی با وجود اینکه این همه وقت از این جنگل دور بودم، آن را آنقدر خوب می‌شناسم که چشم بسته می‌توانم از میانش رد شوم و سکندری نخورم. منظره‌های آشنا را می‌بینم و می‌بویم، و همه را با تمام وجود حس می‌کنم. همه چیز را با آخرین توان به خود جذب می‌کنم. چون ممکن است مدت‌ها یا شاید تا ابد بعد از این شب آرامی نبینم.

وقتی به مکان غار می‌رسیم، هیچ نشانی از ورودی نیست.

کِرنل پریشان خاطر هوا را بو می‌کشد و می‌پرسد: «چه اتفاقی داره می‌اُفته؟»

به او می‌گویم: «حفره رو پُر کردن.»

می‌گوید: «پس لازم نیست نگران چیزی باشیم. اونا نمی‌تونن کاری به سنگ مغناطیس داشته باشن مگر اینکه بتونن از این طرف به غار راه پیدا کنن.»

«من نمی‌خوام هیچ ریسکی به جون بخرم.» دست کرنل را می‌گیرم و محکم می‌فشرم. درحالیکه هول شده، از قدرت کا-گاش استفاده می‌کنم تا با او متحد شوم. من و نیروهای پتانسیلی ما از همه چیز دور و بر، و از خزانه‌ی جادویی که زیر پایمان قرار دارد انرژی می‌گیریم.

darrenshantans.ir

با دست آزادم به نقطه‌ای که قبلاً سوراخ ورودی به غار قرار داشت اشاره می‌کنم و دستوری فریاد می‌زنم. تخته‌سنگ‌ها و خاک‌ها – به همراه یک عالمه حشره و چند خرگوش حیرت‌زده – در قالب یک قیف به هوا پرواز می‌کنند و با قوسی از روی سرمان رد می‌شوند.

وقتی کرنل را رها می‌کنم، می‌لرزد. با صدای گرفته می‌گوید: «چطور این کارو کردی؟ بدون اجازه من ازم انرژی گرفتی.»

به او یادآوری می‌کنم: «من ماشه هستم. کسی که کا-گاش رو روشن می‌کنه. به اجازه نیازی ندارم.»

کرنل می‌غرد: «پس هر وقت دلت خواست می‌تونی ازم دزدی کنی.» و رابطه‌ی بینمان به همان سرعتی که رو به بهبود می‌رفت، وخیم‌تر می‌شود.

زیر لب می‌گویم: «حالا سکته نکن.» بعد چهاردست و پا از سوراخ پایین می‌روم تا به تاریکیِ دنیای زیرزمینی وارد شوم.

در طول پایین رفتن از دیواری شیب‌دار، کایریلی به کرنل کمک می‌کند. مو و کِرلی درحالیکه آرام آرام می‌غرند و نسبت به این خلوتگاهِ زیرزمینی حس خوبی ندارند، در دو طرف آنها پیش می‌آیند. ترجیح می‌دادم در تاریکی پایین برویم، اما کایریلی یک گلوله‌ی نور می‌سازد. می‌گوید: «بفرما. حالا خیلی بهتر شد.»

همین که این را می‌گوید، پای مصنوعی‌اش سُر می‌خورد و می‌اُفتد. نعره‌ای از لب‌هایش در می‌رود و چشم‌هایش از وحشت گشاد می‌شود. اما قبل از آنکه سقوط کند و به آغوش مرگ درآید، مو بازوی چپش را می‌گیرد. درحالیکه کایریلی آویزان تاب می‌خورد، گرگ‌نما خودش را سفت می‌گیرد و به دیوار می‌چسبد. وقتی جادوگرِ وحشت‌زده کنترل اعصابش را بدست می‌آورد و خود را به دیوار می‌گیرد، مو رهایش می‌کند.

کایریلی نفس نفس زنان می‌گوید: «اون جون منو نجات داد.» طوری به نظر می‌رسد که انگار می‌خواهد بالا بیاورد. «این هیولاها هر روز دارن آدم‌تر می‌شن.»

می‌غرم: «روش حساب نکن. اون فقط زنده نگهت داشت که اگه بعداً گشنه‌ش شد غذا داشته باشه.»

کایریلی با ضعف می‌خندد. «داری شوخی می‌کنی، درسته گرابز؟» به پایین رفتن ادامه می‌دهم. «*گرابز*؟»

غار نسبت به آن شبی که بیل-ای مُرد تغییری نکرده. هنوز می‌توانم زیباییِ تماشایی‌اش را تحسین کنم. صفِ استالاگمیت‌ها و استالاکتیت‌ها، اشکالِ غیرمعمول، آبشاری که از یکی از دیوارها فرو می‌ریزد. این مرا به شگفتی وا می‌دارد. پس از آن همه اتفاقی که رخ داد، و آن همه شگفتی که در دنیای شیاطین دیدم، فکر می‌کردم فریبندگی غار دیگر رویم اثری ندارد. اما حالا هم به همان اندازه که بار اول با بیل-ای و لاک کشفش کردیم مرا به هیجان واداشته.

کایریلی زیر لب می‌گوید: «چه با ابهت.» و در مزرعه‌ی استالاگمیت قدم می‌زند. «اونوقتا که جوونتر بودم یه ذره غارپیمایی انجام می‌دادم. این یکی واقعا باشکوهه. مطمئنم به غارهای متعددی وصل می‌شه. اگر تجهیزات مناسب داشتم، از خدام بود بتونم کامل کاوشش کنم.»

می‌غرم: «ما اینجا نیومدیم که سیستم‌های غاری رو نقشه برداری کنیم.» و گام‌زنان به سوی آبشار می‌روم. یک وری به دیوار دورتادورش نگاه می‌کنم. شیاری باریک در آنجا قرار دارد که قبلاً خیلی بزرگتر بود. همانجایی که اگر شیاطین موفق می‌شدند، تونلی گشوده می‌شد.

صدا می‌زنم: «کرنل.» او محتاطانه، با راهنمایی کایریلی جلو می‌آید. چون چشم‌های او را در یک غار از حدقه درآورده بودم، مطمئنم حالا دارد به همان فکر می‌کند، و می‌ترسد قصد داشته باشم تکه دیگری از بدنش را از او جدا کنم. «می‌خوام دوباره بهت پیوند بخورم. آیا *اجازه* می‌دهی؟»

کرنل با پوزخند می‌گوید: «حتی اگه مخالفت می‌کردم هم این کارو می‌کردی.» اما یک دستش را جلو می‌آورد.

با استفاده از کا-گاش نیرویم را چند برابر می‌کنم، سپس بر سر دیوار غار نعره می‌زنم، مثل همان فریادی که بر سر عکس لرد لاس در سرداب کشیدم. تخته‌سنگ، همچون وقت‌هایی که زلزله می‌شود، می‌لرزد. شیار بیشتر ترک می‌خورد، و آنقدر از هم باز می‌شود که به شکافی دومتری تبدیل می‌شود. دست از نعره زدن برمی‌دارم و دیوار دیگر نمی‌لرزد، اما شکاف سر جای خود باقی می‌ماند.

درحالیکه قدم به جلو برمی‌دارم کرنل می‌پرسد: «تو فکر می‌کنی ممکنه این جزئی از نقشه‌ی بِک باشه؟» خشکم می‌زند و رو برمی‌گردانم. مثل فرشته‌ها دارد لبخند می‌زند. این چیزی نیست که فقط الان در ذهنش گذشته باشد. او این جمله را نگه داشته بود تا در حساس‌ترین لحظه به من بگوید و حالم را بگیرد.

با فریاد می‌پرسم: «منظورت چیه؟»

او به شیرینی می‌گوید: «شاید این خواب رو خودش ترتیب داده. تا اونجایی که همه‌مون می‌دونیم، سنگ مغناطیس‌های دیگه ممکنه مناسب نباشن. شاید اونا فقط قدرت دستکاری این یکی رو دارن و بک برای باز کردن راه به تو نیاز داشته.»

با نفرت به نوجوانِ تاس زل می‌زنم. درست در همین لحظه، از اینکه چشمانش را از حدقه درآوردم خوشحالم. فقط ای کاش زبانش را هم از جا در آورده بودم.

به خشکی می‌گویم: «من یه چیز رو می‌تونم تضمین کنم. اینکه اگر اونا حمله کنن، و به این نتیجه برسم که کار همه‌مون تمومه، قبل از اینکه بمیرم تو رو جلوی گرگ‌نماهام می‌ندازم.»

کرنل می‌خندد، بعد دوباره دستش را جلو می‌گیرد. «رهبری با تو ای شاهزاده‌ی شیرین.»

darrenshanfans.ir

تف می‌کنم: «خف بیگیر.» و او را به کایریلی وامی‌گذارم. به خود می‌پیچم، دولا می‌شوم، بعد می‌پرم و پایینِ شکاف را می‌قاپم. خود را بالا می‌کشم، و به درون تاریکی چشم می‌اندازم. نمی‌توانم چیزی ببینم یا بشنوم، اما هشدار کرنل مرا پریشان کرده و درحالیکه بقیه از شکاف بالا می‌آیند، می‌ایستم و نگهبانی می‌دهم، چون نمی‌خواهم بدون پشتیبان خود را به خطر بیندازم.

وقتی همه در دهانه‌ی تونل جمع آمدیم، به جلو پیش می‌رویم. از داخل غار گرم‌تر است، و اگرچه آنقدر عریض هست که دو نفر بتوانند پهلو به پهلو در آن راه بروند، دیوارها در نظرم به هم بسته می‌شوند و از ما چیزی جز تفاله گوشتِ قیمه باقی نمی‌گذارند. کایریلی و کرنل هم مضطربند، و مو و کِرلی درحالیکه با اکراه و آهسته قدم برمی‌دارند، با نارضایتی می‌نالند.

بلاخره تونل به غاری دیگر می‌رسد. دریاچه‌ای از آب زلال و آرام بیشتر زمین آن را پوشانده. در مرکزش جزیره‌ای از استخوان قرار گرفته و در بالای آن تخته سنگی بزرگ و دندانه‌دار قرار گرفته – سنگ مغناطیس.

کایریلی با تردید می‌گوید: «من شناگر ماهری نیستم.»

به درون آب قدم می‌گذارم. «فکر نکنم عمیق باشه.» اگر چه پاهایم پرموست، سرمای آب را حس می‌کنم.

کایریلی می‌پرسد: «باید لباسمونو در بیاریم؟»

«نیازی نیست.»

«اما اگه قرار باشه همه شب رو با لباسای خیس این طرف و اون طرف بریم...»

به یادش می‌آورم: «تو یه مُغ هستی. وقتی اومدیم بیرون می‌تونی خشکشون کنی.»

با خوشحالی می‌گوید: «اوه. بعضی وقتا فراموش می‌کنم.» می‌خندد و کرنل را به درون دریاچه راهنمایی می‌کند. وقتی آب یخ به پاهایش می‌خورد و آن را حس می‌کند، خنده‌اش به جیغ تبدیل می‌شود، اما به زور

هم که شده به راهش ادامه می‌دهد. کرلی و مو می‌خواهند به دنبالمان بیایند. بعد مو به روی کرلی آب می‌ریزد. کرلی جیغ می‌کشد و در واکنش به روی او آب می‌ریزد. در عرض چند لحظه به دعوای آبی رو می‌آورند، این طرف و آن طرف می‌غلتند، با یکدیگر کشتی می‌گیرند، سر هم را زیر آب می‌برند و مثل یک جفت توله‌سگ واق واق می‌کنند.

به جزیره می‌رسم و از تپه‌ی استخوان‌ها بالا می‌روم. جمجمه‌ای تُرد زیر پایم خرد می‌شود. تقریباً میخواهم بگویم ببخشید، ولی نیازی نیست. صاحب این جمجمه قرن‌ها پیش از آنکه به دنیا بیایم از اینجا رفته و نیازی به عذرخواهی من ندارد.

کرنل و کایریلی از دریاچه می‌گذرند و درحالیکه مشغول بررسی سنگ میان استخوان‌ها هستم، از تپه بالا می‌آیند. مستطیلی شکل با لبه‌های گرد است. یک اسکلت به آن تکیه داده شده است، به زانو نشسته و جمجمه‌اش بالای سنگ قرار دارد. حدس می‌زنم این‌ها باقی‌مانده‌ی کسی بوده که گلویش را بالای سنگ پاره کرده‌اند – سنگ‌های مغناطیسی برای غنی شدن به خون نیاز دارند.

کرنل می‌پرسد: «چجوریه؟»

«چیز بخصوصی نیست. تو معدن محله بهتر از ایناشو دیدم.» اسکلت را از راه کنار می‌زنم و دست‌هایم را به هم می‌مالم. «بریم سراغ کار. برانابوس برای از بین بردن سنگ مغناطیسِ روی کشتی، فقط اون رو شکوند، درسته؟ نه افسونی و نه جادویی لازمه، فقط زور و بازو؟»

کرنل می‌گوید: «ممکنه این یکی متفاوت باشه. فکر کنم سنگش قوی‌تره.»

«فقط یک راه برای فهمیدنش هست.» با دست تخته سنگ را می‌گیرم. انتظار دارم یک انرژی ناگهانی به من وارد شود، اما اگرچه وزوز جادوی کهن را در سنگ حس می‌کنم، روی من اثری ندارد. با انگشتانم

می‌گردم و شکاف‌ها و جاهای دست‌گیر را می‌یابم. بعد انگشتانم را چفت می‌کنم و در تلاش برای دو تکه کردن سنگ، آن را محکم می‌کشم.

هیچ اتفاقی نمی‌اُفتد. سنگ را رها می‌کنم و ابرو در هم می‌کشم. می‌غرم: «واسه من قلدری می‌کنی؟ عمراً زورت به گرابز گریدی برسه.» دوباره آن را محکم می‌گیرم و یک بار دیگر می‌کشم.

کرنل می‌گوید: «حالا با سنگ‌ها حرف می‌زنه.»

کایریلی با صدای خرخرمانندی می‌گوید: «یک دیوانه‌ی به تمام معنا.»

به آنها محل نمی‌گذارم و عضله‌هایم را سفت می‌کنم. سنگ همچنان مقاومت می‌کند. صبرم تمام می‌شود، سنگ را بلند می‌کنم، نگاهی به دور و برم می‌اندازم، بعد درحالیکه آن را روی شانه گرفته‌ام به داخل آب فرو می‌روم. پاهایم خم می‌شوند و با استفاده از جادو آنها را صاف نگه می‌دارم. تلوتلوخوران از کنار مو و کِرلی که با دهان باز مرا می‌نگرند رد می‌شوم. با وجود اینکه از جادو برای نگه داشتنش بهره می‌برم، سنگ مغناطیس بر من سنگینی می‌کند. چند ثانیه دیگر که بگذرد مرا به زیر آب هل خواهد داد. اصلاً مرگ خوبی نخواهد بود – اینکه آنقدر زیر یک سنگ گیر کنی و آب بخوری تا خفه شوی.

با نفرینی وحشیانه، سنگ مغناطیس را تاب می‌دهم، آن را بالای سر می‌برم، بعد با شدت به سمت دیوار غار پرتاب می‌کنم.

تخته سنگ محکم به دیوار می‌خورد و خرد می‌شود. قطعات ریز زمین را پر می‌کند، تکه‌های بزرگ پرتاب می‌شوند و مثل باران روی دریاچه‌ی زیرزمینی فرود می‌آیند. گرگ‌نماها به انعکاس صدا زوزه می‌کشند و غار پر می‌شود از صدای امواج. شناکنان از دریاچه بیرون می‌روم، تکه‌های بزرگ‌تر سنگ مغناطیس را برمی‌دارم و به دیوار یا به یکدیگر می‌کوبانم، تا از سنگ چیزی جز گرد و غباری باقی نماند. این سنگیست که بِک و لرد لاس قادر به استفاده از آن نخواهند بود. هرگز دوباره تونلی در کارشری ویل باز نخواهد شد.

وقتی کارم تمام می‌شود، به دیوار تکیه می‌دهم و نفس نفس زنان به دور و برم نگاه می‌کنم. کرنل و کایریلی به آب زده‌اند و دارند می‌آیند. مو وکِرلی از آن بیرون آمده‌اند و با تکان خود را خشک می‌کنند. حالا جزیره استخوان‌ها خیلی کمتر از قبل تهدیدآمیز به نظر می‌رسد. با خود فکر می‌کنم بهتر است آن را هم از بین ببرم و استخوان ها را پخش کنم. وقت ندارم همه آنها را دفن کنم، اما می‌توانم درون دریاچه پنهانشان کنم، و حداقل یک مقدار حریم و خلوت به مردگان ارزانی بدارم.

همچنان که درحال تصمیم گرفتن هستم ببینم شروع به کارکنم یا نه، صدای گام‌هایی را در تونل می‌شنوم. به سرعت از دیوار فاصله می‌گیرم و درون دریاچه نزدیک جایی که کرنل و کایریلی می‌خواستند قدم به بیرون بگذارند می‌پرم. هیس هیس کنان می‌گویم: «صبر کنید!» و یک دستم را به نشانه سکوت بالا می‌گیرم. با دقت گوش می‌دهم، و امیدوارم اشتباه کرده باشم و صدای پایی در کار نبوده باشد. اما چند ثانیه بعد دوباره می‌شنوم. دو تا صدای پا هست که آرام و محتاطانه نزدیک می‌شوند.

کرنل نجواکنان می‌گوید: «مهمون داریم؟»

«بیشتر بوی دردسر میده تا مهمون.» و به نرمی به سمت مو و کِرلی می‌غرم. آنها دستورم را اطاعت می‌کنند و به سمت دهانه‌ی تونل می‌روند، و هر کدام در یک طرف ورودی جا می‌گیرند.

کایریلی می‌پرسد: «چراغ رو خاموش کنم؟» دارد می‌لرزد. ممکن است به خاطر سرمای آب باشد، اما به نظر من ترس تاثیر بیشتری دارد.

به او می‌گویم: «نه. وقتی دستور دادم، نورش رو بیشتر کن و به سمت هر کسی که از اونجا اومده بگیر. اگر چشم داشته باشن، شاید بتونیم کورشون کنیم.»

کرنل با لحنی کنایه آمیز می‌گوید: «چه به این کار واردی.»

در سکوت فرو می‌رویم. قدم‌ها نزدیک‌تر می‌شوند. بعد سایه‌هایی می‌بینم. دو هیکل مجزا هستند، یکی قد بلند و لاغر، و دیگری کوتاه‌تر اما پهن. سایه‌ی قد بلندِ لاغر ممکن است سایه‌ی لرد لاس باشد، اما آن یکی بِک نیست. مگر اینکه شکل جدیدی برای خودش انتخاب کرده باشد، مثل نادیا مور، وقتی به ارباب شیطانی پیوست.

پاهایشان در دید قرار می‌گیرد. چکمه و لبه‌ی شلوارشان را می‌بینم. هر دو به نظر می‌رسد آدم باشند. شاید سربازهایی که فرستاده شده‌اند تا ما را بکشند؟ مُغ‌ها؟ غارپیماهایی مثل جوانی‌های کایریلی کواکس؟ چقدر هم که احتمالش هست!

آن دو مکث می‌کنند، شاید بوی خطر به دماغشان رسیده. بعد آن پهن‌تر شانه بالا می‌اندازد و به سرعت یک قدم به جلو برمی‌دارد، آن قدبلندتر شتابان گام برمی‌دارد تا به قبلی برسد. کرلی و مو زوزه کشان، با چنگال‌های بیرون زده از جا می‌پرند.

نعره می‌زنم: «نه!» و آنها به سرعت کنار می‌روند.

هر دو انسان در دفاع از خود تفنگ‌هایشان را جلو گرفته بودند، اما حالا پایین آورده‌اند و به ما زل می‌زنند.

کرنل هیس هیس کنان، انگشتانش را جمع می‌کند و می‌پرسد: «کی اونجاست؟ چه اتفاقی افتاده؟»

شانه پهن‌تر می‌گوید: «منم.»

دراز لندوک هم اضافه می‌کند: «و من.»

کرنل نفس نفس زنان می‌گوید: «شارک[1]؟»

سرباز می‌غرد: «آرره.»

خوره‌ی رایانه هم می‌گوید: «و تیماس براوس[2]».

---

[1] Shark

شارک به گرگ‌نماها، جزیره استخوان‌ها، سنگ مغناطیس تکه پاره شده و ما سه تا که در آب می‌لرزیم نگاهی می‌اندازد. بعد نیشش باز می‌شود و با صدایی کشیده می‌گوید: «خووب، دلتون برام تنگ نشده؟»

darrenshanfans.ir

[۲] Timas Brauss

8

حمله‌ی کوسه

آخرین باری که شارک را دیدم درست پس از فرارمان از جزیره گرگ‌ها بود. گرگ‌نماها او را درب و داغان کرده بودند. هر آدم معمولی اگر بود از جراحاتش می‌مُرد، اما شارک بسیار آدم سرسختی است. حاضر نشد دراز بکشد و بمیرد.

هنوز هم اوضاعش بیریخت است. گوش چپش را گرگ‌نماها خورده‌اند و فقط ریشه‌ای نمناک آنجا باقی مانده. با چشم راستش می‌تواند ببیند، اما فقط یک ذره – گوشت دور آن زخم و زیلی و صورتی رنگ است. همه‌ی چهار انگشت دست راستش از بین رفته و انگشت شستش را تنها و غریب رها کرده بودند. انگشت شست و سبابه‌ی دست راستش هم از بین رفته‌اند. و او یک بست از کمر تا درست زیر سینه‌اش قرار داده.

با خوشحالی نعره می‌زنم: «چه بدریخت و قیافه شدی.» و او را بلند می‌کنم و این طرف و آن طرف تاب می‌دهم.

خس‌خس‌کنان می‌گوید: «مواظب دنده‌هام باش.» و من بلافاصله او را زمین می‌گذارم. به من اخم می‌کند.

«خودت هم همچین ظاهر درست و درمونی نداری. تا حالا اسم تیغ به گوشت خورده؟»

«وقت برا اصلاح نبود. از بس سرم شلوغِ کشتن شیاطینه.»

می‌گوید: «این که بهونه‌ی خوبی نیست.» بعد با چشم سالمش چشمک می‌زند.

کرنل می‌گوید: «سلام.» و با گام‌های کوتاه جلو می‌آید و یک دستش را دراز می‌کند.

darrenshanfans.ir

شارک با مهربانیِ غیرمعمولی می‌پرسد: «چطوری بچه جون؟» و به جای اینکه دست بدهد کرنل را در آغوش می‌کشد.

کرنل آه می‌کشد: «زنده‌ام.»

جادوگر شعبده‌باز خود را معرفی می‌کند: «من کایریلی کواکس هستم.» و مثل سربازی که خود را به افسر عرضه می‌دارد به خودش کش و قوس می‌دهد. «من یک مُریدم.»

شارک می‌غرد: «اینطوریاست؟» و نگاهی متفکرانه به لباس کایریلی می‌اندازد.

تیماس با خوشحالی می‌گوید: «هیچ کس لازم نیست به من چیزی بگه. من اهمیتی ندارم.»

می‌خندم: «البته که داری.» و جلو می‌روم تا با نابغه‌ی رایانه‌ای قدبلند، لاغر و موقرمز دست بدهم.

تیماس می‌گوید: «مشتاقانه منتظر بودم دوباره ببینمت. اما باید اعتراف کنم هدف اصلیم امید به تجدید رابطه با میرآ فلِیمِ لذیذ بود. اما درک می‌کنم اون دیگه بین ما نیست.»

درحالیکه مرگ مهییش را به یاد می‌آورم، لبخندم محو می‌شود و سر تکان می‌دهم: «حدوداً یک ماه پیش بود. یونی سوان رو با خودش برد و اونو به هزار تیکه‌ی قلنبه تبدیل کرد.»

تیماس می‌گوید: «بازم جای شکرش باقیه. من برای آرامش خودم رو با دنیای کامپیوتر مشغول کردم، اما بعد از اتفاقی که برای میرآ افتاد، دیگه نمی‌تونم مثل قبل اون شور و ذوق رو داشته باشم. فکر کنم الان عزادارم. یا شاید فقط اخیراً برنامه غذاییمو عوض کرده باشم.»

کایریلی یک ابرویش را بالا می‌برد. لبخند می‌زنم و انگشتانم را پشت سرم تاب می‌دهم.

می‌پرسم: «شما دو نفر چیکارا می‌کردید؟ انگار که سال‌ها از جزیره گرگ‌ها می‌گذره.»

شارک با زمختی می‌گوید: «من در حال بهبود بودم.» از اینکه به داشتن جراحت اعتراف کند بیزار است.

تیماس می‌گوید: «منم داشتم نقش دایه براش ایفا می‌کردم.»

شارک غرغرکنان می‌گوید: «من زودتر از این می‌خواستم بهتون ملحق بشم، اما دکترم اجازه نمی‌داد. مدام بهم مسکن می‌زد. اگر یه شیطان نخورده بودش الان هنوز اونجا بودم. کسی که جاش گذاشتن کمتر نگران حال و روز من بود.»

اخم می‌کنم: «مطمئنی که حالت خوبه؟ من نمی‌خوام جسدت بیفته تو دست و بالمون.»

«امیدی هست! تا حالاش هم تو چند تا مبارزه شرکت کردم. می‌خواستم قبل از اینکه پیداتون کنم، یه کم تمرین و نرمش به این بدن بزنم تا مطمئن شم همه چیز میزون کار می‌کنه. حالا که چند جین شیطانِ مُرده اگه توان حرف زدن داشتن می‌تونستن بهتون بگن- اوضام ریدیفه.»

کایریلی می‌پرسد: «با این تعداد کم انگشتا چجوری مبارزه می‌کنی؟»

شارک انگشت شستش را خم می‌کند. کایریلی می‌خندد: «زرشک.» اما وقتی میفهمد شارک جدی است، خنده‌اش متوقف می‌شود. سرباز بازنشسته به کایریلی خیره می‌شود، بعد نگاهش را به سوی من می‌چرخاند.

«تو چی؟ چیز تازه‌ای نیست که من باید بدونم؟»

«چرا. اما بذار برگردیم به اون یکی غار. جمجمه‌ها و استخون‌ها دارن مورمورم می‌کنن.»

شارک خرناس می‌کشد. «سوسول شدیا.» اما مرا در تونل دنبال می‌کند تا به غار طبیعیِ شگرف برسیم.

همچنان که نزدیک به آبشار آرام می‌گیریم، شارک را در جریان امور قرار می‌دهیم. کایریلی اتفاقات کشتی زامبی‌ها را برایش تعریف می‌کند. کرنل خلاصه‌ی کوتاهی از سفرش در عالم به همراه موجودات کهن می‌گوید. بعد من مبارزه‌مان را با مرگ و شیاطین شرح می‌دهم. وقتی به قسمتِ چشم‌های کرنل می‌رسم، شارک با خشونت میان حرفم می‌پرد.

فریاد می‌زند: «منظورت چیه؟» و از من به کرنل می‌نگرد. «فکر کردم شیطونی چیزی کورش کرده. جداً داری بهم میگی این کار تو بوده؟»

زیر لب می‌گویم: «مجبور بودم. اون می‌خواست بره.»

شارک نعره می‌زند: «خب که چی؟ اون یکی از ماست. هرگز نباید به همنوع خودت آسیب بزنی.»

کرنل لبخندی محکم می‌زند: «دیدی؟ الان یه ماهه دارم همینو بهش می‌گم.»

«شما نمی‌فهمید.» از نوع نگاه شارک متنفرم. «ما در برابر مرگ قرار گرفتیم. نمی‌شه به روشای معمولی شکستش داد. تنها امید ما کا-گاشه. اگر کرنل بره، کارمون تمومه. من بهش نیاز دارم تا کمکم کنه بِک رو پیدا کنم و قدرت کامل سلاح رو آزاد کنیم.»

کرنل فریاد می‌زند: «چقدر باید بگم هیچ امیدی وجود نداره. من وقتمو برای یک جنگ شکست‌خورده تلف نمی‌کنم. حتی اگر می‌تونستی راضیم کنی بمونم، اونوقت به بک نیاز داشتیم، اما حالا که اون بر علیه ما شده...»

شارک اخم می‌کند: «داری از چی حرف می‌زنی؟»

خوابم را برایش بازگو می‌کنم، اینکه بک را دیدم که با لرد لاس هم‌پیمان شد. «اون قول داد که لرد لاس رو به سنگ مغناطیس‌ها برسونه. لرد لاس با کمک اون سنگ‌ها می‌تونه بین دنیاها تونل بسازه.»

شارک می‌پرسد: «چی باعث شد فکر کنی اینا فقط کابوس نبودن؟»

«این یه خواب معمولی نبود. واقعی بود، باور کن.»

شارک عبوسانه می‌گوید: «بذار ببینم چجوریاست. شما سه تا کا-گاش هستید، قوی‌ترین سلاحی که وجود داره. یکی از شما به یه گرگ‌نمای وحشی تبدیل شده، دومی می‌خواد کنار بکشه و به اون طرف عالم بره و به نظر میاد سومی هم یک خیانت‌کار باشه. شما قراره مثلاً بهترین امیدهای ما باشید؟ به نظر من که بهتره کلاً بدون شما لعنتیا به حال خودمون بمونیم!»

در واکنش به او پاسخ می‌دهم: «بدون کا-گاش نابود می‌شیم. شیاطین مثل سیل سرمون خراب می‌شن. زمین بیشتر از یک سال دووم نمیاره.»

شارک جوابم را می‌دهد: «حداقل *دوستای* ما نمیان ما رو تکه پاره کنن. من ترجیح می‌دم یه شیطون دل و رودمو بکشه بیرون تا اینکه تو بیای خنجر پشتم بزنی.»

خشمم زبانه می‌کشد و تهدیدکنان به جلو خم می‌شوم و می‌غرم. مو و کرلی نیز در کنارم قرار می‌گیرند – دشمن من دشمن آنها هم هست.

شارک زمزمه کنان می‌گوید: «آروم باشید سگای کوچولو.» و با دست‌های له‌شده‌اش ادای آرام کردن درمی‌آورد.

می‌غرم: «اینقدر منو اذیت نکن. الان حالم طوری نیست که کسی بیاد بهم توهین کنه.»

شارک می‌گوید: «حال تو برام مهم نیست. تو به عنوان قهرمان ما خودت رو جلو انداختی، اما من فکر می‌کنم سیمای مغزت اتصالی کردن. آخه لعنتی ببین تیماس هم در مقایسه با تو نرمال به نظر میرسه.»

تیماس می‌گوید: «با تکیه بر شخصیت خوبی که دارم، به این حرفت اعتراض دارم.» اما شارک به او محل نمی‌گذارد.

«جدی دارم می‌گم گرابز. من برای اینکه بترسم به چیزی واقعا ترسناک نیاز دارم، اما گوش دادن به حرفای تو و دیدن اون نگاه شوریده‌ی چشمات... من فکر نکنم دیگه کنترلی داشته باشی.»

از میان دندان‌های به هم فشرده‌ام می‌گویم: «من کنترل کامل دارم. از کور کردن کرنل لذتی نبردم، اما اون کار باید انجام می‌شد. تو هم قبلاً کارهایی کردی که دوست نداشتی انجام بدی، پس اینقدر خودتو برای من نگیر. من به عنوان یک انسان نمی‌تونستم با این ماجرا کنار بیام – چون ضعیف بودم. حالا مثل شیاطین قوی هستم و بی‌رحم. حالا می‌تونم هر کاری که لازمه انجام بدم تا دنیا نجات پیدا کنه.»

«اینطور فکر می‌کنی؟»

«بله.»

«از هیچی نمی‌ترسیو آماده‌ای با هر چیزی که دیموناتا سر راهت قرار می‌ده مواجه بشی؟»

«صد در صد.»

شارک لبخندی سرد می‌زند. «پس چرا نرفتی دنبال بِک؟»

پلک می‌زنم. «مجبور بودم اول بیام اینجا، تا سنگ مغناطیس رو نابود کنم.»

شارک سرش را تکان می‌دهد. «سنگ‌های دیگه‌ای هم هستن. بک ممکنه حتی همین حالا که داریم با هم حرف می‌زنیم مشغول لو دادن جای اونا باشه. تو باید بک رو نشونه می‌رفتی.»

زیر لب می‌گویم: «فکر می‌کردم بیاد اینجا. این یکی از قوی‌ترین سنگ‌ها بود. قبلاً ازش استفاده کرده‌ن، پس با خودم گفتم شاید-»

شارک متوقفم می‌کند: «احمق! تو اومدی اینجا که وقت تلف کنی چون ترسیدی. تو چشمای غیرانسانیت دارم اینو می‌خونم. تو نمی‌تونی رد ترس رو پنهان کنی، نه از اونایی که می‌دونن دنبال چی بگردن.»

با حرارت او را به مبارزه می‌طلبم: «آخه مگه تو از ترس چی می‌دونی؟»

شارک به نرمی می‌گوید: «بیش از اون چیزی که آرزو داشتم بدونم. من با وحشت واقعی زندگی کردم، همونطور که بیشتر ماهایی که با این هیولاهای شیطانی مبارزه می‌کنیم اینطور بودیم. نصف شب‌هایی که از خواب می‌پریدم و تو آینه نگاه می‌کردم، وحشت رو در چشمام می‌دیدم. شب که چیزی نیست، تو روز روشن هم می‌دیدم. من نمی‌ذارم ترس حواسمو پرت کنه، اما همیشه وجود داره. در تو هم هست. و فکر می‌کنم داره گمراهت می‌کنه.»

می‌خواهم در مخالفت با او نعره بزنم... بعد مکث می‌کنم.

حق با اوست. به محض آنکه این را می‌گوید، حرفش را می‌فهمم. شارک جزو بهترین موعظه‌کننده‌ها نیست، اما وقتی حرفی می‌زند، عملاً مو را از ماست بیرون می‌کشد. من *واقعاً* ترسیده‌ام. نه از دیموناتا یا بِک، بلکه از خودم و پیشگوییِ یونی که گفت دنیا را نابود خواهم کرد.

باید به محض اینکه زخم‌هایم خوب شد به دنبال بک می‌رفتم. می‌توانستم به کرنل اجازه دهم برود، و فقط از او می‌خواستم جای بک را بیابد و قبل از رفتنش یک پنجره باز کند. واقعاً باور نمی‌کنم بتوانیم مرگ را شکست دهیم، حتی با هر سه قطعه‌ی کا-گاش. انسان‌هایی داناتر از من هم گفته‌اند که این کار غیرممکن است و مطمئنم حرفشان صحیح است.

کرنل را نگه داشتم چون می‌ترسیدم. نمی‌خواستم به دنبال بک بروم. ترجیح می‌دادم به مبارزه ادامه دهم و کاری را که در آن تبحر داشتم انجام دهم – کاری که در آن *امنیت* داشتم. اگر می‌گذاشتم کرنل برود، می‌توانست برایم به معنی بازگشتن به دنیای شیاطین و خطر تبدیل شدن به هیولای نابودکننده‌ی جهان را به جان خریدن باشد. با اینجا ماندن، مثل بچه‌ها امیدوار بودم با سرنوشتم روبرو نشوم. من فقط داشتم وقت تلف می‌کردم، همین.

فکر می‌کردم گرابز گریدی هستم – یک سوپرقهرمان. اما از زمان فرارمان از دست لرد لاس و لشکرش همواره در حال پنهان شدن از دنیا – از خودم – بوده‌ام. حالا که شارک چشمانم را بر روی واقعیت گشوده است، می‌دانم زمان توقف فرا رسیده.

زیر لب می‌گویم: «کرنل، متاسفم.» چهره‌اش از حیرت در هم می‌رود. «من اشتباه کردم. من کودن بودم. من وحشی بودم.»

او می‌گوید: «ادامه بده.»

به او می‌گویم: «بیشتر از این نگهت نمی‌دارم. الان می‌برمتون به دنیای دیموناتا و تو رو آزاد می‌کنم. تنها چیزی که ازت می‌خوام اینه که مکان بک رو پیدا کنی و قبل از اینکه بری یه پنجره برامون باز کنی. امیدوارم باهامون بیای تا اگر بتونیم نجاتش بدیم، یا اگر مجبور باشیم بکشیمش، اما دیگه وادارت نمی‌کنم. انتخاب با خودته.»

با اندوه می‌گوید: «اگر فکر می‌کردم می‌تونیم تغییری ایجاد کنیم...»

«نیازی نیست توضیح بدی.» ترق و تروق انگشتانم را درمی‌آورم، نیم‌نگاهی یک‌وری به شارک می‌اندازم. «تو باید روان‌شناس می‌شدی.»

«و هر روز با بچه‌های لوسِ نق‌نقویی مثل تو سر و کله می‌زدم؟ نه ممنون.»

کایریلی می‌گوید: «ببخشید که دارم توضیح واضحات می‌دم. اما مگه کرنل بین ما تنها کسی نیست که می‌تونه پنجره باز کنه؟»

می‌گویم: «نه. من هم می‌تونم، فقط در مقایسه با اون عددی نیستم، و فقط به یک جای خاص در دنیای شیطانی می‌تونم پنجره باز کنم. چند ساعتی طول می‌کشه، اما جایی که هستیم جادوییه، پس می‌تونم از انرژیش استفاده کنم.»

کایریلی زیر لب می‌گوید: «اگه سنگ مغناطیس رو نابود نکرده بودی جادوی خیلی بیشتری بود که بتونی ازش استفاده کنی.»

به سمت او خم می‌شوم. «اون گرگ‌نماها رو می‌بینی؟» و انگشت شست و سبابه‌ام را نیم سانت از هم فاصله می‌دهم. «فقط اینقدر مونده تا تو رو به عنوان نهار بدم بهشون بخورن.»

درحالیکه رنگ از چهره‌ی کایریلی می‌پرد، چشمانم را می‌بندم و همه قدرتی که می‌توانم از هوا جذب می‌کنم. حالا که سنگ مغناطیس داغان شده، انرژی در حال محو شدن است، اما به شعبده‌باز نمی‌گویم که

حق با او بوده تا دلش خنک نشود. نفسی عمیق می‌کشم، اولین خط افسون‌هایی را که برانابوس به من یاد داد به یاد می‌آورم، و دست به کار می‌شوم.

darrenshanfans.ir

9

آن دختر کیست؟

بیشتر از آنچه که فکر می‌کردم باز کردن پنجره طول می‌کشد، و واقعاً هم دشوار است. وقتی کرنل این کار را می‌کند، آسان به نظر می‌رسد – چون او فقط دست‌هایش را تکان می‌دهد و بفرما! حتی برانابوس هم می‌توانست پنجره را با سهولتی نسبی باز کند. اما من بیشتر مثل دِرویش کار می‌کنم مثل آن وقتی که در سرداب کار شری ویل لرد لاس را احضار کرد. پر از هاف و پاف کردن و افسون خوانی، آنقدر که دود از منفذهایم بیرون می‌زند.

بالاخره پس از ساعت‌ها تلاش بی‌وقفه، پنجره‌ای با نور زرد که قیافه‌ی ضعیفی دارد پدیدار می‌شود. به سوی بقیه می‌نالم: «سریع. نمی‌دونم چقدر دووم میاره.»

شارک اولین نفر است که از آن می‌گذرد. به خاطر بستی که به زیر سینه دارد کمی با تاخیر و به خشکی حرکت می‌کند، وضع رقت‌انگیزی دارد، اما من شخصاً دوست ندارم جای شیطانی باشم که فکر می‌کند شارک یک صیدِ راحت و بی‌دردسر است. تیماس شتابان پشت سرش می‌رود. فکر نمی‌کنم آنجا خیلی بدردم بخورد – توانایی‌های جادویی‌اش به پای یک حلزون هم نمی‌رسد – اما او شارک را تنها نمی‌گذارد.

کایریلی تردید می‌کند. «شاید یکی از ما باید اینجا بمونه تا...» مکث می‌کند، چون بهانه‌ی بدردبخوری به ذهنش نمی‌رسد.

پیشنهاد می‌دهم: «از ترس پنهان بشه؟»

کایریلی نگاهی مغموم به من می‌اندازد، بعد به داخل پنجره قدم می‌گذارد. به سوی مو و کرلی واق واق می‌کنم و آنها نیز عبور می‌کنند. بعد دست کرنل را می‌گیرم و به سوی پنجره راهنمایی می‌کنم. او جلوی پنجره مکث می‌کند.

نجواکنان می‌گوید: «هنوز می‌تونم نورها رو حس کنم.» و سرش را طوری تکان می‌دهد که انگار چشم دارد و می‌بیند.

«شرط می‌بندم پنجره‌ی من در مقابل هیچ کدوم از پنجره‌های تو عددی نیست.»

لبخند می‌زند. «نه. اما به عنوان یه تازه‌کار خوب انجامش دادی.»

او پا به درون پنجره می‌گذارد، با خوشحالی آه می‌کشد، و ناپدید می‌شود.

درحالیکه پای چپم را بلند می‌کنم که بگذرم، کا-گاش می‌پرسد، *مطمئنی این کار عاقلانه‌ست؟*

اخم می‌کنم. «تو نمی‌خوای برم؟»

صدای سلاح باستانی می‌گوید. *خواسته‌های من خواسته‌های تو هستن. من همیشه بهت خدمت کردم، هر وقت خواستی خودمو پنهون نگه داشتم، یا وقتی از نیمه‌ی گرگیت می‌ترسیدی باهاش می‌جنگیدم، وقتی دیموناتا عبور کرد و دنیا رو در زمان به عقب بردی من کمکت کردم. تو به من اعتماد نداری، اما من همیشه به خواسته‌های تو احترام گذاشتم.*

«پس بهم بگو آیا این کار درسته؟»

من نمی‌تونم نظر بدم. فقط برای این دارم کارت رو زیر سوال می‌برم که حس می‌کنم دودل هستی.

با اصرار می‌گویم: «اگر من برم دنبال بک، دنیا رو نابود می‌کنم؟ باید با کرنل به اون طرف عالم فرار کنم؟ یا خودمو از یه پرتگاه بندازم پایین؟»

darrenshanfans.ir

کا-گاش می‌گوید، *نمی‌دونم. من هیچ بینشی نسبت به آینده ندارم. فقط می‌دونم نسبت به این مسیری که داری می‌ری بدگمانی، پس به عنوان یک دوست ازت می‌پرسم – این کار عاقلانه‌ست؟*

او را تحریک می‌کنم: «تو از من می‌خوای بک رو پیدا کنم، تا بتونیم با هم متحد بشیم و تو رو آزاد کنیم.»

کا-گاش در پاسخ می‌گوید. *من همیشه آزاد بودم. من خودم میزبان‌هام رو انتخاب می‌کنم و خواسته‌های آزادانه‌ی خودم رو انجام می‌دم.*

«اما آیا می‌خوای دوباره یکی بشی؟»

چند ثانیه سکوت. بعد یک آه. *الانه که پنجره بسته بشه. یا برو یا بمون، انتخاب با خودته. اما همین حالا این انتخاب رو انجام بده.*

می‌خواهم سوالات بیشتری از او بپرسم، اما وقت نیست. لعنت‌کنان، با اینکه می‌دانم این ممکن است بدترین حرکتی باشد که در عمرم انجام داده‌ام، درست قبل از بسته شدن پنجره و از بین رفتن پیوند بین دنیاها خود را به درونش پرتاب می‌کنم.

در میان یک آبادی کویری هستیم. حداقل این چیزیست که به نظر می‌رسد باشد، اما وقتی دقیق‌تر می‌شوی می‌بینی که درخت‌ها از استخوان و تکه‌های پوست انسان ساخته شده‌اند، و برکه‌ی مرکز آن زنده و گوشتخوار است. اینجا یکی از مکان‌های محبوبِ برانابوس در این دنیای پلید بود. او اغلب اینجا استراحت می‌کرد.

شارک می‌پرسد: «چرا اینقدر طولش دادی؟»

همزمان کرنل می‌گوید: «ما نباید اینجا باشیم.»

به شارک می‌گویم: «داشتم بند کفشمو می‌بستم.» بعد رو به کرنل می‌کنم که پاسخش را دهم.

شارک می‌گوید: «تو که کفش پات نیست.»

به خشکی جواب می‌دهم: «*ریادی* دقت می‌کنیا.»

کرنل صدایش را بالا می‌برد. «بک اینجا رو بلده. ما بعد از حمله به بیمارستان اینجا موندیم. ممکنه نشونش کرده باشه.»

اخم می‌کنم. «قبلاً بهش فکر کرده بودم. اما این تنها جاییه که برانابوس رسیدن بهش رو یادم داده. جای دیگه‌ای نمی‌تونستم بیام.»

کرنل می‌غرد: «احمقانه‌ست. چه ربطی به مکانش داره. تو می‌تونستی-»

فریاد می‌زنم: «هم می‌تونی اونجا وایسی برای من موعظه کنی، هم می‌تونی یه جفت چشم برا خودت بسازی و ما رو به یه جای امن ببری.»

کرنل کمی غرغر می‌کند، اما رو برمی‌گرداند، می‌نشیند و بر حدقه‌های خالی چشم‌هایش تمرکز می‌کند. درحالیکه جادو را به مکانی که قبلاً در آن چشم داشته جریان می‌دهد، مو می‌غرد و به سوی او خیز برمی‌دارد، کرلی هم به دنبال او.

آرامشان می‌کنم: «آروم باشید. برنامه عوض شده. بذارید رو چشماش کار کنه.»

گرگ‌نماها به من زل می‌زنند. آه کشان تارهای درون گلویم را ضخیم می‌کنم و با چند غرش خط مشی جدیدشان را به آنها گوشزد می‌کنم. وقتی پیغام در ذهنشان جا گرفت، درخت‌های اطراف ما را کاوش می‌کنند و در میان آن‌ها پا به دنبال یکدیگر می‌گذارند، یا تکه‌های پوست را می‌جوند و استخوان‌ها را به دندان می‌گیرند.

کایریلی یک قدم به سوی برکه‌ی تاریک برمی‌دارد و می‌پرسد: «می‌شه از این آب خورد؟»

به او می‌گویم: «آب نیست. اگه نزدیکش بشی تو رو داخل می‌کشه و می‌خوردت.»

شارک می‌غرد: «خوبه. خوب می‌دونی بهترین جاها برای قرار ملاقات گذاشتن کجاست.»

تیماس درحال بررسی درخت‌ها می‌پرسد: «اینجا کامپیوتر هم پیدا می‌شه؟»

به او یادآوری می‌کنم: «اینجا دنیای دیموناتاست. سرزمین جادو و هیولا، کابوس و جنون. البته که کامپیوتر توش نیست!»

می‌پرسد: «چرا نه؟ شاید شیاطین هم دوست داشته باشن تو نت چرخ بزنن.»

آه کشان چشم می‌گردانم، اما در دل دارم لبخند می‌زنم. گروه عجیب و غریب و زخم و زیلی‌ای هستند، اما می‌توانم در یک مبارزه روی تک تکشان حساب کنم. خب، شاید کایریلی نه، وقت‌هایی که وحشت می‌گیرتش... یا تیماس اگر خسته شود... یا کرنل وقتی برای رسیدن به قرار ملاقاتش با موجودات کهن می‌رود... یا شارک اگر بستی که روده هایش را سر جا نگه داشته بشکند...

شارک می‌پرسد: «نیشت برا چی بازه؟»

می‌خندم: «بهت بگم خوشت نمیاد.» گور بابای احتمالات – اونا حداقل دوستای من هستن. اگر اوضاع خراب شود، ترجیح می‌دم در کنار این یک مشت نخاله بمیرم تا با هر کس دیگری.

کرنل هنوز مشغول کار بر چشمانش است. دارند سر جایشان برمی‌گردند. حالا مثل یک تخم مرغ هم‌زده هستند که به دو تکه پوستش برگردانده شده. بقیه‌مان در نزدیکی او نشسته‌ایم. مو و کرلی پایین پای من دراز کشیده‌اند، و پس از آن دنبال‌بازی نفس نفس می‌زنند.

من در حال تعریف ماجرای برانابوس برای شارک و تیماس هستم، اینکه چطور روحش را درون سایه پیدا و آزاد کردیم، و اینکه قبل از رفتنش به ما چه گفت. صدای خر خرِ خفه‌شدن حرفم را قطع می‌کند. رو

برمی‌گردانم و کرلی را می‌بینم که سرش را تکان می‌دهد و اوغ می‌زند. فکر می‌کنم یک استخوان را اشتباهی قورت داده و نیشم باز می‌شود، اما بعد مو می‌غرد و از او فاصله می‌گیرد. بوی خطر حس می‌کنم.

به بقیه می‌گویم: «برید عقب.» آنها عقب می‌کشند، کرنل هم ترجیح می‌دهد به جای سوال پرسیدن عقب برود. مو دندان‌هایش را نشان می‌دهد و خشم‌گینانه به کرلی زل می‌زند.

گرگ ماده (کرلی) ناله‌کنان و نفس‌بریده غلت می‌زند. زوزه‌کشان سوالی می‌پرسم، اما او یا نمی‌شنود یا نمی‌تواند پاسخ دهد. به صورت خود چنگ می‌اندازد. دوباره زوزه می‌کشم و سعی دارم آرامش کنم، اما او روی پایش تلوتلو می‌خورد و دور خود می‌چرخد و دورتر می‌شود و صداهایی دلخراش درمی‌آورد. به یک درخت می‌کوبد، از جا می‌جهد و دوباره سرعت می‌گیرد. ناخودآگاه دارد به سوی برکه می‌رود. مایع درون برکه را می‌بینم که به لبه‌ی نزدیک‌تر به ما کشیده می‌شود. بوی قربانی به مشامش رسیده و دارد خود را آماده‌ی حمله می‌کند.

به دنبال گرگ‌نمای پریشان می‌دوم و زیرپایش می‌زنم. او به سوی من چنگ می‌اندازد، اما با ضعف و ناتوانی، زوری در مشت‌هایش نیست. یک لحظه صورتش را می‌بینم و به خود می‌لرزم. پوستش دارد قلقل می‌کند، انگار که او را در سطلی پر از اسید فرو برده باشند. چشم‌هایش بیرون زده و زبانش دیوانه‌وار از یک طرف دهانش به آن طرف می‌رود.

کایریلی نعره می‌زند: «چه بلایی سرش اومده؟»

زیر لب می‌گویم: «از کجا بدونم لعنتی.» و کرلی را سقلمه‌زنان از برکه دور می‌کنم، و آماده‌ام اگر حمله کرد از خود دفاع کنم.

کرلی به زانو می‌اُفتد، بعد خود را به زمین می‌اندازد و صورت به خاک می‌مالد. وحشیانه می‌کوبد و ابری از گرد و غبار به هوا می‌فرستد. صورتش را محکم‌تر به زمین می‌کوبد، انگار که می‌خواهد نابودش کند.

darrenshanfans.ir

کرلی جیغ می‌کشد، سرش را فشار می‌دهد، بعد سست می‌شود. دست‌هایش فرومی‌اُفتند. پاهایش می‌لرزند، بعد بی‌حرکت می‌شوند. صورت به زمین دراز می‌کشد و در سکوت، نفس‌های کوتاه می‌کشد. آرام، و از ترس آنکه یکباره از جا بپرد و یورش بیاورد، محتاطانه نزدیک‌تر می‌روم. اما او خود را به موش‌مردگی نزده. حتی وقتی با پای راستم به او می‌زنم، یا وقتی کنار او روی زانو می‌نشینم و سرش را از مو می‌گیرم و بالا می‌آورم، جُم نمی‌خورد.

دیگران وقتی صورتش را می‌بینند نفسشان در سینه حبس می‌شود. به آنها اخم می‌کنم، بعد سرش را می‌چرخانم. وقتی چهره‌اش در دید قرار می‌گیرد، می‌فهمم چه چیز باعث آشفتگی دیگران شده. چهره‌اش دگرگون شده. صورت دیگری‌است که از گوشت و استخوان بیرون زده. هنوز در حال شکل‌گیری است، پوست دور گونه‌ها بالا و پایین می‌شود. اما با وجود همه خون و مواد چسبناک آن را می‌شناسم.

«بِک!»

یکباره چشم‌هایش باز می‌شوند و به من تمرکز می‌کنند. چیزی نمانده او را بیندازم و کله‌اش را به زمین بکوبم. اما این کار فایده‌ای ندارد. این بِک واقعی نیست، فقط تصویری از اوست. شاید حتی بتوانم صدایش را بشنوم. اگر آسیبی برسانم، این آسیب فقط به کرلی می‌رسد.

لب‌های بک تکان می‌خورد و انبوهی از پوست پرموی کرلی را بیرون تف می‌کند. سعی دارد حرف بزند. خون در گلویش شرشر می‌کند و به حال خفگی در می‌آید. آن را تف می‌کند، بعد اوغ می‌زند. دست کرلی منقبض شده بعد به سمت دهانش می‌رود. احتمالاً فقط برای کنار زدن خون است، اما من به او هیچ شانسی نمی‌دهم. با یک فن کشتی او را به زمین میخ می‌کنم و دست‌هایش را پشت سرش سفت می‌گیرم. حالا فقط چند سانتی‌متر بین صورت من و صورت بِک فاصله است. از ترس اینکه مبادا گاز بگیرد، کمی عقب می‌روم.

بک که صدایش زمخت‌تر از همیشه است و کمی از تُن غرش‌وارِ کرلی با آن مخلوط شده، می‌گوید: «نگران به نظر نمی‌رسید.»

شانه بالا می‌اندازم. «خیلی عجیب‌تر از این هم قبلاً دیدم.»

شارک فریاد می‌زند: «اون واقعاً بِکه؟»

به او می‌گویم: «ساکت.»

«باید بکشیمش اگه-»

نعره می‌زنم: «خفه شو!»

بک لبخندی کج و معوج می‌زند. «داشتید جاسوسی منو می‌کردید. به ذهنم خطور کرد که وجودت رو حس کردم، اما تا این لحظه مطمئن نبودم. اگر ظاهر شدن من براتون سورپرایز واقعی بود، نگران‌تر به نظر می‌رسیدید. سعی داری منو بکشی گرابز، یا هنوز امیدی برای دوباره متحد کردن کا-گاش داری؟»

می‌غرم: «تو چیکار کردی؟ خودتو به دست اون تکه گوشت شیطانیِ فاسدِ پلید سپردی؟»

آه می‌کشد. «ما نمی‌تونیم شکستشون بدیم. همه این مسئله رو درک می‌کنن جز تو.»

ریشخند می‌زنم: «پس به جاش بهشون ملحق بشیم؟ هرگز. من ترجیح می‌دم بمیرم تا اینکه بخوام در کنار امثال لرد لاس مبارزه کنم.»

بک می‌گوید: «من مرگ رو امتحان کردم. خیلی خوش نمی‌گذره.»

«الان تو خیلی بهت خوش می‌گذره؟» می‌خواهم با مشت صورتش را ریز ریز کنم، اما این چیزی را تغییر نمی‌دهد.

darrenshanfans.ir

بِک می‌گوید: «لذت دیگه موضوعیتی نداره. من قرار نیست مثل یونی سوان درنده‌خو و جیغ‌جیغو بشم. از این موقعیت هم لذتی نمی‌برم. اما می‌خوام زنده بمونم. وقتی جنگ همین حالاش هم یک جنگ شکست خورده‌ست، قربانی شدن فایده‌ای نداره.»

اعتراض می‌کنم: «البته که داره. مُردن برای کسایی که براشون ارزش قائلی همیشه هدف غایی بوده.»

بِک به نرمی می‌پرسد: «اما تو برای کی ارزش قائلی؟ پدر و مادرت و دِرویش مُرده‌ن. خواهرت، بیل-ای، میرآ، شارمیلا. کی مونده؟ تو داری برای کی می‌جنگی؟ فکر کنم فقط مقاومت می‌کنی، چون از خودت توقع داری. هیچ‌وقت به دور و برت نگاه نکردی و بگی "من مجبور نیستم این کارو بکنم". امتحانش کن گرابز. از خودت بپرس داری برای کی می‌جنگی. بعد بهم بگو برای انتخاب زندگی به جای یک مرگ بی‌فایده کارم اشتباه بوده.»

سرم را تکان می‌دهم. مسئله ترسناک اینکه حرفش وسوسه‌کننده است. خیلی راحت می‌توانم هر چه او می‌گوید قبول کنم، و به همان راهی بروم که او رفته، وظیفه‌ی نگهبانی را که برانابوس همچون زین اسب به پشتم انداخت رها کنم، و به همراه بک و لرد لاس شاد و خندان به سمت غروب خورشیدِ بی‌رحم بروم. هرگز نمی‌خواسته‌ام یک قهرمان باشم. چرا وقتی می‌توانم پیروزمندانه زنده بمانم در نکبت و بیچارگی بمیرم؟ تنها کارِ لازم یک تغییر جزئی در طرز تفکرم است، و...

وسوسه را از سر می‌گذرانم و نجوا می‌کنم: «نه.»

بک لبخند می‌زند: «تقریباً نزدیک بود خامت کنم، نه؟»

اعتراف می‌کنم: «تقریباً.» و گرگ‌وار می‌خندم.

کرنل می‌گوید: «گرابز.»

می‌غرم: «حالا نه.» و تمرکزم را روی بک نگه می‌دارم. «دیگه چی داری که بگی؟ شک دارم این همه خودت رو تو زحمت انداخته باشی که فقط بیای منو وسوسه کنی.»

بک می‌گوید: «فقط می‌خواستم بهت هشدار بدم. حس می‌کنم در اون حد مدیونت هستم.»

اخم می‌کنم: «چه هشداری بهم بدی؟»

کرنل نعره می‌زند: «گرابز! یک پنجره داره باز می‌شه. می‌تونم حسش کنم.»

بک غمگینانه می‌گوید. «اون.» بعد صورتش خشک می‌شود، به سایه‌ای کمرنگ‌تر بدل می‌شود، و شروع به تجزیه شدن می‌کند.

سر کرلی را می‌اندازم، تلوتلوخوران روی پا می‌ایستم و منطقه‌ی اطرافم را کاوش می‌کنم. هیچ چیز نمی‌بینم، اما به کرنل شک نمی‌کنم. فریاد می‌زنم: «چشمات!»

می‌گوید: «هنوز تموم نشده.»

«اونقدر وقت دارم یه پنجره باز کنم برگردیم زمین؟»

سرش را به نشان مخالفت تکان می‌دهد.

«پس آماده‌ی مبارزه شید.»

به محض اینکه این را گفتم، یک پنجره‌ی تیره و خاکستری پدیدار می‌شود و گله‌ای از نوچه‌های لرد لاس از آن بیرون می‌ریزند. آنها طی چند ثانیه کل آبادی کویری را پر می‌کنند. در یک دَمِ، جیغ کشان و تف انداز بر سر ما می‌ریزند. جهنم شیطانی!

darrenshanfans.ir

10

آب‌های ناآرام

شیاطین ورورکنان مرا به زمین می‌اندازند، اما چند لحظه بعد دوباره سر پا می‌شوم و هیولاها را با انفجارهای جادویی پراکنده می‌کنم. از بالای سرشان دید می‌زنم، و به دنبال لرد لاس می‌گردم. نوچه‌ها برایم عددی نیستند – از آن‌ها قوی‌ترم – اما اربابشان بحث جداگانه‌ای دارد. اگر از پنجره عبور کند، به دردسر واقعی افتاده‌ایم.

اما هیچ نشانی از نگهبانِ اندوهِ هشت بازو وجود ندارد. شیاطین از پنجره بیرون می‌ریزند، اما فقط زیردست‌ها. شاید می‌خواهد آخر کار با وقار و متانت خود را ظاهر کند تا تاثیر بیشتری بگذارد. یا شاید هم از من و کرنل می‌ترسد، و می‌خواهد اول ما را در مقابل نوچه‌هایش محک بزند.

چندین شیطان کوچک، و خزدار به سمت نوجوان نابینا یورش می‌برند. آنها خرطوم‌هایی دارند با دهان‌های مکنده در انتها. فکر کنم دستور دارند اگر کرنل چشم ساخت، به چشم‌ها حمله ور شوند.

نعره می‌زنم: «کرنل!»

او بیشتر آنها را با دست کنار می‌زند و با یک حرکت کاراته که بروس‌لی را هم روسفید می‌کند، دو تای دیگر را می‌کوبد.

darrenshanfans.ir

یک شیطان اوختاپوس‌مانند خود را روی من می‌اندازد و شاخک‌هایش را دور گلویم می‌آورد. چند تایش را با دندان گاز می‌گیرم – سوشی[1]... به به! – بعد یکی دیگر از شاخک‌ها را با دست می گیرم و شیطان را با ضربه‌ای تکان می‌دهم. چند تا کله به او می‌زنم و هزاران ولت الکتریسیته‌ی جادویی به مغزش می‌فرستم. اوختاپوس درحالیکه شاخک‌های باقی‌مانده‌اش پژمرده می‌شوند، فرومی‌اُفتد. روی لاشه‌اش قدم می‌گذارم، به هوا می‌پرم و یک ورق آتشین روی سر شیاطین نزدیک به خودم می‌ریزم. با جیغ‌هایشان در گوشم موسیقی می‌نوازند.

کایریلی هیولاها را با شلیک گلوله‌های انرژی ضعیف از خود دفع می‌کند، و پریشان و مضطرب جیغ جیغ می‌کند و سکندری می‌خورد. اگر می‌توانست ترسش را کنار بگذارد و تمرکز کند، مبارز خوبی می‌شد. حتی در این شرایط آشفته آنقدر قدرت دارد که شیاطینی که به او حمله‌ور شده‌اند را عقب براند. بیشترین نگرانی‌اش زیرپایی خوردن از خودش است و تبدیل شدن به طعمه‌ای برای یورش شیاطین.

تیماس و شارک با دست‌ها و پاهای خالی پهلو به پهلو می‌جنگند. شارک روش‌های سنتی را ترجیح می‌دهد، مشت می‌کوبد، لگد می‌زند و گلو می‌گیرد. دوست دارد دستش را – خب، همان شستش را!- آلوده کند. تیماس نمی‌تواند هیچ کار جادویی انجام دهد، اما فرز و چابک است، و اگرچه کشتن شیاطین در توانش نیست، هنرمندانه و با آرامش آنها را پس می‌زند. اگر به خودش بود نمی‌توانست مدت زیادی دوام بیاورد، اما وقتی شارک در کنارش است، می‌تواند.

مو با شوق و لذت در حال کشتن موجودات رمیده است. تا آنجایی که به او مربوط می‌شود، عید زودتر از موعود فرا رسیده. گلو جر می‌دهد، اعضای بدن را با چنگال‌هایش پاره می‌کند، و شریرانه شکم‌ها را می‌درد. تنها ضدحالش این است که نمی‌تواند بایستد و بر باقیمانده‌ی بدن آنها مهمانی راه بیندازد.

---

[1] Sushi یک نوع غذای ژاپنی متشکل از ماهی یا جانوران دریایی خام

کرلی با آن صورت درب و داغانش سکندری خوران از جا برمی‌خیزد. فقط حدود سه ثانیه با درماندگی دوام می‌آورد، از درد مثل گربه صدا می‌دهد و سعی دارد قطعه‌های شکسته‌ی گونه‌هایش را سر جا برگرداند. بعد این شیاطین هستند که او را پایین می‌کشند و کارش را یکسره می‌کنند. پایانی غمناک برای یک جنگجوی خوب.

پنج هیولای بزرگ و تنومند از پنجره بیرون می‌لغزند. آنها غول‌هایی چهارمتری هستند. حس می‌کنم جسماً به سختیِ سنگ باشند، اما در مقابل جادو کم بیاورند. اگر این‌ها وحشی‌ترین دشمنانی هستند که قرار است با آنها دست و پنجه نرم کنیم، کار راحت خواهد بود. فقط کمی طول خواهد کشید، اما بدون اینکه لازم باشد ماشین را روی دنده دو بگذاریم می‌توانیم کار این جماعت را بسازیم.

برایم قابل درک نیست. انتظار بیشتر از اینها را داشتم، مگر اینکه خطری نامرئی در میان شیاطین کوچک‌تر و زوزه‌کش وجود داشته باشد. لرد لاس نوچه‌هایش را برای ما هدر نمی‌دهد. اگر فکر می‌کرد اینها می‌توانند ما را خسته کنند و آماده‌ی دستگیر شدن سازند، حتماً با رضایت آنها را قربانی می‌کرد، اما اینها حتی برای یک مُغ متوسط هم عددی به حساب نمی‌آیند.

درحالیکه سعی دارم نقشه‌ی پشت پرده‌ی این جنونِ ظاهری را دریابم، غول‌ها شیاطین کوچکتر را برمی‌دارند و آنها را در هوا به سمت برکه‌ی جاندار پرتاب می‌کنند. برکه قلقل می‌کند و می‌جوشد، و به سرعت پوستشان را از بین می‌برد و تا استخوان نوچه‌ها را می‌سوزاند، و پوسته‌ی آنهایی که گردن‌کلفت‌ترند را نیز در خود حل می‌کند.

darrenshanfans.ir

شارک یک شیطان پودل[2] مانندِ چهار سر را به سمت یکی از غول‌ها پرتاب می‌کند، و نعره می‌زند: «چه خبره؟» غول آن را مثل یک فریزبی[3] می‌قاپد و به سوی دریاچه می‌اندازد. پودل فقط وقت دارد قبل از آنکه مایع جوشان زبانش را سرخ کند دو بار واق واق کند. «اونا دارن کاری که ما باید بکنیم انجام می‌دن.»

کایریلی با خوشحالی جیغ می‌کشد: «شاید طرفِ ما هستن. فکر می‌کنن قراره جنگ رو ببریم، برا همین به اربابشون خیانت کردن و می‌خوان خودشون رو مستحقِ بخشش ما نشون بدن.»

زیر لب می‌گویم: «شک دارم.» و یک شیطان اوختاپوسیِ دیگر را با کله می‌زنم، و با نگرانی پرتاب شیاطین را به درون دریاچه نگاه می‌کنم. مایع از رنگ‌های مختلف خون شیطانی در حال درخشیدن است. نسبت به این قضیه حس خوبی ندارم.

وقتی یک شیطان دیگر به درون برکه‌ی گرسنه انداخته می‌شود، مایع شروع به تپیدن می‌کند. غول‌ها در جلوی برکه زانو می‌زنند و سرهایشان را خم می‌کنند. بعضی از شیاطین کینه‌جویانه به آنها یورش می‌آورند، اما غول‌ها به ضربه‌های آنها اهمیتی نمی‌دهند و مثل راهب‌هایی که جلوی محراب مشغول عبادتند، صبورانه منتظر می‌مانند.

مایع دوباره می‌تپد، بعد همچون ورقه‌ای از تاریکی که از آن آب می‌چکد، دور می‌چرخد و بالا می‌رود. همچون هاله‌ای از ابر بالای سر غول‌های به زانودرآمده و شیاطین رده پایین‌تر قرار می‌گیرد. یک لحظه مثل جنون‌زده‌ها فکر می‌کنم می‌خواهد پا در بیاورد و به سمت ما پیش بیاید. اما به جای این کار روی سر غول‌ها و آنهایی که دورش هستند فرومی‌ریزد، همچون موج در هم می‌شکند، بعد دوباره شکل می‌گیرد و حتی بزرگ‌تر از پیش برمی‌خیزد.

---

[2] نوعی سگ پشمالوی باهوش
[3] دیسک پلاستیکی که دو نفر تفریح وار به سمت هم پرتاب می کنند

ورقه‌ی مایع مرگ‌آور چلپ و چلوپ‌کنان، به طریقی که نمی‌توانم بفهمم چندین متر پیش می‌آید، بعد روی سر یک دسته شیطان دیگر فرو می‌ریزد، آنها را خفه می‌کند و حل می‌سازد، و دوباره در حالیکه خود را به ارتفاع باعظمتش بالا می‌برد، وسیع‌تر می‌شود.

برکه دارد به ما نزدیک‌تر می‌شود. بیشتر شیاطین فهمیده‌اند که به دردسر افتاده‌اند. برخی سعی دارند به برکه‌ی متحرک یورش بیاورند، اما فقط خود را نابود می‌کنند و از هم می‌پاشند. هیولاهای باهوش‌تر برای نجات جانشان می‌گریزند.

شارک، تیماس، کایریلی و مو دور من جمع شده‌اند. آنها با ناباوری به برجِ آبکی و متحرک زل زده‌اند. کرنل را به جمع خودمان فرا می‌خوانم، بعد با قدرت گرفتن از کرنل و دیگران، یک گلوله‌ی انرژی آماده می‌کنم. آن را به سوی ورقه‌ی آب رها می‌کنم. گلوله یک سوراخ در میان ورقه ایجاد می‌کند و درحالیکه از آن سو بیرون می‌رود، خشمگینانه آن را به جلز و ولز وا می‌دارد. اما بعد مایع شکاف را در خود حل می‌کند و برکه بدون هیچ هراسی به جلو تاب می‌خورد.

ناله سر می‌دهم: «برانابوسِ احمق! به ما گفت ارباب این قلمرو رفته یا کُشته شده. اشتباه می‌کرد. برکه خودش اربابه. خواب بوده، قدرت حرکت نداشته، اما حالا که به اندازه کافی شیطان به خوردش دادن...»

یک افسون منجمدکننده را امتحان می‌کنم، اما با وجود اینکه بخشی از برکه تا حدودی برای چند ثانیه منجمد می‌شود، دوامی نمی‌آورد و ورقه‌ی کشنده به راهش ادامه می‌دهد و تعداد بیشتری از شیاطینی را که حالا می‌فهمم فقط به این دلیل به اینجا فرستاده شده اند تا به هیولای چُرت زن نیرو ببخشند، نابود می‌کند.

با اوقات تلخی عقب نشینی می‌کنم. «ما نمی‌تونیم شکستش بدیم.»

کرنل پیشنهاد می‌دهد: «شاید یک افسون تبخیر کارساز باشه؟»

«هیچ چیز فایده‌ای نداره. این یه ارباب شیطانیه و اینجا هم قلمروی اونه.»

کایریلی می‌گوید: «مطمئناً می‌تونیم با دو ازش فرار کنیم.»

می‌خندم. «برای عقب نشینی و فرار عجولانه هر وقت بخوای می‌تونی رو کواکس حساب کنی. ولی این بار حق با اونه. بیاید مثل قهرمانان دو سرعت...»

درنگ می‌کنم. درخت‌های پیرامونِ آبادی دارند به هم می‌چسبند، استخوان‌ها و پوست‌ها پیوند می‌خورند و حلقه‌ای ناشکستنی تشکیل می‌دهد. شیاطین جیغ می‌کشند و خود را به حصارهای استخوانی، پوستی می‌کوبانند، یا سعی می‌کنند از رویش بپرند، اما بعضی استخوان‌های تیزتر و درازتر به سرعت همچون نیزه به درونشان فرو می‌روند.

شارک آب بینی‌اش را بالا می‌کشد. «به به چقدر راه فرار. حالا چیکار کنیم ای رهبر شریف‌زاده و دانا؟»

زیر لب می‌گویم: «می‌تونیم کایریلی رو به عنوان قربانی پیشکش کنیم و امیدوار باشیم دست از سر الباقی ما برداره.» جیغی رضایتبخش از جانب شعبده‌باز وحشت‌زده می‌شنوم. «کرنل – در ساختن چشمات توفیقی داشتی؟»

می‌گوید: «یه کم طول می‌کشه.»

می‌غرم: «چرا اینقدر کشش می‌دی؟»

پاسخ می‌دهد: «گمشو.»

برکه روی سر یک گروه شیطان دیگر خراب می‌شود. این بار وقتی برمی‌خیزد، به دو نیمه ورقه‌ای که خرامان از هم جدا می‌شوند، تقسیم می‌شود – دردسر شد دو تا.

تیماس می‌گوید: «یه شیطانِ تکثیرشونده. شگفت‌آوره. بر اساس اون مقداری که باید می‌بلعیده تا یک بار تکثیر بشه، و تعداد اونهایی که باقی موندن... با فرض اینکه بتونه دوباره خودش رو نصف کنه...» یک

شمارش سر انگشتی از شیاطین باقی‌مانده انجام می‌دهد. «طی شش دقیقه‌ی آینده ممکنه مجبور شیم با تعداد هشت کپی از این هیولا مواجه بشیم.»

شارک فریاد می‌کشد: «اگه یه نقشه بکشیم بد نیست.»

«دارم روش کار می‌کنم.» به اطراف نگاه می‌کنم و اختیاراتم را می‌سنجم. شاید بهترین گزینه ایجاد یک سوراخ میان دیوار استخوان‌ها و پوست‌ها باشد. شاید بتوانیم یک شیطان را روی آن منفجر کنیم. اما مطمئن نیستم این روش عمل کند. بسیاری از قوانین را خود ارباب‌های شیطانی در قلمروی خود وضع می‌کنند.

شاید اگر من و کرنل به هم بپیوندیم در مبارزه‌ای تا پای جان بتوانیم آن را شکست دهیم، اما باز هم شک دارم. حتی برانابوس از مواجهه مستقیم با دیموناتاهای قدرتمندتر، آن هم در محل زندگی خودشان، خودداری می‌کرد. اگر بخواهیم با آن در بیفتیم، خطری مهیب را به جان خریده‌ایم.

یک گزینه‌ی دیگر هم وجود دارد. به محض آنکه به آن فکر می‌کنم، کلمات *ماهی تابه* و *آتش* به ذهنم خطور می‌کند. اما این انتخابیست بین مواجهه با یک جوخه‌ی آتش، یا پریدن از یک پرتگاه، که من همیشه پریدن را انتخاب می‌کنم چون ممکن است در مسیر سقوط یکهو شانس در خانه‌ات را بزند.

فریاد می‌زنم: «دنبالم بیاید!» دست کرنل را می‌قاپم و همچون تیر به جلو می‌دوم. با فاصله‌ای اندک از کنار ستون‌های مایع جاخالی می‌دهم، و درحالیکه کمتر از یک متر سمت چپم به زمین می‌کوبند با سرعت از کنارشان می‌دوم. دارم به سوی مکانی می‌روم که برکه قبلاً در آن استراحت می‌کرد، و جایی که پنجره‌ای که شیاطین از آن وارد شدند، هنوز در هوا معلق است.

شارک نعره می‌زند: «حتماً شوخیت گرفته! اونجا که میخوره به قلمروی لرد لاس!»

با نعره جواب می‌دهم: «ما که بهرحال داشتیم می‌رفتیم همونجا، مگه نه؟»

«اما نقشه این بود که غافلگیرش کنیم. اگه داخل پنجره‌ای که خودش ساخته شیرجه بریم...»

می‌خندم. «ایول. اگه جای اون باشم، و یه مشت دیوونه از پنجره‌ام مستقیم بپرن تو بغلم، مطمئناً باعث غافلگیری من می‌شه!»

قبل از آنکه شارک بتواند با من بحث کند، به پنجره‌ی نور می‌رسم و خود را روی آن می‌اندازم، از میانش رد می‌شوم، و وحشیانه نعره می‌کشم تا هیجان جنون آمیز حمله‌ی انتحاری‌ام را آزاد کنم.

darrenshanfans.ir

11

شوالیه‌هایی با زره‌های لجن مال

هیچ چیز جز تار عنکبوت نیست. وحشیانه دور خود می‌چرخم، و درحالیکه دیگران با شدت از پنجره می‌گذرند، اطمینان دارم لرد لاس و نوکرهایش جایی در سایه‌ها پنهان شده‌اند. اما ما در اتاقی بزرگ و خالی تنها هستیم. فرصتی برای تعجب کردن از این مسئله نیست. نمی‌دانم آیا برکه‌ی متحرک توانایی عبور پس از ما دارد یا نه، اما نمی‌خواهم ریسک کرده‌باشم، پس افسونی روی پنجره می‌فرستم و پوششی روی آن می‌گذارم تا هیچ چیز دیگر نتواند از آن وارد شود.

شارک نگاهی ناآرام به اطراف اتاق می‌اندازد و می‌غرد: «کجاست؟»

«نمی‌دونم.» سعی دارم حضور ارباب شیطانی را حس کنم، اما هرگز کارم در این نوع جادو خوب نبوده.

کایریلی می‌نالد: «بیاید از اینجا بریم بیرون.»

با عصبانیت می‌گویم: «احمق نباش. اینجا جاییه که ما می‌خواستیم بهش برسیم.»

کرنل از کایریلی طرفداری می‌کند و می‌گوید: «اما حالا قضیه فرق داره. لرد لاس ما رو اینجا جمع کرده. کاملاً واضحه که این بخشی از یک نقشه‌ست. ادامه این مسیر دیوانگیه.»

شانه بالا می‌اندازم: «همیشه همینطور بوده. لرد لاس یه دام پهن می‌کنه – منم اشتباهاً می‌اُفتم داخلش و دعا می‌کنم به خیر بگذره. تا حالا که من از پسش براومدم. بلاخره این شانس‌آوردنای من به پایان می‌رسه،

اما کار دیگه‌ای هم نیست که بتونم انجام بدم. من که هوش و ذکاوتم به پای اون نمیرسه، فقط عضله و شجاعت دارم تا باهاش بجنگم.»

کرنل می‌پرسد: «پس می‌خوای بری به خلوتگاهش و از اونجا کار رو شروع کنی؟»

نیشم را باز می‌کنم. «آره.»

«این دیوانگیه.»

«شاید. اما با توجه به تجربیاتی که داشتم، آدم هر چی باهوش‌تر باشه، بیشتر ممکنه اشتباه و سوتی داشته باشه. یونی، داویدا هایم و آنتوان هورویتزر همه خیلی از من باهوش‌تر بودن، و هر کدومشون هم منو در جریان یک سقوطِ استادانه قرار دادن. اما من زنده اینجا وایسادم و اونا مُردن. بعضی وقتا ساده بودن بدرد می‌خوره.»

کرنل اخم می‌کند. «یک جورایی تقریباً حرفت با عقل جور در میاد.»

کایریلی جیغ می‌کشد: «حرف زدن بسه! ما رو از اینجا ببر بیرون!»

می‌غرم. «ما اینجا رو ترک نمی‌کنیم. کرنل، چشمات در چه مرحله‌ای هستن؟»

«گمان کنم اگه حواسمون پرت نشه یه ده دقیقه دیگه کار داشته باشه.»

«ایول.» ترق تروق انگشتانم را در می‌آورم. «می‌تونستیم همینجا منتظر بمونیم، اما من فکر می‌کنم بهتره بریم باهاشون مبارزه کنیم.»

کرنل به من هشدار می‌دهد: «با توجه به شناختی که اونا از تو دارن، احتمالاً الان این همون چیزیه که لرد لاس و بک روش حساب کردن.»

«خوبه. هیچ دوست ندارم ناامیدشون کنم. اما اول یه مسئله شخصی هستش که می‌خوام بهش رسیدگی کنم.»

شارک ابرو در هم می‌کشد. «از چی داری حرف می‌زنی؟»

زیر لب می‌گویم: «خواهی دید.» بعد از اتاق خارج می‌شوم و در میان قلعه‌ای که چندین و چند بار در خواب‌هایم کاوش کرده‌ام به راه می‌اُفتم.

ساز و کار شبکه‌ایِ قصر تیماس را فریفته است. اگر قرار بود رهبری را به او بسپاریم، احتمالاً تا وقتی که تک تک اتاق‌ها را یک بررسی کامل نمی‌کرد اجازه نمی‌داد یک قدم پیش برویم. اما من درخواست‌های او برای آرام پیش رفتن را نادیده می‌گیرم و به جای آن مثل گاوآهن جلو می‌روم تا اینکه راهرویی را که از پیچ و خم‌های کابوس‌مانندم با بک و لرد لاس دیدم به یاد دارم، می‌یابم.

به محض اینکه جایم را مشخص می‌کنم، سرعت می‌گیرم و دیگران را از میان یک سری راهرو و اتاق عبور می‌دهم، تا به سیاه‌چالِ زیرین برسیم. با هیچ یک از نوچه‌های لرد لاس مواجه نمی‌شویم. عجیب است – اینجا باید پر از شیاطین کوچکِ کریه منظر باشد – اما وقت ندارم نگران این مسئله باشم. اگر هیچ کار دیگری را درست انجام ندهم، حداقل یک چیز هست که قصد دارم درست کنم. شاید مسئله کوچکی در پس پرده‌ی عظیم چیزهای دیگر باشد، اما برای من اهمیت دارد.

به در نزدیک می‌شوم که کرنل می‌ایستد و می‌گوید: «سوک سوک!»

برمیگردم به نوجوان کچل با آن پوست کاراملی رنگش زل می‌زنم. چشمان آبی روشنش دوباره سر جایشان برگشته‌اند، و سوسوهای کوچکی از نور روی مردمک‌هایش در حال رقصند. او به فضای اطراف من زُل می‌زند، و نیشش به پهنا باز است.

می‌پرسم: «هنوز می‌تونی نورها رو ببینی؟»

«اوه بله.» نفس می‌کشد و یک دستش را دراز می‌کند تا یک وصله‌ی نور نامرئی را نوازش کند. انگشتهایش را از هم باز می‌کند و از میانشان به من خیره می‌شود. «اینجا جاییه که من خداحافظی می‌کنم.» این را محتاطانه می‌گوید، چون انتظار دارد من با او مشاجره کنم.

سری تکان می‌دهم، سپس کله‌ام را به سمت راهروی روبرویمان برمی‌گردانم. «سر اون پیچ یه در هست که به سیاهچال باز می‌شه. آدمای زیادی اونجا اسیر هستن. لرد لاس در اوقات فراغتش اونا رو شکنجه می‌ده. قصد دارم آزادشون کنم. می‌خوای کمک کنی؟»

کرنل محافظه‌کارانه می‌گوید: «تو گفتی می‌تونم برم.»

«می‌تونی. اما اگه بری و ما شکست بخوریم، در واقع با این کارت این اُسرا رو، شاید برای هزاران سال محکوم به زجر کشیدن در دستان لرد لاس کردی.»

کرنل لب‌هایش را می‌لیسد و اخم می‌کند. چیزی نمانده مخش را بزنم.

«یکی از اُسرا یه دختره به اسم بو کونیارت[1]. اون به من و دِرویش کمک کرد که از اسلاتر فرار کنیم. می‌تونست با ما بیاد، اما به جاش برگشت تا پدرش رو پیدا کنه. و برادرش.» لبخندی کج و معوج به کرنل می‌زنم. «اون همه چیزشو به خطر انداخت تا برادرشو نجات بده. من و تو خوب می‌دونیم این احساس چجوریه، درسته؟»

کرنل با ناراحتی سر تکان می‌دهد.

شارک می‌گوید: «تو می‌تونی بگی لرد لاس و بک کجان. دنبالشون بگرد. ببین تو سیاهچال منتظر ما هستن یا نه.»

کرنل چند ثانیه نورهای نامرئی را بررسی می‌کند. «اونا تو یکی از طبقات بالاتر هستن، تو مرکز قلعه.»

---

[1] Bo Kooniart

darrenshanfans.ir

شارک نیشش را باز می‌کند. «پس دیگه از چی می‌ترسی؟»

کرنل در چشمانم خیره می‌شود. «فقط همین کمک آخر، بعدش دیگه رفتم که رفتم. قبوله؟»

«هر غلطی دلت می‌خواد بکن کچل خان.» بوکشان پیش می‌روم، و لبخندم را پشت یکی از دستان پرمو و خون‌آلودم پنهان می‌کنم.

درب مثل خیلی چیزهای دیگر از تارعنکبوت ساخته شده. این تنها دری است که در قصر با آن مواجه شده‌ایم. وقتی باز می‌شود تیماس خم می‌شود تا لولاهای آن را بررسی کند. بقیه ما به جلو حرکت می‌کنیم، اول من، بعد شارک، کرنل، کایریلی و مو. قبل از آنکه قربانی‌ها را ببینیم، صدایشان را می‌شنویم که ناله‌های آرام سر می‌دهند و از درد می‌گریند، یا جیغ‌هایی نیمبند می‌کشند تا رحم و مروت یا مرگ را خواستار شوند. راه را باز می‌کنیم و کایریلی با چشمان باز از ما جلو می‌زند، و انسان‌هایی را که به دیوارها و میزها بسته شده‌اند را تماشا می‌کند. ابزار شکنجه مثل اسباب بازی روی زمین و قفسه‌های تارعنکبوتی پخش و پلا است.

تُف کنان می‌گوید: «خیلی بی‌شرمانه‌ست.»

مردی با نصف صورت با شنیدن صدای کایریلی سرش را بلند می‌کند و با یک چشم به او زل می‌زند. خس‌خس‌کنان می‌گوید: «اومدید ما رو بکشید؟»

کایریلی به کنار او می‌دود و می‌گوید: «اومدیم نجاتتون بدیم.»

مرد با خستگی نیشخند می‌زند. «منو سر کار نذار. لرد لاس شما رو فرستاده تا بهمون امید واهی بدید.»

کایریلی اصرار می‌کند: «نه به جان خودم راست می‌گم. ما اینجاییم تا-»

تیماس پشت سرمان فریاد می‌زند. «بالا سرتونو بپایید!»

سرم را بالا می‌کنم و شیطان عنکبوت‌شکل عظیمی را می‌بینم که روی یک رشته تارعنکبوت، به سرعت عقابی که می‌خواهد موشی شکار کند، در حال پایین آمدن است. یکباره جلو می‌پرم تا از کایریلی محافظت کنم. شارک و کرنل یک صدم ثانیه بعد واکنش نشان می‌دهند. اما شعبده‌بازِ خشمگین نیازی به کمک ما ندارد. خیلی تر و تمیز با یک قدم از ما دور می‌شود و یک انگشتش را به سوی عنکبوت گرفته و جیغ کشان عبارتی جادویی بیان می‌کند، و یک جفت گلوله‌ی صاعقه‌وار از چشمانش رها می‌سازد.

گلوله‌ها به عنکبوت می‌خورند و با منفجر کردنش مواد لزج و چسبناک بر سرو رویمان می‌بارد. درحالیکه مواد حال بهم زن را تف می‌کنم و چشمانم را پاک می‌کنم به کایریلی زُل می‌زنم. او راست و محکم ایستاده، و هنوز انگشتش را دراز کرده و چهره‌ی مغروری به خود گرفته.

زیر لب می‌گویم: «باریکلا کواکس. اما دفعه دیگه سعی کن ما رو موش آب کشیده نکنی. اگه صبر می‌کردی بیاد پایین تر می‌تونستی هم بکشیش، هم اینجوری به هیکلمون گند نزنی.»

کایریلی پلک می‌زند و خیره نگاهم می‌کند، بعد می‌فهمد دارم با او شوخی می‌کنم و لبخندی محکم می‌زند و می‌گوید. «با این بویی که تو می‌دی، خیلی هم فرقی به حالت نمی‌کرد.»

می‌خندم. «هر چی بیشتر می‌گذره بیشتر ازت خوشم میاد.» و به پشتش می‌زنم. «حالا، بهتر نیست این ابلیس‌های بیچاره رو آزاد کنیمو بفرستیمشون خونه؟»

«چرا که نه.» کایریلی شروع به باز کردن چسب‌هایی که مرد نیم صورتِ شکاک را اسیر کرده بودند می‌کند. در حالیکه دیگران در میان سیاهچال می‌دوند و انسان‌های شکنجه‌شده را آزاد می‌کنند، من به طرف نقطه‌ای که بو کونیارت همیشه قرار داشته می‌روم. وقتی او را پیدا نمی‌کنم شکمم به هم می‌پیچد – دستبندهایی که همیشه او را نگه می‌داشتند باز روی زمین افتاده‌اند. به سمت مُرید بوری که هر بار وقتی بک و لرد لاس را به اینجا دنبال می‌کردم می‌دیدم رو برمی‌گردانم. حالت چهره‌اش چیزی مابین امید و ناباوری است.

«بو – دختری که اینجا بود – حالا کجاست؟»

پاسخ نمی‌دهد. فقط به من زل زده و هنوز باور ندارد واقعی باشم.

صورتم را به صورتش می‌چسبانم و می‌غرم: «دختره کو؟»

با صدای گرفته می‌گوید. «تو شیطان... نیستی. اما انسان... هم نیستی. تو... چی هستی؟»

«این مهم نیست. من اومدم اینجا تا نجاتتون بدم. اما دختره کجاست؟ نکنه لرد لاس...؟» جرئت ندارم ترس‌هایم را به زبان بیاورم، و جمله‌ام را ناتمام رها می‌کنم.

مُرید خس‌خس کنان می‌گوید: «اون... پُشت.» و با سر به زندانی پشت سرم اشاره می‌کند.

به سمت میله‌ها می‌دوم، بو و دو نفر دیگر را می‌بینم که به زمین زنجیر شده‌اند. اتاق کوچکی است پر از حشرات ساخته شده از آتش. آنها به کندی روی اسیرهای درمانده می‌خزند و باریکه‌هایی کوچک، و آتشین روی پوستشان برجای می‌گذارند. دهان بو – و همه آنها – بسته است تا نتواند جیغ بکشد، اما من می‌توانم درد و وحشت را در چشمانش ببینم.

نفرین‌کنان در را از لولا می‌کنم و کنار می‌اندازم. به داخل اتاق می‌دوم، تا آنجا که دستم می‌رسد حشرات آتشین را زیر پا له می‌کنم، بعد بو و بقیه را از جا می‌کشم و آزاد می‌کنم و به درون سیاهچال می‌اندازم. نفسی عمیق می‌کشم و به سویشان فوت می‌کنم تا آتش‌ها خاموش شوند و حشراتی که هنوز روی سینه، صورت و اعضای بدنشان را سوراخ می‌کنند بمیرند. با یک ضربه‌ی سریع پنجه‌هایم دهانبند را از دهانشان جدا می‌کنم. درحالیکه می‌نالند و هق هق می‌زنند، لباس‌هایی در آن نزدیکی می‌یابم و به سوی زندانی‌های برهنه می‌اندازم. همچنان که آنها مشغول پوشیدنشان هستند هر کاری از دستم بر بیاید انجام می‌دهم تا زخم‌هایشان را درمان کنم. بعد برمی‌گردم تا تعداد بیشتری از زندانی‌ها را آزاد کنم.

بو با صدایی گرفته می‌گوید: «صبر کن. من قبلاً تو رو دیدم، اما نمی‌دونم کجا.» صدایش به عنوان کسی که جهنم را پشت سر گذاشته به شکلی غافلگیرکننده قوی است. اما بعد یادم می‌آید که چطور به جنون‌گاه اسلاتر برگشت تا به دنبال پدر و برادرش بگردد، شاید زیاد هم نباید از این بابت تعجب کنم.

می‌غرم: «گرابز گریدی.» و اجازه می‌دهم صورتم به شکلی دربیاید که قبلاً بود، آن زمانی که مرا می‌شناخت.

چشم‌هایش گشاد می‌شوند. «*گرابز*؟ چه اتفاقی برات افتاده؟ شدی مثل...»

نیشم را باز می‌کنم. «... یکی از موجودات فیلم *اسلاتر*؟»

می‌پرسد. «این یه جور نفرینه؟ هیولاها این بلا رو سرت آوردن؟»

زیر لب می‌گویم. «آره. یه چی تو همون مایه‌ها.»

به او کمک می‌کنم سر پا بایستد. «حالت خوبه؟»

آه می‌کشد. «نمی‌دونم. خیلی وقته... سال‌هاست... با این وجود خیلی پیر به نظر نمی‌رسم، نه؟» به دست‌هایش زل می‌زند. اگرچه زبر و زخم و زیلی شده‌اند و لکه‌های خون رویشان به چشم می‌خورد، دست‌ها دست‌های یک دخترند، نه یک عجوزه‌ی پیر.

به او می‌گویم: «خوب به نظر میای. وقتی یه دوش آب گرم بگیری خیلی بهتر هم خواهی شد.»

بو اخم می‌کند: «دوش آب گرم؟ اینجا؟»

به نرمی می‌گویم. «نه. تو می‌ری خونه.»

شروع به لرزیدن می‌کند. «وقتی می‌دونی حرفت حقیقت نداره، اینو نگو.»

قول می‌دهم: «حقیقت داره.» بعد فریاد می‌زنم. «کرنل، پس این پنجره چی شد؟»

او هم با فریادی جواب می‌دهد: «دارم می‌سازمش.»

darrenshanfans.ir

به بو می‌گویم. «یکی دو دقیقه دیگه که بگذره همه چیز رو به راه می‌شه.»

صدای کا-گاش درون مغزم اضافه می‌کند، مگر *اینکه یک فاجعه‌ی قریب‌الوقوع در راه باشه*. اما به آن توجهی نمی‌کنم.

بو به آهستگی می‌پرسد: «اِبی[2]؟ بابام؟»

«اونا رو اینجا ندیدی؟» سرش را به نشان مخالفت تکان می‌دهد. «پس حتماً نتونستن از اسلاتر جون سالم به در ببرن.»

اشک در چشمانش حدقه می‌زند. «مطمئنی؟ ممکن نیست جای دیگه‌ای باشن؟»

«نه.»

با اندوه سر تکان می‌دهد و من از قدرت انسان‌ها به شگفت می‌آیم. با وجود آن همه رنجی که کشیده، اولین فکری که به ذهنش می‌رسد خانواده‌ی مُرده‌اش است. من فکر می‌کردم وقتی به هیولای گرگی تبدیل شدم، قدرت بیشتری پیدا کرده‌ام، اما یک جورهایی شاید بیش از آنچه که به دست آورده باشم، ضرر کرده‌ام.

کرنل صدا می‌زند: «باز شد.» و اولین زندانی را به داخل پنجره‌ای با نور زرد می‌برد.

به بو و دیگران می‌گویم: «با من بیاید.» و آنها را به سمت پنجره راهنمایی می‌کنم. «اون طرف یه سری آدم هستن که بهتون کمک می‌کنن.»

بو می‌پرسد. «تو با ما نمی‌آی؟»

«نه.»

نجوا کنان می‌گوید: «اگه بمونی اون پیدات می‌کنه.» نیازی نیست بپرسم منظورش با کیست.

«شانسمونو امتحان می‌کنیم.»

---

[2] Abe، کوچک شده‌ی Abraham

darrenshanfans.ir

بدون اینکه چیزی بگوید سرش را تکان می‌دهد. بعد به پنجره می‌رسیم. قبل از آنکه بتواند چیزی برای گفتن در ذهنش بیابد، به آرامی او را به درون پنجره هل می‌دهم. به تشکر نیازی ندارم. همین که ببینم به یک جای امن می‌رود برایم کافیست. شاید این یک پیروزی کوچک و بی‌اهمیت به نظر بیاید –اما برای من اهمیت بسیار بالایی دارد.

زندانی‌ها همچنان به رد شدن از پنجره ادامه می‌دهند، اما بعضی‌ها دیگر کارشان از کمک گذشته. شارک با قیافه‌ای عبوس به آنها رسیدگی می‌کند، گردنشان را می‌شکند، و به سرعت و بدون درد روحشان را آزاد می‌سازد. بعضی اوقات بیشترین کاری که برای یک نفر از دستت بر میاید همین است.

مُرید موبور در کنار پنجره مکث می‌کند و به ما می‌نگرد. زیر لب می‌گوید: «من باید با شما بمونم و مبارزه کنم. شغلم همینه.»

تا آنجا که می‌توانم با لحنی مهربان می‌گویم. «در شرایطی که هستی خیلی نمی‌تونی به ما کمک کنی.»

«اما من می‌دونم چه کارایی باید کرد.»

لبخند می‌زنم. «به اندازه کافی وظایفت رو انجام دادی. برو خونه. کامل استراحت کن. به خودت برس. یه تعطیلات طولانی برو. خدا می‌دونه که استحقاقش رو داری.»

او می‌گوید: «قبل از اینکه برم. درباره جنگ... کی پیروز شد؟»

اخم می‌کنم. «کدوم جنگ؟»

«جنگ جهانی.»

«اول یا دوم؟»

رنگ از چهره‌اش می‌پرد: «جنگ جهانی دومی هم در کار بوده؟»

darrenshanfans.ir

این بار با پافشاری می‌گویم: «برو خونه.» و دلم برای این مرد حیران که قرار است یاد بگیرد و خود را با چیزی که از زندگی قرن بیست و یکمی باقی مانده وفق دهد می‌سوزد.

خیلی زود همه‌شان رفته‌اند یا از درد و رنج نجات یافته‌اند، و فقط ماییم که در سیاهچال باقی می‌مانیم. از شارک به تیماس و به کایریلی نگاه می‌کنم. «اگر می‌خواید برید، من کاملاً درک می‌کنم. هر کس بخواد با من ادامه بده، احتمالاً این دیگه آخر کارشه.»

شارک می‌غرد: «کدوم یکی از ما شکل بزدلاست ها؟»

«خب...» چیزی نمانده بگویم کایریلی، اما یک نگاه به چهره‌ی مصمم او باعث می‌شود لب‌هایم را ببندم. دیگر زمانِ دست انداختن کایریلی کواکس گذشته. او حالا واقعاً یکی از ماست. «متاسفم. فکر کنم زیادی فیلم دیدم. بیاید بریم.»

به طرف در حرکت می‌کنم.

کرنل می‌پرسد: «حتی نمی‌خوای یه خداحافظ بهم بگی؟»

می‌غرم. «چرا؟ تو که قرار نیست جایی بری.»

او با دندان قروچه می‌گوید: «تو گفتی می‌تونم برم.»

می‌خندم: «بله می‌تونی، اما این کارو نمی‌کنی. درست وقتی قراره با لرد لاس نمایش اجرا کنیم ترکمون کنی؟ در حالیکه هنوز امید می‌ره بتونیم این ماجرا رو پیروز بشیم بذاریمون بری؟ همینجوری بذاری بک دنیا رو نابود کنه، با وجود اینکه می‌دونی شاید اگر تلاش می‌کردی می‌شد جلوش رو بگیری؟ نه عمراً. تو هیچ جایی نمی‌ری.»

کرنل تهدیدکنان غرغر می‌کند و حس می‌کنم با آن اخمش دارد سوراخی در پس گردنم ایجاد می‌کند. اما درحالیکه از درگاه عبور می‌کنم، می‌دانم که به دنبالمان خواهد آمد. همه اینطورند. ای بابا ما مثلاً قهرمان هستیم – این کاریه که قهرمانا می‌کنن.

darrenshanfans.ir

12

پرروح

در میان راهروهای قصرِ بلندسقف می‌خزیم و رشته‌های ضخیم تارعنکبوتی که به عنوان کف پوش استفاده شده، صدای قدم‌هایمان را خاموش می‌سازد. هنوز هیچ شیطانی ندیده‌ایم. شاید نوچه‌های لرد لاس با لشکر شیاطینی هستند که آخرین بار در این دنیا با آنها جنگیدیم. اما عجیب اینجاست که او می‌خواهد خودش به تنهایی با ما روبرو شود. او در قلمروی خودش، به عنوان یک ارباب، می‌تواند از پیروزی‌اش اطمینان داشته باشد، اما اگر صدها نوکر و هواخواه داشت که بر ضد ما بشوراند کارش خیلی ساده‌تر می‌شد. لرد لاس معمولاً ریسک نمی‌کند. حالا چرا این کار را کرده؟

همچنان که راه می‌رویم کرنل مشغول ور رفتن با وصله‌های نور است، و آنها را برای ساختن چهارچوب پنجره کنار هم می‌گذارد، تا بتواند سریع آن را تمام کرده و اگر لازم باشد فوراً بگریزد. از اینکه با ما آمد حیرت زده‌ام. وقتی گفتم مطمئنم که خواهد ماند، داشتم قپی می‌آمدم[1]. کاملاً انتظار داشتم ما را ترک کند. او در این یک ماه آخر مدام از التزام بازگشتنش به کشتی حرف می‌زد. چه شد که یکباره نظرش را عوض کرد؟

کا-گاش درون سرم زمزمه می‌کند، *احساس گناه*

می‌غرم. «تو این کارو کردی؟»

[1] بلوف می‌زدم

کا-گاش می‌گوید *وقتی خواسته خودش وجود داشته باشه، می‌تونم یه تلنگر بزنم. من نمی‌تونم هیچ کدوم از شما رو به کاری که نمی‌خواید وادار کنم، اما اگر بین دوراهی قرار بگیرید می‌تونم رو انتخابتون اثر بگذارم. کرنل می‌دونست باید بره، اما دلش می‌خواست بمونه. من با خواسته‌هاش بازی کردم و اونو از راه منطق دور کردم.*

او را متهم می‌کنم. «شرط می‌بندم این اولین باری نیست که خواسته‌های ما رو دستکاری کردی.»

کا-گاش اعتراض می‌کند. *این دستکاری کردن نیست. من فقط هر از گاهی بهتون اعتماد به نفس می‌دم تا کاری رو که واقعاً می‌خواید انجام بدید.*

«اما این خواسته‌ی تو هم هست، مگه نه؟ تو می‌خوای ما بهشون ملحق بشیم. داری از ما سواستفاده می‌کنی.»

کا-گاش آه می‌کشد. چه *ذهن بدبینی داری*. بعد در سکوت فرو می‌رود.

با خود فکر می‌کنم چیزی که کا-گاش گفت را به کرنل بگویم و به او شانس رفتن بدهم. این کار کاری نجیبانه خواهد بود. اما من هیولایی دگرگون‌شده، پرمو، و لجن‌مال هستم. با این اوصاف من را چه به نجابت؟!

آنقدر پیش می‌رویم تا به اتاقی عظیم می‌رسیم، بزرگترین اتاق قلعه. زمین پر از اسباب‌بازی، عروسک، لباس و چیزهای زمینی دیگر است. در مرکز اتاق چلچراغی عظیم بر بالای تخت پادشاهیِ عنکبوت شکل بزرگی آویزان است، و هر دو از تارعنکبوت ساخته شده‌اند. یکی از نقاشی‌هایی که لرد لاس با سبک ون گوگ کشیده روی دیوارِ پشتِ تخت میخ شده.

لرد لاس بر پای تخت چمباتمه زده، اما کاملاً با زمین مماس نیست، و سرش روی یک تخته شطرنج خم شده. بک حریف اوست. او پشت به ما، چهارزانو نشسته. وقتی وارد می‌شویم، او سخت در بازی فرو رفته و مشغول تکان دادن یک مهره است.

لرد لاس بدون اینکه سرش را بلند کند زیر لب می‌گوید: «یه لحظه صبر کنید پسرای خوب.» لب‌های سرخ به رنگ خونش را جمع می‌کند، مهره‌های شطرنج را بررسی می‌کند، بعد یکی از آنها را حرکت می‌دهد. به بک لبخند می‌زند و می‌گوید. «ادامه‌ش برای بعد.» بعد راست می‌نشیند و بک برمی‌گردد تا ما را ببیند.

او به آرامی می‌گوید. «سلام گرابز. کرنل. شارک. کایریلی.» به سمت مرد قدبلند و کله قرمز و گرگ‌نما سر تکان می‌دهد. تیماس لبخندی گل و گشاد به او می‌زند، اما مو فقط می‌غرد. «تنها چیزایی که با خودت آوردی این‌ها هستن؟ من فکر می‌کردم با یک لشکر بیای.»

به او می‌گویم: «همینا کافی هستن.» نزدیک‌تر می‌روم و اتاق را به دنبال خطرهای مخفی می‌گردم. اما به نظر می‌رسد به جز این دو نفر کسی دیگر در آن نباشد.

لرد لاس می‌گوید: «خوش برگشتی کورنلیوس[2]. گویی از آخرین باری که آمدی یک عمر می‌گذره. چه حیف که آرتریِ[3] جوان اینجا نیست که به تو خوش‌آمد بگه.»

کرنل چیزی نمی‌گوید، اما قیافه‌اش طوری است که انگار می‌خواهد بالا بیاورد. این برای او دشوار است. شاید قدرت مجاب‌کننده‌ی کا-گاش محو شده و او از خود می‌پرسد چرا به اینجا آمده.

شارک می‌پرسد: «به من خوش‌آمد نمی‌گی؟»

لرد لاس با آرامش می‌گوید. «نیازی نداری. تو همیشه یک بازیکنِ بی اهمیت بودی. کسی بذله‌گویی‌هاشو برای سربازهای پیاده هدر نمی‌ده.»

---

[2] Cornelious
[3] Artery

شارک بینی‌اش را بالا می‌کشد. «داری به احساساتم لطمه می‌زنی.» بعد به بک زل می‌زند و انگشت شست خود را زیر گلویش تکان می‌دهد تا او را بترساند. اما اگر بک نگران هم باشد، آن را نشان نمی‌دهد. حالت چهره‌اش حتی ذره‌ای هم تغییر نکرده.

تیماس می‌گوید: «اینجا خیلی شگفت‌انگیزه.» یک وری به چلچراغ بالای سر نگاه می‌کند، بعد به نقاشیِ پشت تخت. «اونو از تارهای عنکبوت رنگ‌شده بافتن، نه؟»

لرد لاس لبخندی گرم و راستکی می‌زند و می‌گوید. «بله. تو اولین بازدیدکننده‌ای هستی که متوجهش شدی. از دور مثل رنگ روغن و کرباسه، اما در حقیقت...» مکث می‌کند و در یک مشتش سرفه می‌زند. «اگر شرایط طور دیگری بود، ما می‌تونستیم دوست بشیم تیماس براوس. شما جوری بهم حمله می‌کنید که انگار می‌خواید قلبمو از جا بکنید.» یک دستش را روی سوراخ پر از مارِ درون سینه‌اش می‌کشد. «می‌فرمودید.»

کایریلی می‌غرد: «ما زندانیاتو آزاد کردیم.» و لجن را از آستین‌های روپوشش پاک می‌کند.

لرد لاس زیر لب می‌گوید: «اوه چه با جرئت. من ویران شدم. حالا دیگه تو لحظات بی‌کاریم با چی خودم رو سرگرم کنم؟» شریرانه چشمک می‌زند. «شاید بهتر باشه روی تو متمرکز بشم، استاد کواکس.»

کایریلی یک کارت بازی باریک در هوا می‌سازد، بعد آن را به دو تکه جر می‌دهد. «این نظریه که من نسبت به تمرکز تو دارم.»

لرد لاس اخم می‌کند. «به من گفته بودند تو آدم ذاتاً بزدلی هستی. به نظر می‌رسه اشتباه بهم گفتن.»

کایریلی می‌گوید: «نه. اخبار درست بوده. اما من تغییر کردم.»

مو پرسش‌کنان به سوی من می‌غرد.

پاسخ می‌دهم: «آره. حق با توئه.»

لرد لاس ابرو در هم می‌کشد. «درباره چی؟»

«مو فکر می‌کنه ما زیادی داریم حرف می‌زنیم و خیلی کم داریم می‌کُشیم.» دست‌هایم را به هم می‌کوبم و موجی از جادو به سوی دو نفری که جلوی تخت هستند می‌فرستم. خودم هم با پنجه‌ها و نیش‌های درآمده به دنبال آن موج می‌دوم و خود را آماده‌ی مبارزه می‌سازم.

موج جادو موی بک را برآشفته می‌کند و چند قطره خون از لرد لاس به هوا می‌فشاند. اما فقط همین. ارباب شیطانی آهی می‌کشد و یک دستش را به سوی من تکان می‌دهد. محکم به زانو می‌اُفتم و دهانم طوری بسته می‌شود که انگار آن را چسب زده‌اند. موهای درون منافذ بینی‌ام نیز به هم بافته می‌شوند. نمی‌توانم نفس بکشم. با پنجه‌هایم به لب‌هایم چنگ می‌زنم و با جر دادن آنها را باز می‌کنم، بعد چند تا از انگشت‌هایم را به داخل دماغم فرو می‌برم و تارموها را از هم می‌درم.

درحالیکه نفسی راحت می‌کشم، مو، شارک، تیماس و کایریلی از کنارم می‌پرند. گرگ‌نما درحال زوزه کشیدن، شارک نعره زدن، و کایریلی جیغ کشیدن است. تیماس فقط سوتی آهسته سر داده، انگار که دارد به سر کارش می‌رود.

لرد لاس به راحتی می‌تواند آنها را دفع کند، اما اجازه می‌دهد آن چهارتا به او نزدیک شوند، بعد با آنها گلاویز می‌شود، و سیلی‌زنان عقب می‌راند. با آنها بازی می‌کند، و بهشان اجازه می‌دهد فکر کنند شانسی برای شکست دادنش دارند. من بهتر می‌دانم. درست وقتی لب‌هایم را به هم چسباند و بینی‌ام را بست قدرتش را حس کردم. اشتباه فکر می‌کردم اگر گفتم ما حتی یک سر سوزن شانسی در مقابلش داریم. این قلمروی پادشاهی اوست. اینجا هیچ کس نمی‌تواند شکستش دهد.

نیم‌نگاهی به کرنل می‌اندازم. او هنوز مشغول کار بر یک پنجره است، اما وقتی نگاهش با نگاهم تلاقی می‌کند متوقف می‌شود، یک ابرویش را بالا می‌برد، و با این کار می‌پرسد آیا از او می‌خواهم بجنگد. سرم را

به نشان مخالفت تکان می‌دهم تا بداند من حالم به خوبی اوست. بعد به بک که هنوز از جایش تکان نخورده رو می‌کنم. او با بی‌علاقگی و آرامش مشغول تماشای مبارزه است.

می‌غرم: «چرا؟» و به سمت او خیز برمی‌دارم. مطمئنم لرد لاس دخالت خواهد کرد، و خود را در برابر هر چه به سویم بفرستد مهیا می‌کنم.

بک به آهستگی می‌پرسد: «چه حق انتخاب دیگه‌ای داشتم؟ شیاطین پیروز شدن. مُردن مثل قهرمان‌ها، اما برای هیچ و پوچ، چه فایده‌ای داره؟»

دارم نزدیک‌تر می‌شوم. لرد لاس هیچ حرکتی برای اینکه جلوی مرا بگیرد نکرده. دهانم از خون و بزاق خیس است. تف می‌کنم تا خالی شود، بعد بر سر بک می‌غرم. «در گذشته با وجود اینکه فکر می‌کردی امیدی وجود نداره مبارزه کردی.»

بک آه می‌کشد. «اون زمان جوونتر بودم. به معجزه اعتقاد داشتم. حالا می‌دونم ما شانسی برای برد نداریم. برَن هم آخر کار این رو می‌دونست. شما نمی‌تونید مرگ رو شکست بدید.»

به او یادآوری می‌کنم. «اما اون تسلیم نشد. با سایه درگیر شد و برامون زمان خرید. اون جون خودش رو قربانی کرد تا تو رو نجات بده. و حالا تو خودت رو به هیولایی سپردی که اون بیش از همه ازش نفرت داشت.»

بک به آرامی می‌گوید. «اگر با قربانی کردن خودم می‌تونستم بشریت رو نجات بدم، این کارو می‌کردم. اما هیچ سودی نداره.» برمی‌خیزد، تخته‌ی شطرنج را برمی‌دارد و آن را به سمت من می‌گیرد. «این تخته‌ی اصیله. دنیا در ابتدا این شکلی بوده، و به زودی دوباره به همین شکل در میاد. شصت و چهار منطقه، نیمی برای موجودات کهن، و نیمی برای دیموناتا. جایی برای انسان‌ها نیست. من نمی‌گم این چیز خوبیه یا چیز بدیه –این فقط چیزیه که باید باشه.»

می‌غرم. «نه. این اتفاق فقط در صورتی می‌اُفته که ما اجازه بدیم بیفته. و ما هم نمی‌ذاریم. من نمی‌ذارم.»

حالا او در محدوده‌ی دست من قرار گرفته. دستم را مشت کرده و به سوی او پرت می‌کنم. انتظار دارم جاخالی بدهد، اما به جای اینکار تخته را به هوا تاب می‌دهد و ضربه‌ی مرا منحرف می‌کند، بعد آن را محکم به چانه‌ام می‌کوباند و سرم عقب می‌رود. از این حرکت حیرت می‌کنم – انتظارش را نداشتم که این دختر کوچک در یک مبارزه عادلانه بتواند با من برابری کند. قبل از آنکه بتوانم حال خود را بازیابم، شکمم را لمس می‌کند و یک موج قوی از جادو از پوستم عبور می‌دهد.

زوزه‌کشان از درد فرومی‌اُفتم و به خود می‌پیچم. بک تخته را بالای سرم می‌آورد. یک دستم را بلند می‌کنم تا آن را با ضربه‌ای کنار بزنم، اما تخته محکم روی بندانگشت‌هایم کوبیده می‌شود و استخوان‌های مُچ دستم را شکسته و صورتم را مثل چکش به زمین می‌زند.

اگر کف‌پوش بتنی بود، جمجمه‌ام خرد می‌شد و مغزم داغان. اما تارعنکبوت‌های زیر من نرم هستند، پس اگرچه درحالی برمی‌خیزم، که یک طرف صورتم حس فروریختگی دارد، چشمم بسته است، و خون از همه‌ی جراحاتم بیرون می‌زند، *واقعاً* برمی‌خیزم. با این ضربه باید می‌مُردم، اما نمُردم. و این یعنی یک خبر بد برای بک.

روی پا می‌خیزم، دندان‌هایم را دور مُچ دستش سفت می‌کنم. او انتظار این واکنش سریع را نداشت. فکر می‌کردم فرصتش را دارد که دوباره به من حمله‌ور شود. درحالیکه بک یک افسون برای دفع کردن من آماده می‌کند، محکم‌تر دندان‌هایم را می‌فشرم و دستش را از جا می‌کنم. بریده‌بریده نفس می‌کشد و کنار می‌اُفتد، و از جادویی که بر لبانش جاری بود برای سوزاندن جراحت و ساکت کردن دردش استفاده می‌کند. قبل از آنکه بتواند دوباره دستش را به هم وصل کند، به سمت گلویش یورش می‌برم، و قصد دارم کله‌اش را به همان آسانی دستش از جا بکنم.

فک‌هایم خشک می‌شوند و شوکی الکتریکی در سیاه‌رگ‌هایم جاری می‌شود. به حالت تشنج به کناری می‌اُفتم. همچنان که خود را روی زمین می‌کوبم، لرد لاس را می‌بینم که یک انگشت سیخ‌سیخی‌اش از یک سو به سوی دیگر تکان می‌دهد. او مرا وعظ می‌کند. «نه، گروبیچ. وقتی یونی سوان کشته شد، من یک دستیار رو از دست دادم. حاضر نیستم یکی دیگه رو از دست بدم.»

شارک نعره می‌کشد و یک دستش را به درون سوراخ سینه‌ی لرد لاس می‌چپاند. مارها او را گاز می‌گیرند، اما او دستش را داخل نگه می‌دارد، چند تا از مارها را می‌قاپد و با فشار آنها را می‌کُشد. جسدهایشان را به سوی صورت لرد لاس پرت می‌کند. خون بر چشمان ارباب شیطانی می‌پاشد، و یک لحظه او را کور می‌کند.

درحالیکه لرد لاس خون را از چشمانش پاک می‌کند، شارک، مو و کایریلی بر او می‌پرند. تیماس هم می‌خواهد به دنبالشان برود، اما تردید می‌کند و به جای آن به بک رو می‌کند. می‌پرسد: «تو شطرنجت خوبه؟»

بک اخم می‌کند. «من-»

قبل از آنکه بک حرف دیگری بزند تیماس پای راستش را مثل شلاق به او می‌کوبد. در ظاهر مثل یک آدم دیلاق و ناشی است، اما وقتی خودش بخواهد می‌تواند خیلی چابک عمل کند. پایش به یک طرف سر بک می‌خورد، و او را به کناری می‌اندازد. از سر غافلگیری جیغ می‌کشد.

وقتی قفل فک‌هایم باز می‌شوند، با شتاب دنبال بک می‌روم، برای کشتن او لحظه شماری می‌کنم. تیماس کنار می‌رود. پنجه کشان نزدیک‌تر می‌شوم. بک قبل از آنکه مرا ببیند صدایم را می‌شنود. روی چشم‌های انباشته از نفرتم تمرکز می‌کند و مثل گربه هیس‌هیس سر می‌دهد. عبارتی جادویی از زبانش رها می‌شود. یک صدم ثانیه بعد دست از جا درآمده‌اش روی زمین شوت می‌شود و به مچش می‌پیوندد، و درحالیکه تاندون‌ها، استخوان‌ها و رگ‌هایش با سرعتی وحشیانه به هم می‌پیوندد، با بی‌قراری می‌رقصد.

وحشیانه نعره می‌زنم و خود را روی او پرت می‌کنم، اما بِک از دسترسم فرار می‌کند، روی زمین می‌لغزد تا به نزدیک‌ترین دیوارِ تارعنکبوتی برسد. وقتی به آن می‌خورد، چند متر از دیوار بالا می‌غلتد، و وقتی در ارتفاعی ایمن قرار می‌گیرد با خشم به من زل می‌زند.

لرد لاس کثافات را از چشمانش پاک کرده و دوباره کارش را شروع می‌کند. رنجیده به نظر می‌رسد. شارک به سوی حفره‌ی داخل سینه‌ی ارباب شیطانی دست دراز می‌کند تا چند مار دیگر را بکشد. این بار یکی از آنها از شکاف بیرون می‌پرد و دور بازویش می‌لولد. شارک سعی می‌کند با سیلی کنارش بزند، اما مار روی آرنجش می‌لغزد، با یک گاز بازویش را سوراخ می‌کند، بعد سرش را به داخل پوستش فرو می‌برد. بدنش سر می‌خورد و کم کم زیر پوست شارک ناپدید می‌شود. شارک هراسان دم مار را می‌قاپد، و درحالیکه با زور سعی دارد آن را بیرون بکشد، از درد و وحشت جیغ می‌کشد و فرو می‌اُفتد.

مو بلندتر از همیشه زوزه‌ای می‌کشد و دندان‌های نیشش را به درون گوشت خمیری شکم لرد لاس فرو می‌برد. یک تکه از آن را می‌جود و جدا می‌کند، بعد به اندازه‌ی سی سانتی‌متر از پوست او را می‌کَند. لرد لاس می‌نالد و تا نیمه برمی‌گردد. دو مار دیگر از سوراخ درون سینه‌اش بیرون می‌جهند و به سمت چشم‌های مو شلیک می‌شوند. قبل از آنکه گرگ‌نما بتواند به کناری بچرخد، دندان‌هایشان به چشم او می‌رسند و تخم چشم‌ها را سوراخ می‌کنند. مو جیغ می‌کشد و نابینا و رنجور به زمین می‌افتد.

کایریلی یکه و تنها و لرزان عقب می‌رود، و از مو به شارک می‌نگرد.

لرد لاس نجوا کنن می‌گوید: «حالا چی مرد کوچک؟» و در فضای جلوی شعبده‌باز به هوا می‌پرد، و همه هشت بازویش را تا آخر می‌گشاید.

کایریلی آب دهانش را قورت می‌دهد، چند قدم دیگر عقب می‌رود، بعد مکث می‌کند. نیشش باز می‌شود. «حدس می‌زنم اینجاست که من باید هنرنمایی خودمو نشون بدم.» و سریعاً یک جفت چاقو بیرون می‌کشد.

به سمت ارباب شیطانی پرتابشان می‌کند و آنها به دو سوی سینه‌ی راست او می‌خورند. به محض اینکه چاقوها با لرد لاس برخورد می‌کنند، به علف هرز تبدیل می‌شوند. لرد لاس می‌خندد، بعد درحالیکه علف‌های هرز پخش می‌شوند و به داخل پوست و گوشتش فرو می‌روند به حال خفگی می‌اُفتد. در عرض چند ثانیه کل قفسه سینه‌اش به جایگاهی برای یک گیاهِ خفه‌کننده بدل می‌شود. علف‌ها دور گلویش حلقه می‌زنند و از گردنش بالا رفته به صورتش می‌رسند، صورتی که رفته رفته به ارغوانیِ زیبایی تغییر رنگ می‌دهد.

بک که آشفته به نظر می‌رسد از جایگاه خود صدا می‌زند: «ارباب؟» من باید به دنبال او بروم، اما از دیدن لرد لاس سر جایم میخکوب شده‌ام. دیدن تقلای او در این حالت باورنکردنیست، بخصوص اینکه به دست مُریدی به ناچیزیِ کایریلی کواکس این اتفاق در حال انجام است. اما شاید کایریلی امتیاز برتری ما بوده. هیچ کس انتظار نداشت بتواند تهدیدی ایجاد کند. احتمالاً لرد لاس به خودش زحمت نداد تا به آن خوبی که در مقابل بقیه ما خود را حفاظت می‌کرد، در مقابل او حفاظی بسازد. اگر کایریلی بتواند از این موقعیتش سود ببرد...

اما همین حالا که دارم به چیزهای غیرممکن فکر می‌کنم، لرد لاس می‌لرزد، بعد لبخند می‌زند. علف‌ها می‌پوسند و به شکل خوشه‌هایی خشک کنار می‌اُفتند. چند لحظه بعد تنها دانه‌ای نازک از آن باقی می‌ماند.

لرد لاس اعتراف می‌کند. «تاثیرگذار بود، اما نه اونقدر که بتونه یک نفر همچو من رو زمین‌گیر کنه. این بهترین ضربه‌ی تو بود، استاد کواکس؟»

کایریلی آه می‌کشد: «تقریباً آره.»

«پس دوباره می‌پرسم، حالا چی، مرد کوچک؟»

کایریلی به زور لبخندی لرزان می‌زند. «من رو می‌کُشی؟»

لرد لاس سری به نشان تایید تکان می‌دهد و چند تا از بازوانش را به سوی مُغ نشانه می‌رود.

نعره می‌زنم: «نه!» و با جریانی از جادو ارباب شیطانی را می‌زنم.

لرد لاس به گوشه‌ای پرت می‌شود. خود را راست می‌کند و با خشم به من زل می‌زند. «تو هنوز زنده‌ای؟ فکر کردم تا حالا کارش رو ساختی یگانه‌ی کوچک.»

بک به نرمی می‌گوید: «کار سختیه. آخه اونا دوستای من بودن.»

لرد لاس با صدایی خرخرمانند می‌گوید. «می‌فهمم. اما تو باید حداقل یکی از اون‌ها رو برای من بکُشی. تا ثابت کنی واقعاً از طرفداران من هستی.»

امید در قلبم جوانه می‌زند. به نظر می‌رسد بک احتمالاً هنوز مابین وفاداری‌های ابتدائی‌اش و قسم‌های جدیدی که خورده تردید دارد. اگر دودل باشد، شانسی برای نجات او وجود دارد. هنوز از خط پایان عبور نکرده. شاید بتوانم او را برگردانم.

نگاهم را با نگاه آشفته‌ی دخترک گره می‌زنم، و می‌گذارم صورتم نرم شده و انسانی‌تر شود. درخواست می‌کنم. «به ما کمک کن. اگر ما سه تا با هم متحد بشیم، می‌تونیم بکشیمش.»

کرنل فریاد می‌زند. «من برگشتم! مجبور نبودم برگردم. اما برگشتم. به خاطر تو.»

بک عبوسانه می‌گوید. «که منو بکشی.»

مخالفت می‌کنم. «تا تو رو نجات بدیم. تو هنوز همه پل‌های پشت سرتو خراب نکردی. می‌تونی دوباره یکی از ما باشی. اینکه با هم‌نوعان خودت بمونی با عقل بیشتر جور در میاد. هر کاری که بکنی، بازم هرگز نمی‌تونی یک شیطان باشی.»

بک می‌گوید. «نه. اما من واقعاً انسان هم نیستم. من یکی از عناصر مرگم. بیش از حد از محدوده‌ها و راه و رسم زندگی فاصله گرفتم. این تنها چیزیه که برام باقی مونده.»

فریاد می‌زنم. «نه! تو می‌تونی-»

میان حرفم می‌پرد. «مردمانِ من مُردەن. اون‌هایی که وفاداریم رو بهشون مدیون بودم قرن‌ها پیش مُردەن. برَن آخرینشون بود. شما جزء دنیای من نیستید. خسته شدم از بس سعی کردم کار درست رو انجام بدم. اون وقتی که روحم به راهش ادامه نداد، من مرگ رو از بند رها کردم. یک جورای عجیبی می‌تونم بگم، من مادرش هستم. حالا هم مجبورم کامل خودم رو در اختیارش قرار بدم.»

بک یک دستش را به سمت تخته دراز می‌کند. تخته پرواز کنان به انگشت‌هایش درمی‌آید و می‌درخشد. لرد لاس با خوشحالی آه می‌کشد و از بالای سر شارک و دیگران به پرواز درمی‌آید. درحال پرواز، به سوی دیوارهای دور ما دست تکان می‌دهد و آنها منحل می‌شوند. رشته‌های تارعنکبوتی از هم باز شده و می‌اُفتند، و مناطقی را که دیوارها از دید پنهان می‌کردند، آشکار می‌کنند.

انسان‌هایی در اتاق‌های اطراف ما هستند. هزاران انسان که خشک شده سر جایشان قرار دارند، در چشم‌هایشان چیزی دیده نمی‌شود، و دست‌هایشان دو طرفشان قرار گرفته. برای چند ثانیه فکر می‌کنم آنها مُرده‌اند، اما بعد درحالیکه همزمان با هم نفس می‌کشند سینه‌هایشان را می‌بینم که بالا و پایین می‌روند.

تیماس می‌گوید: «این باید چیز بدشگونی باشه.»

کرنل نعره می‌زند: «تخته! روح اونها داخل تخته‌ست.»

لرد لاس به بک نزدیک‌تر می‌شود و می‌گوید: «به راحتی پنهان شدەن.» و لبخندی ناخوشایند بر گوشه‌ی دهانش نقش می‌بندد.

وقتی آن نیت شوم را در چشمان بک می‌بینم، نفس بریده می‌گویم: «صبر کن. این کارو نکن. تو هنوز یکی از ما هستی. برانابوس اگر حالا تو رو می‌دید ازت بیزار می‌شد. اونا آدم‌های واقعی هستن. بچه هم بینشون هست...»

بک به آرامی می‌گوید: «همه شما به چشم من بچه‌اید. من بیش از هزار و پانصد سال زنده بودم. حتی پیرترین شما هم برای من مثل نوزاد می‌مونید.» چهره‌اش جدی می‌شود. «و حالا وقتشه که بچه‌ها رو به رخت خواب ببرم.»

جیغ می‌کشم: «نه!» و حس می‌کنم همه‌ی پیوندهای بین ما برای همیشه از بین می‌رود، و آخرین رد انسانیت را می‌بینم که با پلک بر هم زدنی از چشم‌هایش ربوده می‌شوند. سعی می‌کنم جلویش را بگیرم، بپرم و با ضربه‌ای تخته را از دستش بیرون بکشم. اما لرد لاس دستی تکان می‌دهد و مرا سر جایم نگه می‌دارد.

درحالیکه کرنل رو به جلو تلوتلو می‌خورد و شارک با مار گلاویز است... همچنانی که کایریلی به بِک زل می‌زند و چینی از اخم بر پیشانی تیماس پدیدار می‌شود... و همچنانی که مو کور و نابینا روی زمین از درد به خود می‌پیچد و لرد لاس شناور در هوا به کنار شاگردش در می‌آید و تشویق‌کنان به نشان موافقت سر تکان می‌دهد...

بک دست راستش را روی تخته می‌گذارد و امواج آتش را از میان لایه‌ی کریستالی به داخل آن می‌فرستد. حس می‌کنم که زبانه‌های آتش همچون موج در همه‌ی شصت و چهار منطقه می‌خروشند. داخل آن تقریباً بی‌کران است، و هر منطقه به اندازه‌ی یک کهکشان حجم دارد، اما آتش سریعتر از سرعت نور همه چیز را درون آنها می‌سوزاند، و هر چه بر سر راهش باشد، شیطان‌ها، جهان‌ها، آسمان‌ها.... و ارواح آدم‌هایی که دور ما هستند را نابود می‌کند.

آنهایی که در صفوف خود هستند، بدن‌هایشان به یکباره فرومی‌اُفتد و منقبض می‌شود. بدن‌هایی که دختری از گذشته، با چهره‌ای غمناک سلاخی کرد. هزاران انسان بی‌گناه و بی‌دفاع – همه با بی‌رحمی کشته شدند، آن هم به دست بِکِ رنگ‌باخته و منحرف شده.

13

چهارگانه‌ی نامقدس

پر از وحشت و نفرت، بدون آنکه کلامی به زبانم بیاید نعره می‌زنم. درخشش هزاران روح سوزنده صورتش را روشن کرده. او خوف‌زده و ملعون به نظر می‌آید.

لرد لاس با صدایی شرشرمانند می‌گوید: «محبوب من.» و یکی از دست‌های چسبناکش را کنار صورت بِک می‌کشد. او پاسخ نمی‌دهد. به درون نور لرزانِ تخته زُل زده، و مبهوت مانده. هیچ کاری برای جلوگیری از قتل عام نمی‌کند، حتی وقتی بدن‌های اطراف ما به خود می‌پیچند و واژگون می‌شوند. هرگز کسی را ندیده‌ام که آگاهانه راهی شیطانی انتخاب کرده باشد. اگر اینقدر حال به هم زن نبود، حتماً شیفته‌ی آن می‌شدم.

شارک نعره می‌زند: «چه اتفاقی داره می‌اُفته؟» او دم مار را جدا کرده و دل و روده‌اش را بیرون کشیده. مار مُرده، اما بیشترِ بدنش در بازوی شارک گیر افتاده.

جیغ می‌زنم: «اونا رو کشت!» و سعی دارم به دنبال بِک از دیوار بالا بروم. این تنها قطعه‌ی باقی‌مانده از دیوار است، و همچون ستونی در اتاقی عظیم و پر از جسد راست ایستاده.

شارک به آدم‌های در حال سقوط می‌نگرد. می‌نالد: «نه.» با وجود آنکه چیزهای زیادی در زمان زندگی خودش دیده، از فهمیدن فاجعه‌ی ترسناکی که رخ داده تحت تاثیر قرار گرفته.

کایریلی قدمی به جلو برمی‌دارد و انگشت‌هایش را پیچ و تاب می‌دهد، و می‌گوید: «باید جلوشو بگیریم.»

تیماس یک وری سرش را بالا می‌کند و تخته را می‌نگرد. «فکر کنم کار از این حرفا گذشته. چشمگیرترین وسیله‌ایه که دیدم. ای کاش می‌تونستم بدونم طرز کارش چطوریه.»

یک انگشت لرزانم را به سوی بک می‌گیرم و قسم می‌خورم: «من تو رو می‌کُشم. تو که نمی‌تونی تا ابد اون بالا بمونی. به محض اینکه بیای پایین، می‌کُشمت.»

لرد لاس می‌خندد. «تو چقدر بی‌خردی گروبیچ. فکر می‌کنی با خشونت و بی‌فکری می‌تونی همه‌ی مصائب و مشکلات جهان رو حل کنی.»

بک پلک می‌زند، بعد دوباره به درون تخته خیره می‌شود. نمی‌دانم چیزی از آنچه که گفتیم شنیده است یا نه، یا اینکه اصلاً از حضور ما خبر دارد یا نه. او سوختن ارواح را نظاره می‌کند، اما لذتی از این کشتار نمی‌برد. این دارد او را نابود می‌کند. احساسات انسانی‌اش به همراه ارواح آنهایی که می‌میرند، می‌سوزد و از بین می‌رود.

کرنل زمزمه کنان می‌گوید: «چرا؟ با عقل جور در نمی‌آد.»

می‌غرم: «اون می‌خواد خودش رو به ارباب جدیدش ثابت کنه.»

کرنل اصرار می‌کند: «اما لرد لاس ازش نخواست اون‌ها رو بکشه. فقط گفت یکی از *ما* رو بکشه. باید دلیل دیگه‌ای وجود داشته باشه که اون به جای تو یا من، اون‌ها رو نشونه رفته.»

لرد لاس می‌گوید: «تو همیشه از رفیق گردن کلفتت باهوش تر بودی. اما نه به هوشمندیِ بک ناقلا و جوان، اما مطمئناً آیکیوت چند درجه بیشتر از استاد گریدیِ یک جورایی خنگه.»

آخرین انسان‌ها هم بر زمین می‌اُفتند، اما تخته همچنان می‌درخشد. تابشی تیره است، و به شکلی متناوب می‌تپد. تپشی تاریک، خاکستری، *سایه‌وار*.

دوزاری‌ام دیرتر از آن که به کاری بیاید می‌اُفتد. فریاد می زنم: «اون مرگه!»

پیچک‌هایی باریک از تخته بلند می‌شوند و همچون مار در فضای دور بِک بالا می‌روند. از فاصله‌ی دور ممکن است آن را با دود اشتباه بگیرید، اما در این فاصله نزدیک به راحتی می‌توانم ببینم هیچ چیزِ این رشته‌های نیرومند طبیعی نیست. همان غلظت و استحکام مرگی را دارد که قبلاً با آن مواجه شدیم. به نظر می‌رسد دشمن قدیمی‌مان راهی برای بازگشت یافته. انسان‌ها قتل عام شدند تا مرگ بتواند جسمی تازه از کالبد روح آنها بسازد.

با جیغی ناشی از شکست، همه‌ی نیرویم را به شکل یک گلوله‌ی جادویی آزاد می‌کنم. گلوله نعره‌کشان، مثل یک موشک به سوی بِک می‌رود. اصولاً هیچ چیز نباید توان متوقف یا منحرف کردن آن را داشته باشد. بک باید تکه پاره شود.

اما لرد لاس خود را وسط می‌اندازد، و بین من و بک می‌لغزد، و انفجار را به خود جذب می‌کند. ضربه او را به بک می‌کوبد و او را به زمین می‌اندازد. اما لرد لاس را نابود نمی‌کند. این قلمروی اوست. اینجا هر چه مهمات بر سرش بریزم فایده‌ای نخواهد داشت و او همچنان می‌تواند سرپا شود.

شارک و کایریلی که نیت قتل در چشمانشان دیده می‌شود، به سمت بک می‌جهند. اما او قبل از آنکه ضربه‌ای بخورد سر پا می‌شود. با اشاره‌ای تنبل‌وار آنها را به پرواز در می‌آورد. هنوز تخته را در آغوش می‌فشرد. پیچک‌های سایه‌وار بیشتری از شصت و چهار مربع به هوا می‌روند و خود را دور بک می‌پیچانند، او را در آغوش می‌کشند، از گلویش به بالا می‌لغزند، و خود روی لبانش می‌کشند. او لب‌هایش را باز می‌کند، و آن را استنشاق می‌کند. سایه‌ها از گلویش پایین می‌روند و چشم‌هایش رنگی تیره‌تر و تهدیدآمیزتر به خود می‌گیرند.

او می‌گوید: «گرابز» کلمه به شکلی یکدست از دهانش خارج می‌شود. «بیا پیش من.»

چیزی مسلط و اغواکننده در لحنش وجود دارد. می‌دانم قصد دارد مرا بکشد، اما به نظر نمی‌آید این چیز بدی باشد. اگر خود را به او بدهم، در یک لحظه همه چیز تمام خواهد شد. نه دردی، نه احساس گناهی و نه عذابی. کافیست یک بار دخترِ احاطه‌شده در سایه‌ها را بغل کنم، تا به او ملحق شوم، و بخشی از آن نیمه‌دنیای تاریک شوم، و با فراموش کردن همه چیز، پنهاندگی بخواهم.

کرنل جیغ می‌کشد: «گرابز!» به او اخم می‌کنم، و می‌خواهم بگویم حواسم را پرت نکند. اما بعد پنجره‌ای از نور قرمز رنگ می‌بینم. او راهی برای فرار گشوده.

لرد لاس می‌غرد: «فکر نکنم.» سعی می‌کند دخالت کند، اما اگرچه وقتی گلوله‌ی انرژی را رها کردم، زخمی جدی به او وارد نیاوردم، درد به جانش انداخته‌ام. از حالت نرمالش کند تر است. شارک و کایریلی به جلوی ارباب شیطانی می‌دوند و سکندری‌خوران از پنجره عبور می‌کنند. تیماس همچنان می‌ماند و تخته و سایه‌هایی را که از آن بیرون می‌آیند و دور پوست بک می‌رقصند را تماشا می‌کند. ابری از سایه دور و زیر او در حال شکل‌گیری است. به نظر می‌رسد تیماس خوشحال می‌شد اگر خود را به قلب آن ابر می‌زد و در آن گُم می‌شد.

کرنل نعره می‌زند: «یالا! بیشتر از این صبر نمی‌کنم. یا حالا بیاید یا بمونید و بمیرید.»

تیماس آه می‌کشد و شانه‌هایش فرومی‌اُفتند. اخمی به کرنل می‌کند، بعد به جای آنکه به داخل ابر سایه‌ها بپرد، به داخل پنجره سُر می‌خورد، و زندگی را بر مرگ انتخاب می‌کند. چیزی که من هنوز انتخاب نکرده‌ام.

بک نجوا می‌کند: «بیا پیش من، گرابز.» و سکندری خوران پیش می‌آید، و یک دست تیره‌اش را بالا می‌برد. سعی می‌کند لبخند بزند، اما انگار یادش رفته چگونه.

لرد لاس، درحالیکه اشتیاق واقعی در صدایش موج می‌زند خواهش می‌کند: «اون رو نکش. تو گفتی اجازه می‌دی من این یکی رو بکشم. تو قول دادی. این تنها خواسته‌ی من بود.»

کرنل با حالتی هشداردهنده نعره می‌زند: «گرابز!»

صدای کا-گاش می‌گوید، *می‌تونیم اون رو نگه داریم. می‌تونیم جلوی عقب‌نشینی‌ش رو بگیریم و همینجا نگهش داریم. اون رو با ما به داخل ابر ببر. هر سه قطعه توسط مرگ متحد می‌شوند، اتحادی از قدرتمندترین نیروهای دنیا، به جای یک سه گانه، یک چهارگانه تشکیل می‌دیم. این یعنی قدرتی بی حد و حصر. تو ماشه‌ی برانگیزاننده هستی. تو می‌تونی این کار رو عملی کنی.*

با چشمان گشاد، درحالیکه مابین انتخاب‌هایی که کاملاً در درکم نمی‌گنجد، گیر اُفتاده‌ام، زمزمه می‌کنم. «قدرت...»

کرنل هق‌هق‌کنان می‌گوید: «برو به جهنم.» بعد قدم به درون پنجره‌ی قرمزرنگ می‌گذارد.

یک دستم را دراز می‌کنم تا او را عقب نگه دارم... بعد مکث می‌کنم و اجازه می‌دهم برود.

ذهنم بازتر می‌شود و با صدای گرفته می‌گویم. «نه. من این رو نمی‌خوام.»

بک هیس‌هیس کنان، درحالیکه لبخند نصفه و نیمه‌اش فرومی‌ریزد می‌غرد: «به من درآی.» این بار لحنش درخواست نیست. یک دستور است.

می‌غرم: «گمشو!» بعد خود را به سوی پنجره پرتاب می‌کنم. همچنان که پیچک‌های سایه‌ای شلیک می‌شوند تا مرا عقب بکشند، زوزه‌های فریب‌خورده‌ی بک و لرد لاس پشت سرم انعکاس می‌یابد. اما مرگ برای این پسر گرگیِ تیزپا زیادی کُند است. قبل از آنکه مرا بقاپد رفته‌ام، و تاریکی – حداقل برای مدتی – پشت سر گذاشته می‌شود.

14

قهقرا

زمانی که از پنجره می‌گذرم و روی زمین غلت می‌خورم، کرنل بستن پنجره را پیشاپیش شروع کرده است. «فکر کردم دیگه قرار نیست تو رو ببینم.» درحالی این را می‌گوید که پنجره از بین می‌رود و امنیت ما بر قرار می‌شود.

«خوابشو ببینی.» و وقتی بلند می‌شوم از درد چهره در هم می‌کشم. در قلمروی لرد لاس ضرباتِ زیادی خورده بودم، اما حداقل صورتم در امان ماند. در دنیای شیاطین که انرژی جادویی زیادی برای استفاده داشتم، این مسئله مهم نبود. می‌توانستم حس درد را از بین ببرم. اما حالا که به زمین برگشته‌ام، انگار که از وسطِ دستگاهِ چرخِ گوشت رد شده باشم.

شارک با غرولند باقی‌مانده‌ی مار را از بدنش بیرون می‌کشد و خون از سوراخ به جا مانده بیرون می‌زند. تیماس از کمربندش بانداژی در میاورد و دور بازوی سرباز سابق می‌بندد.

شارک که به سختی نفس می‌کشد: «هیچ وقت از مارها خوشم نمیومد، اما الان شدید ازشون متنفرم. از این به بعد شب‌ها کابوسشونو می‌بینم.»

کرنل می‌گوید: «تو تخیل کافی برای این که کابوسِ چیزی رو ببینی، نداری.» و کنار دوستش از خنده ریسه می‌رود. سپس چشمش را به سرعت می‌چرخاند و من را از نظر می‌گذارند. با ابرویی در هم کشیده می‌پرسد:«رو به راهی؟»

زمزمه می‌کنم:«آره.» و خون بالا می‌آورم.

«از من بپرسی سمتِ چپِ سرت یه طوریه که انگار زیر اتو مونده و له شده.»

«ممنون که بهش اشاره کردی.»

«می‌تونم ببرمت بیمارستان، هرچند شک دارم کار زیادی بتونن برات انجام بدن.»

خاطر جمعش می‌کنم:«خوب میشم. یه استراحت کوتاه میکنیم، بعدش میریم یه جایی که جادو داشته باشه تا خودمو رو به راه کنم.»

«یه فاحشه‌ی کوچک کینه‌جو[1] بود، هان؟» تیماس طوری با شوق این را می‌گوید که انگار دارد در موردِ گربه‌ای صحبت می‌کند که پنجه‌اش را نشان داده است.

کایرلی با عصبانیت می‌گوید: «اگر می‌دونستم به همچین چیزی تبدیل میشه، تو همون دریا غرقش می‌کردم. اولین بار وقتی که هم دیگه رو دیده بودیم تو کشتی منو نجات داد. فکر میکردم مهربونه. اما طوری اون آدم‌ها رو کشت که انگار داره مورچه میکشه.»

آه میکشم: «از دستش دادیم، الان دیگه متلعق به مرگ و لرد لاسه. نوبتِ بعدی که دیدیمش مجبوریم بکشیمش.»

کرنل مودبانه می‌پرسد:«فکر می‌کنی بتونی؟»

«اون‌ور نه. اما اینجا که ضعیف‌ترن؟ شانسشو داریم.»

وقتی که همه در موردِ لرد لاس، بک و مرگ فکر می‌کنند، سکوت حکم‌فرما می‌شود. می‌دانیم که کار تمام است. می‌توانم این را در چشمانشان ببینم. می‌توانیم هر چه قدر خواستیم گل و بلبل بگوییم و حرف‌های

[1] کنایه به یگانه‌ی کوچک

خوب خوب بزنیم. اما شیاطین قوی‌تر از ما هستند، حتی در خاک ما. پیروزی فقط یک رویاست، در واقعیت ممکن نیست.

کایرلی نفسِ عمیقی می‌کشد و کج و معوج می‌خندد: «مو رو جا گذاشتیم. دلم واسه‌ی اون پشمالوی زبان بسته تنگ میشه. شاید بهم به عنوانِ ناهارش فکر کرده باشه، ولی من برایِ اون هم همون حسِ ترحم رو دارم.»

سر تکان می‌دهم:«با فرض اینکه لاری هنوز کشته نشده باشه، فقط یک دونه از گرگ‌نماهای اصلی باقی مونده.» به کرنل نگاه می‌کنم: «چه قدره که از اونجا رفتیم؟»

سرش را به مخالفت تکان می‌دهد:«نمی‌دونم. ولی مدت زیادیه، حالا هر چقدر که بوده.» رویش را می‌چرخاند و حالتِ صورتش تغییر می‌کند: «میدونی الان قراره چی بگم.»

«میخوای بری؟»

«اون موقع هم که موندم دیوانگی بود. باید برم.»

می‌گویم: «تو اسلحه‌ی مخفی ما هستی.» می‌دانم که دارم نفسم را هدر میدهم، اما حس می‌کنم که باید تلاش خودم را بکنم. «با کمکِ تو می‌تونیم مخفیانه حمله کنیم، به سرعت بریم تو، یورش ببریم و بپریم بیرون. اگر ما رو ول کنی، ما رو له می‌کنن.»

کرنل آه می‌کشد:«در هر صورت اون‌ها لهتون می‌کنن و یادت نره که چشم‌های من اینجا فایده‌ای نداره. همین الانش هم سوزششون شروع شده. به دو روز نکشیده، به جز دو تا گلوله‌ی چسبنده‌ی بی‌خاصیت، چیزی ازشون باقی نمی‌مونه.»

موقعی که دارم به روش دیگری برای بحث کردن فکر می‌کنم، کایرلی گلویش را صاف می‌کند: «چرا ما از موجودات کهن کمک نمیگیریم؟ اگر به تو راستشو گفته باشن، اونا قدرت اینو دارن که شیاطین رو عقب نگه دارن. اگر ما مشکلو درست براشون مطرح بکنیم....»

کرنل سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان می‌دهد: «اونا از دورتر به قضیه نگاه می‌کنند. زمین براشون فقط یکی دیگه از دنیاهاست. یکی از میلیاردها. اونا اهمیتی به ما نمیدن. فقط قسمت کاگاش منو میخوان.»

کایرلی می‌گوید:«می‌تونیم باهاشون معامله کنیم. چی میشه اگه بهشون بگی تنها در صورتی قول میدی کمکشون کنی که اونا هم استحکامات دفاعی زمین رو تقویت بکنن. قبلاً از سنگ‌های مغناطیسی برای مقابله با شیاطین استفاده می‌کردند. حتما می‌تونن دوباره راشون بندازن یا عوضشون بکنن و دورِ کره‌ی زمین لایه‌ی حفاظی بکشن تا شیاطین نتونن ازش عبور کنن.»

کرنل نا مطمئن به نظر می‌رسد:«فکر می‌کنم مرگ شرایط رو عوض کرده. مطمئن نیستم که راه‌های قدیمی دیگه جواب بدن.»

کایریلی پافشاری می‌کند: «اما می‌تونیم ازشون بخوایم، اگر گفتن نه، ما چیزی از دست ندادیم، سنگ مفت گنجشک مفت، این‌طور نیست؟»

متوجه تردید کرنل می‌شوم. «چرا امتحان نکنیم؟ حتی اگر درخواستتو رد کردن، بابت پرسیدنش که کتکت نمی‌زنن، میزنن؟»

کرنل می‌گوید: «احتمالا نه، اما...»

می‌غرم: «چی؟ نگرانی ناراحت بشن؟ مارو محکوم به فنا می‌کنی که جلوی رفقای تازه‌ات کلاس بذاری؟»

صورت کرنل در هم می‌رود: «مسخره است.»

«شاید، ولی خواسته‌ی غیر منطقی‌ای هم نیست. ما رو پیش موجودِ کهنی ببر که همراهت اومد. بذار خودمون باهاش چونه می‌زنیم. اگر ردمون کرد، حداقل تلاشمونو کردیم. تو می‌تونی بری، بقیه‌ی ما میمونیم. مشکلش چیه؟»

کرنل شانه بالا می‌اندازد: «مطمئنم که رد می‌کنه، اما امتحانش می‌کنیم. بذارید من یه پنجره به دنیای شیاطین باز بکنم، بعد...»

با شکاکیت بشکنی می‌زنم: «چرا باید بریم اونجا؟»

کرنل می‌گوید:«چند ساعتی طول میکشه تا بتونم به آتلانتیس پنجره باز کنم. چشم‌هام اینجا اونقدر دوام نمیارن. بعدشم اونجا برای من راحت‌تره.»

می‌غرم: «باشه.» اما آرام آرام تا حدی به او نزدیک می‌شوم که در محدوده ضربه‌ی دستم باشد، تا اگر خواست گولمان بزند وارد عمل شوم.

کرنل ما را به چند دنیای متفاوت می‌برد، و سعی دارد جایی را بیابد که دشمنانمان نتوانند ما را رد گیری کنند. آخرسر، در ستاره‌ای در عمقِ فضا، کارش را بر روی ساختن پنجره‌ای به آتلانتیس، دنیایی که موجود کهن در آن منتظر است، شروع می‌کند. آتلانتیس نزدیک‌ترین دنیای قابل سکونت به زمین است. زمانی موجودات پیشرفته‌ای در آن زندگی می‌کردند. آن‌ها توانایی سفر در فضا را داشتند، به دنیای ما هم آمدند، و در پیشرفت انسان‌های اولیه تاثیر گذاشتند. سپس چیزی شبیه گداختگی اتمی رخ می‌دهد، مثل یک جنگِ هسته‌ای، اما بدتر. آتلانتیس نابود شد.

من دنبالِ این نیستم تا موجودات اصلی آن دنیا را که از خودِ زمان هم قدیمی‌ترند ملاقات کنم. واضح است که آن‌ها موجودات برتری هستند، و کرنل فکر می‌کند که بسیار هم از ما باهوش‌تر هستند، و این دیوانگی

است اگر برنامه‌ی آن‌ها را دنبال نکنیم. اما آن‌ها خودشان هم قبول دارند که قبلا خراب کردند. من مثل کرنل به آن‌ها اعتقاد ندارم.

حتی اگر کشتی نوحی که ساخته‌اند، تنها راهِ نجات آینده باشد، آن‌ها چگونه می‌توانند رویشان را از نیازهای زمانِ حال بر گردانند؟ آن‌طور که موجودات کهن به کرنل گفتند، آن‌ها معتقد هستند تمام موجودات دنیا باید مسیر خودشان را بروند. در دوره‌ی تکامل از ما در مقابلِ شیاطین حفاظت کردند، تا ما پیشرفت بکنیم. اما بعد کنار کشیدند و ما را به حال خودمان گذاشتند، تا یا خودمان گلیم خودمان را از آب بیرون بکشیم، یا بین پنجه‌های شیاطین هلاک بشویم.

چه مدلِ فکر کردن احمقانه‌ای. اگر من قدرت آن‌ها را داشتم، هیچ وقت یک دنیا را به حال خود رها نمی‌کردم. موجودات کهن تا ابد نمی‌توانند زنده بمانند. می‌گویند که *فقط* می‌توانند برای چند میلیارد سال شیاطین را عقب نگه دارند. آخی چه کم! انگار پشم باشد. برای اکثر تمدن‌ها یک میلیارد سال ابدیت است. اگر بتوانند همین قدر از ما در مقابل شیاطین محافظت کنند، تا آن موقعی که قدرتشان رو به افول برود، زمین خود به خود تبدیل به پوسته‌ی خالی از سکنه خواهد شد.

می‌دانم که دنیاهای دیگری هم دارند که به آن‌ها فکر کنند. جهان سرشار از موجودات هوشمند دیگر است، و زمین تنها مثل یک سنگ ریزه در میان میلیاردها می‌ماند. اما اگر پیش از این ارزش کمک کردن را داشتیم، باید تا آخرش هم پای کار بایستند. برای من مثل این است که پدری به بچه‌اش یاد بدهد چگونه راه برود، بعد او را وسط گودالی پر از مار بیندازد و بگوید: «باید ثابت بکنی که ارزش بقا رو داری، برو به سلامت.»

من همه جور برگِ برنده‌ای برای رو کردن در بحث با موجودات کهن دارم. اما به خاطر این که آن‌ها تنها شانس ما هستند، باید احساساتم را مخفی کنم، لبخند بزرگی بزنم و فروتنانه قضیه را جلو ببرم. اگر بتوانیم

آن‌ها را برای کمک متقاعد کنیم، شاید بتوانیم شیاطین را عقب برانیم. و حتی من هم شاید توانستم از آینده‌ای که یونی غیب‌گویی کرده، از نابود کردن دنیا اجتناب کنم. این صحبت‌ها در گلویم گیر خواهند کرد، اما باید به این حیات بخش‌های باستانی و خونسرد روحیه بدهم. اگر نه، ما به حال خودمان رها می‌شویم و این حقیقتا عاقبت کار ما خواهد بود.

گرابز خودتو کنترل کن گرابز.

صد سال طول می‌کشد تا کرنل بتواند پنجره‌ای به آتلانتیس باز بکند. به سختی کار می‌کند و عرق می‌ریزد. اما ظاهراً به خاطر این که اصل فاصله در کار دخیل است، هیچ راه سریعی برای رفتن به آنجا وجود ندارد. وقتی که از او پرسیدم آتلانتیس چه قدر از اینجا دورتر است، تنها چیزی که در جوابم گفت دور بود. همین‌طور نمی‌توانستیم در این جهان از این به آتلانتیس نزدیک تر بشویم - اینجا بُعد فضا آنطوری کار نمی‌کند. کرنل باید طوری پنجره را باز کند که یک سمتش به زمین متصل باشد و سمت دیگر به آتلانتیس. خیلی خوشحالم که من چشم کاگاش نیستم. سر و کله زدن با این قبیل مشکلات فنی من را دیوانه می‌کند. با همین در آوردن دل و روده‌ی شیاطین بیشتر صفا میکنم.

بقیه‌ی ما در مدتی که باید منتظر باشیم، مشغول به ترمیم زخم‌هایمان می‌شویم. اوضاع من و شارک از همه خراب‌تر است، کاملا خردِ خاک شیر شده‌ایم. آتل اطرافِ سینه‌ی شارک از چند ناحیه ترک خورده است. با این که با جادو آن‌ها را به هم می‌چسباند، اما یک نظر می‌توانم گوشتِ زیر آن را ببینم. حال به هم زن است- گوشتِ ارغوانی رنگی که با چرک عفونی سبزی احاطه شده است. خون شلوارش را خیس می‌کند و تکه‌های دل و روده‌اش از شکاف‌های چین و واچینش بیرون زده.

می‌پرسم: «چه قدر دیگه می‌تونی دووم بیاری؟»

شانه بالا می‌اندازد: «اگر به حساب حرفی که دکترم مدام میزنه باشه، هفته‌هاست که باید مرده باشم. تا اینجاش که سرِ مرگ رو کلاه گذاشتم، باقی‌اش هم کی میدونه؟»

«خیلی وقته که عفونت داری؟»

ابرو در هم می‌کشد: «کی تو رو پرستار کرده؟»

تیماس فریاد می‌کشد: «عفونت؟ قرار بود اگر عفونتی کرده بودی بهم بگی.»

شارک به خشکی می‌گوید: «یادم رفت.»

تیماس می‌گوید: «بذار ببینم» و دستش را سمتِ آتل می‌برد.

شارک با بدخلقی می‌گوید: «بذارش باشه، با جادو درستش کردم.» آه می‌کشد: «می‌دونید دلم برای چی تنگ شده؟ دخترها. مهم نبود اوضاع چه قدر بد باشه، وقتی که میرا و شارمیلا بودن همیشه حس راحتی داشتم. احمقانه است، نه؟»

تیماس با اوقات رنجی می‌گوید: «اگر اون‌ها اینجا بودن تو رو جنگی میبردن بیمارستان تا عفونتت معاینه بشه.»

شارک بشکنی می‌زند: «تو چرا نمیری با یه دستگاهی چیزی ور بری؟»

تیماس کنایه‌دار جواب می‌دهد: «اینجا؟»

کایرلی زیر لب می‌گوید: «فکر می‌کردم من از همه اینجا عصبی‌ترم.» و همه‌ی ما می‌خندیم.

تیماس می‌گوید:«جداً اگه به عفونتت نرسی تو رو می‌کشه.»

شارک نیش‌خندی میزند: «جداً میدونم که می‌کشه، اما فکر نکنم از اون نوع عفونت‌هایی باشه که دکتری بتونه درمانش بکنه. بذارید بجنگم و وقتی زمانم سر رسید بمیرم. اون قدر وقت ندارم، چه بخوام ادامه بدم یا برگردم عقب. ترجیح میدم موقع جنگیدن بمیرم تا توی تخت بیمارستان، لاحاف پیچ شده باشم.»

تیماس به چیزی که شارک گفت فکر کرد و سپس سر تکان داد: «هر طور که میلته»

کایرلی خندید: «یکی دیگه از مزایای همراه نداشتن زن‌ها همینه. می‌تونیم در مورد این چیزها منطقی بحث کنیم. هیچ زنی قبول نمی‌کنه که شارک با همچین دلایلی قصر در بره.»

شارک قبول نمی‌کند: «زن‌های نوعِ ما می‌ذارن، شارمیلا و میرآ حقایق رو قبول میکردن، نه اعتراض می‌کردن نه می‌شستن های های گریه کنن، زن‌های محکمی بودن.»

آه می‌کشم:«آره»، و میرا را روی موتورش در حالی تصور می‌کنم که موهای قرمزش در هوا موج می‌زند، و تابلوهای محدوده‌ی سرعت را خندان رد می‌کند.

وقتی که داریم به دوستانی که از دست داده‌ایم فکر می‌کنیم، دوباره سکوت بینمان بر قرار می‌شود. زمانی که کرنل بالاخره پنجره‌ای با نور سفید باز می‌کند و آن‌طرف تر از خستگی گیج می‌خورد، احساس رهایی می‌کنم.

ناله‌کنان می‌گویم: «دیگه وقتش بود، بزن بریم.»

کرنل من را متوقف می‌کند: «یه دقیقه صبر کن، این پنجره‌ای برای مسافت دوره، نه یه گذرگاه بین قلمروها. در نتیجه این دفعه مثل گذر از یه پنجره‌ی معمولی نیست. عبور کردن از این پنجره چند دقیقه طول می‌کشه و هیچ اکسیژنی اونجا وجود نداره. برای همین، موجودات کهن این تیکه سنگ مغناطیسی رو به من دادن تا استفاده بکنم.»

کرنل تکه سنگی در می‌آورد و بررسی‌اش می‌کند. «من از این استفاده می‌کنم تا یه حفاظ بسازم، اما مطمئن نیستم که همه‌ی ما رو نگه داره. اگر در حین عبور حفاظم شروع به وا رفتن کنه، مجبورم همه‌ی شما رو همونجا ول کنم.»

به کرنل با شک خیره می‌شوم: «اگه این یه جور تله است...»

مصرانه می‌گوید: «کلکی تو کار نیست، من قرار نبود بقیه رو با خودم برگردونم. و نمیدونم که این چه قدر طاقت میاره.»

شارک می‌پرسد: «ما نمی‌تونیم خودمون برای خودمون حفاظ بسازیم؟»

«جادوش از جنس دیگه‌ایه، شما نمی‌تونید ازش استفاده کنید.»

معذبانه به هم دیگر نگاه می‌کنیم. شارک، تیماس و کایرلی منتظر هستند من تصمیم بگیرم.

می‌پرسم:«اونجا مبارزه‌ای پیش میاد؟»

«تو آتلانتیس؟» کرنل سرش را به مخالف تکان می‌دهد.«فقط یه سری موجودات کرم‌وار هستن که خودمون راحت از پسشون بر میایم.»

«پس من تنها میام، بقیه می‌تونن اینجا بمونن. تو راهِ برگشتمون اون‌ها رو بر می‌داریم.» قبل از این که کرنل یکی دیگر از سخنرانی‌های -من بر نمی‌گردم- را انجام بدهد، سریع اضافه می‌کنم: «یا اگر تنها برگشتم، خودم میبرمشون.»

شارک می‌پرسد: «مطمئنی که بدون ما امنیت داری؟»

کرنل را می‌گیرم و نیش‌هایم را نزدیک گردنش می‌برم: «آره، اگر این پسرِ پنجره وا کن بخواد دردسری برام درست بکنه، قبل از این که بتونه پلک بزنه دندون‌هام رو از وسط شاهرگش رد می‌کنم.»

کرنل پوزخند می‌زند: «چه رومانتیک» سپس یک حباب نامرئی دورمان درست می‌کند و در پنجره‌ی نور قدم می‌گذاریم.

darrenshanfans.ir

همیشه عبور کردن آنی بوده است، مثل این که از دری بگذری و از اتاقی به اتاق دیگر داخل شوی. ولی این بار فرق می‌کند. وقتی از پنجره رد شدم خودم را در میان منطقه‌ای عجیب پر از نور پیدا کردم، نورهایی در اشکال و رنگ‌هایی متفاوت. مثلِ پسری که به پدرش می‌چسبد، کرنل را گرفته‌ام، خیره به نورها و کاملاً حس گمگشته بودن را دارم. سعی می‌کنم سوالی بپرسم، اما از لب‌هایم هیچ صدایی خارج نمی‌شود.

صدایِ کرنل داخل سرم می‌گوید: «می‌تونستیم به صورت عادی حرف بزنیم، اما این به معنیِ کار اضافه روی حفاظه، این‌طوری راحتتره.»

پیش خودم غر غر می‌کنم: «تلپاتی لعنتی،» سپس به سمتِ لکه‌های نور سر تکان می‌دهم: «اینا همون چیزاییَن که همیشه می‌بینی؟»

می‌گوید: «عینِ همونایی نیستن که من می‌بینم، ولی از یه خانواده‌ان.»

«چه‌طوری روی کارهای معمولی تمرکز می‌کنی؟»

می‌خندد: «واسه‌ی من این‌ها معمولی‌ان. تنها دفعه‌ای که نتونستم نورها رو ببینم وقتی بود که تو قلمروی لرد لاس واردِ تخته شدم.»

می‌پرسم:«ما چه‌طوری داریم حرکت می‌کنیم؟ چی ما رو جلو می‌بره؟»

«مطمئن نیستم. فکر می‌کنم کار نور ها باشه. تا وقتی که آتلانتیس توی ِ ذهنم باشه، نورها ما رو جلو میبرن.»

«و اگه یهو مثلاً دست از کار کشیدی یا عقل از سرت پرید چی؟»

بینی‌اش را بالا می‌کشد: «اون وقت مشخص نیست از کجا سر در میاریم.»

تا به حال هیچ وقت انقدر احساس درماندگی نکرده بودم. حداقل در قلمروی شیاطین، هر چه قدر هم که اوضاع بد باشد، همیشه می‌توانستم بجنگم. اینجا در همه چیز کاملا به کرنل وابسته هستم. حسِ به درد

نخور بودن دارم. در زمین، جادوگرم، و سر دسته‌ی گرگ‌نماها. اما اینجا؟ هیچ کسی نیستم. اگر کرنل مرا اینجا شناور رها کند، هیچ کاری نمی‌توانم برای نجات خودم انجام بدهم.

جلوتر که می‌رویم مضطرب‌تر می‌شوم. می‌خواهم عقب برگردم و شانسم را بدون کرنل امتحان کنم. خیالی نیست اگر روی زمین در نبرد با شیاطین بمیرم. ولی اصلاً خوش ندارم کارم در این مکان غیر طبیعی نورها تمام بشود. از اولش هم اشتباه کردم که گفتم من را با خودش بیاورد. باید همان جایی که به آن تعلق داشتم می ماندم.

با حالتِ هیستریکم در حد توانم می‌جنگم، اما سرانجام چیزی نمانده که ترس بر من غلبه می‌کند. میخواهم کرنل را مجبور کنم برم گرداند. اما قبل از این که چیزی بگویم، کرنل می‌گوید: «اون محدوده‌ی لکه‌های نور سبز ورودی آتلانتیسه.»

بر روی قطعات سبز تمرکز می‌کنم، و در حالیکه به آن نزدیک می‌شویم، مشتاقانه لبخند می‌زنم. انگار که بقیه‌ی قطعات از اطرافمان کنار رفته باشند و تمام دنیا در آن لکه‌های به هم متصل شده‌ی سبز خلاصه می‌شود. سپس از آن عبور می‌کنیم و روی زمین سفت فرود می‌آییم.

در غاری سنگی هستیم. هوا کثیف و اسیدی است و بینی حساس مرا آزار می‌دهد. با چشمانی که به خاطر شرایط نامساعد تنگ کرده‌ام، اطراف را نگاه می‌کنم و مردِ چاقِ سیاهی را که همان کنار نشسته تشخیص می‌دهم. او موجود کهن است که خود را به شکل راض وارلو[2] درآورده؛ راض یکی از مریدانی بود که سال ها پیش کنار درویش مبارزه می‌کرد.

بینی‌اش را بالا می‌کشد: «سلام کرنل» و با چشمانی درشت شده من را نگاه می‌کند «انتظار نداشتم یک قطعه‌ی دیگر از کاگاش را همراهِ خودت بیاوری.»

---

[2] Raz Warlo

کرنل می‌گوید: «این گرابزه، یه چیزی میخواد ازت بپرسه.»

راض می‌گوید: «بله. می‌توانم تمام افکار او را بخوانم. و جواب منفی است.»

می‌خروشم: «یه دقیقه صبر کن ببینم، تو نمی‌دونی که چه ....»

راض صحبتم را قطع می‌کند: «تو کمکِ من را می‌خواهی، می‌خواهی به زمین برگردم، سنگ‌های مغناطیسی را شارژ بکنم، و شما را برای مقابله با دیموناتا مجهز کنم.»

لبخند می‌زنم: «باشه، قبول، شاید *واقعاً* بدونی من چی می‌خوام،» سعی می‌کنم قضیه را با خنده پیش ببرم. «اما نمی‌تونی درخواستمو بدون این که بهم شانس...»

راض می‌گوید: «تمام استدلال‌های تو رو می‌توانم ببینم، هیچ‌کدوم از آن‌ها نمی‌توانند من را برای برگشتن با تو قانع کند. همین‌طور تهدید نگه داشتن کرنل هم اثر ندارد. به این خاطر که خود کرنل برای آمدن همراه من به کشتی نجات راغب است. فراخوان عظیم‌تری او را می‌خواند که باید به آن ارج بدهد. دنیای شما در نتیجه‌ی کلی هیچ ارزشی ندارد.»

با عصبانیت می‌گویم: «شاید برایِ شما هیچ اهمیتی نداشته باشه. اما برای ما همه چیه.»

کرنل با ناراحتی می‌گوید: «نه، نیست. اگر من می‌تونستم نجاتش بدم این کار رو می‌کردم، ولی اگر قرار باشه بین بیهوده مردن و نجات دادن بقیه‌ی باقی‌مانده‌ها یکی رو انتخاب کنم،... من باید برم گرابز.»

سعی می‌کنم اعصابم را کنترل کنم: «هیچ کس مجبور نیست جایی بره. همراه ما بیاین، به ما قدرت دفاع بدید. قبلاً یک بار کاری کردید که سنگ‌های مغناطیسی کار بکنند، چرا یه مرتبه‌ی دیگه نه؟ زمان برای شما هیچ مفهومی نداره. یه میلیون سال به ما بدید، نمی‌کشَتتون که؟»

راض می‌گوید: «این بر خلاف تمام باورهای مائه. ما در زمان طفولیت دنیاها از تکامل آن‌ها مراقبت می‌کنیم، اما مردم شما به قدری رشد کردند که بی نیاز به ما باشند. شما قدرت این را داشتید که پرورش

بیایید و شیاطین را پشت سر بگذارید. اما شما در پرورش این استعداد شکست خوردید. این مشکل شما است، نه ما. اگر در مورد شما پا درمیانی بکنیم، باید برای تمام حیات‌های دیگر هم این کار را بکنیم.»

منفجر می‌شوم: «و مشکل این چیه؟ شما قدرت این رو دارید که حیات رو نجات بدید، جهان رو نجات بدید. پس چرا ازش استفاده نمی‌کنید؟»

راض با صبوری می‌گوید: «ما نمی‌تونیم همه رو نجات بدیم، جهان این شکلی کار نمیکنه. بازنده‌ها حذف می‌شوند.»

«ببین چی میگم، گوش نمی‌کنی حروم ...»

خشک می‌شوم. یک قدم به سمت راض جلو رفته‌ام، اما ناگهان دیگر نمی‌توانم تکان بخورم، دستم در هوا دراز مانده، با دهانی باز و پایی در هوا. حتما ابلهانه به نظر می‌رسم، اما کاری نمی‌توانم بکنم.

کرنل فریاد می‌کشد: «گرابز» بعد به سمت راض می‌چرخد: «چه بلایی سرش اُوردی؟»

می‌گوید: «فقط متوقفش کردم، هیچ بلایی سرش نیامده، ما می‌رویم و او آزاد می‌شود. برویم کرنل، زمان بازگشتن به کشتی نجات رسیده است.»

کرنل می‌گوید: «اما خودش نمی‌تونه برگرده.»

راض قول می‌دهد: «ما او را با تکه‌ای از سنگ‌های مغناطیسی به عنوان حفاظش بر می‌گردانیم. سالم، حداقل تا وقتی که با شیاطین رو به رو بشود و توسط آن‌ها با باقی نژادش نابود بشود.»

کرنل می‌پرسد: «مطمئن؟»

«روی حرفم حساب کن.»

می‌خواهم به راض بگویم که در مورد حرف‌هایش چه فکری می‌کنم، اما لبانم به همراه باقی بدنم خشک شده‌اند. همان قدر روی بدنم کنترل دارم که بلوک سیمانی بر روی خودش.

darrenshanfans.ir

راض تکه‌ای از سنگ مغناطیسی در می‌آورد، و آن را در دست راستم جا می‌دهد و انگشتانم را دورش می‌بندد. سپس تبدیل به توپی از نور می‌شود و شروع به تپیدن می‌کند. سنگ‌های غار اطراف ما شروع به لرزیدن می‌کنند. کرنل نگاهی شرم زده به من می‌کند و شانه بالا می‌اندازد. در حال حاضر از او بیشتر از لرد لاس و بک متنفرم. چه‌طور می‌تواند به ما پشت کند. ممکن است من یک گرگنما باشم، اما هنوز به یاد می‌آورم که انسان بودن چه معنی‌ای میدهد و برای همان چیزهایی می‌جنگم که قبلاً برایم ارزش محسوب می‌شدند.

وقتی که تلاش می کنم تا از طلسمی که من را نگه داشته رها بشوم، کرنل می‌چرخد و هوا را بو می‌کشد. چشمانش باریک است. بر روی نقطه‌ای چند متر آن طرف‌تر تمرکز می‌کند و سپس می‌گوید: «راض»

«لطفا کارم را قطع نکن، حساسیت این ...»

«یه پنجره داره باز میشه.»

توپ نور از تپش باز می‌ایستد: «مطمئنی؟»

کرنل سر تکان می‌دهد و با دست اشاره می‌کند: «در اون نقطه، یکی از شماها نیست؟»

«نه» صدایی آه کشان است: «چه قدر زمان داریم؟»

«نه...»

پنجره‌ای خاکستری باز می‌شود و بک از آن داخل می‌آید.

کرنل با اخم جمله‌اش را تمام می‌کند:«...چندان»

بک بلندتر از قبل به نظر می‌رسد، اما این به خاطر هاله‌ی سایه‌هایی است که اطراف او قرار دارد. آن‌ها از سر تا نوک پایش را فرا گرفتند، مانند ابری بالایِ سرش و مثلِ ردایی در اطراف بدنش می‌چرخند. و چشمانش برکه‌ای است از سایه‌ای لرزان. و مه‌ای در اطراف لبانش رقصان است. سایه‌ها مدام حرکت می‌کنند، گاهی

وقت‌ها کامل او را می‌پوشانند، و بعضی وقت ها لحظه‌ای صورت رنگ‌پریده‌ی او را نشان می‌دهند. چیزی شبیه به یونی در او هست. اما او از زمان اوج قدرت یونی هم تهدیدکننده تر به نظر می‌رسد.

می‌گوید: «نمی‌تونم بهت اجازه بدم که بری.» و باز صدای یکنواختی در تُن او هست که قبلاً هم تشخیص داده‌ام. صدایش شیطانی به نظر نمی‌رسد، صرفاً قاطع است. حتی یک جوری ناراحتی جزئی در صدای او هست انگار از این که باید این کار را بکند متاسف است.

کرنل جویده جویده می‌گوید: «چه طوری پیدامون کردی؟» و از جلوی او کنار می‌رود.

می‌گوید: «من حافظه‌ی کاگاشم. هر چیزی که ببینم یا جذب کنم یادم میمونه. وقتی که ما بهم وصل بودیم، در خاطرات این مدت باهات شریک شدم. من نورها رو نمی‌تونم ببینم، ولی می‌تونم کارهای تو رو تقلید کنم و هر جا تو میری برم، همین‌طور هر جایی که موجودات کهن تو رو ببرن. من می‌تونم هر جایی که تو بودی برم. حتی می‌تونم کشتی نجات رو پیدا کنم.»

راض نفس زنان می‌گوید: «نه!» و بیشتر از گذشته صدایش شبیه انسان‌ها می‌شود.

بک لبخندی باریک می‌زند: «بله دوست کهن من. شما کشتی رو خیلی عالی مخفی کرده بودید، اما مکان مخفی شما لو رفته. من شیاطین رو به کشتی نجات می‌فرستم و اون‌ها رو رویِ موجوداتی که جمع کردید رها می‌کنم. بدون کرنل اون‌ها محکوم به فنا هستند.»

با فریاد بلندی، توپ ِ نور خود را به سوی بک شلیک می‌کند. بک می‌خندد و مثل مگس او را کنار می‌زند. وقتی که راض به دیوار غار بر خورد می‌کند، طلسمی که بر من داشته بی‌اثر می‌شود و من دوباره کنترل خودم را به دست می‌آورم. بر پشت بک می‌پرم. نیش‌هایم را بیرون می‌کشم و گردنش را گاز می‌گیرم. اما رشته‌های سایه‌ی اطراف او ضخیم می‌شوند و موج الکتریکی به سمت من شلیک می‌کنند. خرخرکنان من هم مثل راض به سمت دیوار پرت می‌شوم.

بک به آرامی می‌گوید:«شما نمی‌تونید با من بجنگید، من حالا دو تا هستم. مرگ به من پیوسته. من ظرف و سخنگوی اونم. وقتی به من حمله می‌کنید، به مرگ حمله کردید، و مرگ دشمنیه که هیچ کس نمی‌تونه شکستش بده.»

راض دوباره سر پا می‌شود و خودش را به سمت بک پرتاب می‌کند. این بار توپ نورانی با سایه‌ای که دختر کوچک را احاطه کرده درگیر می‌شود. هوا سرشار از صداهای تیز و انفجارهای پیاپی شده است، به حدی صداها بلند هستند که از گوش و بینی من خون بیرون می‌آید. نورهای کورکننده و سیاهی‌های غیر معمولی به وجود می‌آید. بک ثابت در وسط درگیری ایستاده است. به جز انگشتانش که حرکت می‌کنند، کاملا بی حرکت است، در حالی که سایه‌های شناور در هوا اطراف توپ نور تپنده خیز برمی‌دارند.

سعی می‌کنم داخل نبرد شوم، اما هوای اطراف بک داغ تر از حدی که بتوانم تحمل کنم. چند متر آن طرف‌تر از او می‌روم، اما موهای بازویم آتش می‌گیرند و مجبور به عقب نشینی و خوابیدن روی خاک‌ها برای خاموش کردن شعله‌ها می‌شوم.

کرنل با چشم‌های گرد شده، و دهانی باز به درگیری خیره شده است. می‌غرم: «باید کمک کنیم.» و روی پاهایم تلو تلو می‌خورم، عرق و خون را از صورتم پاک می‌کنم.

کرنل آهسته می‌گوید: «نمی‌تونیم.» خون از گوش و بینی او هم تراوش می‌کند.

با عصبانیت می‌گویم: «باید یه کاری باشه که بتونیم انجام بدیم» و وحشیانه او را تکان می‌دهم.

«مثلا چه کاری؟»

«جادوهامون رو متحد کنیم. و بک رو هدف قرار بدیم. کاگاش رو رها کنیم.»

مسخره‌ام می‌کند: «عقلت هنوز سر جاشه؟ بک قسمتی از کاگاشه، و البته الان قسمتی از مرگ هم هست. اگر متحد بشیم، به سایه متصل میشیم، میخوای قدرت کاگاش رو بذاریم تو دست مرگ؟»

به کرنل خیره می‌شوم، سپس به موج‌های سایه که اطراف بک در پیچ و تاب هستند. شاید این همان کـاری است که انجام می‌دهم و باعث نابودی جهان می‌شوم. احتمالا آخر کار دنیا این‌گونه است که من نیرویی که مرگ لازم دارد تا با آن همه چیز را تبدیل به خاکستر کند، دو دستی تقدیمش می‌کنم. اگر او قدرت کاگاش را به دست آورد، می‌تواند از من به عنوان ماشه استفاده کند و نخ‌هایم را مثلِ بک هر طور که خواست بکشد و من را به زمین بفرستد و آن‌را منهدم کند.

«ما باید از اینجا بریم.» کرنل نفس‌زنان من را به سمتِ پنجره‌ی سبز که هنوز باز است می‌کشد.

«پس راض چی؟» و خودم را از دستانش بیرون می‌کشم.

کرنل می‌گوید: «کارش تمومه، بک میدونه کشتی کجاست. می‌تونه هر جـا باشـه پیـداش بکنـه. نقشـه‌ی موجودات کهن بی‌فایده است. راض نمی‌تونه به ما کمک کنه، هیچ‌کس نمی‌تونه.»

به آرامی می‌گویم. «پس بذار همین جا بمیریم.» و کرنل متوقف می‌شود. در چشـمان آبـی روشـنش دنبـال موافقت می‌گردم: «اگر این آخر کاره، پس بذار قال قضیه رو بکنیم، خودمون با مرگ مقابله می‌کنیم. نظرت چیه؟»

کرنل لبانش را می‌لیسد. چهره‌اش آرام می‌شود، فکر می‌کنم که موافق باشد. خودم را برای نبرد نهایی آماده می‌کنم، و چشم انتظارِ رهایی از این پوچی‌ای هستم که شکست و مرگ به همراه می‌آورد. اما کرنل سـرش را به مخالف تکان می‌دهد.

«نمی‌خوام انقدر دور از خونه بمیرم. اگر کاری نمونده که انجـام بـدیم، حـداقل تـرجیح میـدم تـوی دنیـای خودمون نابود بشم، نه توی این دنیای مرده.»

آه عمیقی می‌کشم، و این حقیقت را می‌پذیرم که زمان آسودگی هنوز برایم فـرا نرسـیده اسـت. سـر تکـان می‌دهم و با کرنل به لب پنجره‌ی سبز می‌روم، اما متوقف مـی‌شـوم و نبـرد غـول هـا را تماشـا مـی‌کـنم.

نمی‌خواهم قبل از آنکه تکلیف مبارزه روشن شود کنار بکشم. اگر راض بتواند دشـمنش را غـافلگیر کـرده و یک پیروزی غیرمحتمل بدست بیاورد، هنوز امیدی خواهد بود.

اما به زودی روشن می‌شود که پیروزی قرار نیست از آن ما بشود. چنگال‌های سایه، قلبِ توپ نور را می‌درند و توده‌ای را از آن در می‌آورند. ضایعه‌ی در آمده مثل یک تکه پلاستیک به هـوا مـی‌رود و سـپس مچالـه و نابود می‌شود. هیچ شکی نمی‌ماند که کارِ راض سه سوتِ تمام است.

توپ نور نجوا می‌کند:«برو کرنل، اینجا دیگه نمی‌تونی کاری بکنی.»

کرنل ناراحت می‌گوید: «متاسفم.»

راض می‌گوید: «من هم‌همین طور، ما خیلی تلاش کردیم تا جلوی این قضیه را بگیریم، اما به نظر می‌رسد که تمام کارهایمان بی‌فایده بوده. ما را ببخش، اگر می‌توانستیم...»

هر چه که می‌خواست بگوید در جیغ گوشخراشی گم می‌شود، صدای جیغ مانند طوری اسـت کـه انگـار دو لوحه‌ی عظیم فلزی روی هم سابیده می‌شوند. سپس درخشش نـوری رخ مـی دهـد و فکـر مـی‌کـنم مـرا لحظه‌ای نابینا می‌کند، سپس تمام بدنم آتش می‌گیرد، وقتی که بینایی‌ام بر می‌گردد و روی آتشی که من را احاطه کرده می‌کوبم، قطعات نور پراکنده ای را می‌بینم که در هوا معلق هستند. این همه‌ی چیزی است کـه از موجود کهن باقی مانده.

سایه‌ها دور بِک آرام می‌گیرند. سر او می چرخد و چشمانش از تکه‌ی نوری به تکه‌ی دیگر می‌رود، و با لذتی بی‌رحمانه، وقتی نورها خاموش می‌شوند، آن‌ها را تماشا می‌کند. نوری که به دهانش نزدیک است را منفجـر می‌کند و با پخش شدن ذرات آن در هوا به نرمی می‌خندد.

کرنل بازوی من را می‌گیرد و خس خسی می‌کند. زبانه‌های آتش به او نرسیدند –این هم یکی از مزیت‌های مو نداشتن - اما چند جای سوختگی کریه روی صورتش مانده، و همین‌طـور گرمـا گوشـتش را سـوزانده و

سوراخی در سینه‌اش به وجود آورده. سعی می‌کند من را بکِشد، اما مقاومت می‌کنم و به چشمان بک خیره می‌شوم.

قسم می‌خورم که: «قبل از این که کار تموم بشه تو رو می‌کشم.»

بک سرش را تکان می‌دهد: «نه.»

شروع می‌کنم: «سرتو از تنت می‌کَنم...» اما صحبتم را قطع می‌کند.

«نبرد با موجود کهن مرگ رو خسته کرده، اما به زودی ترمیم می‌شه. اگر همین الان نرید، شما رو نابود می‌کنه و تمام قطعات کاگاش رو به دست میاره و خیلی زودتر به پیروزی میرسه.»

«انگار مثلا برای تو اهمیتی داره-»

فریاد می‌کشد: «گورتو از اینجا گُم کن احمق.» و ترس درون چشمانش بیشتر از هر تهدید دیگری به من ضربه می‌زند. با اندوه، بازویم را دور کرنل می‌گیرم و در پنجره‌ی سبز شیرجه می‌زنم. آگاه از این که همه چیز از دست رفته، با خشم و نا امیدی فریاد می‌کشم.

darrenshanfans.ir

15

تونل زدن

شارک، تیماس و کایریلی بر آن سیاره، نزدیک پنجره نشسته‌اند، آهسته صحبت می‌کنند، و منتظر آمدن ما هستند. فوراً ما را نمی‌بینند. فقط وقتی کرنل می‌نالد و سکندری خوران از من فاصله می‌گیرد سرشان بلند می‌شود و روی پا می‌جهند.

شارک با این تصور که بازگشت کرنل حتماً نشانه‌ی مثبتی است، امیدوارانه فریاد می‌زند: «خب؟»

به او می‌گویم: «نابود شدیم.» و امید در دم از او رخت بر می‌بندد.

کایریلی می‌پرسد: «موجود کهن نمی‌خواد کمک کنه؟»

«نه. اما حتی اگر می‌خواست هم دیگه اهمیتی نداشت. بِک دنبال ما اومد. اون با مرگ هم دسته. اونا کمی بعد از ما وارد شدن و موجود کهن رو کُشتن.»

شارک اخم می‌کند: «از چی حرف می‌زنی؟ کرنل تنها کسیه که می‌تونه به این سرعت پنجره بسازه.»

بدون ذره‌ای خوشحالی می‌خندم. «حالا دیگه نه.»

کایریلی نفس‌بریده می‌گوید: «منظورت اینه که بک هر آن می‌تونه بیاد اینجا؟» و به دنبال سایه‌های غیرطبیعی از یک برآمدگی سیخ‌سیخی به یک برآمدگی دیگر چشم می‌اندازد.

darrenshanfars.ir

کرنل می‌گوید. «نه. اون نمی‌تونه نورها رو ببینه. گفت فقط می‌تونه کاری که من می‌کنم تقلید کنه و به جاهایی بره که وقتی منو لمس کرد و خاطراتم رو به خودش جذب کرد تا اون وقت رفته بودم. اون نمی‌تونه منو ردیابی کنه.»

کایریلی لبخند می‌زند: «آسمان‌ها رو شکر.»

کرنل به او می‌گوید: «اون می‌تونه کشتی نجات رو پیدا کنه. شیاطین رو به اون سمت می‌بره.»

هیچ کس بی‌جهت به خودش زحمت نمی‌دهد نگران کشتی باشد. . نگران کشتی بودن برای ما دشوار است. مسئله‌ی ما زمین است. مردمی که می‌شناسیم و دوست داریم قرار است بمیرند. پس اگر یک سفینه‌ی فضایی تریلیون‌ها کیلومتر آن طرف‌تر با خطر مشابه مواجه شود چه؟ دنیای ما بیشتر از هر چیزی اهمیت دارد. گور بابای بقیه‌ی عالم. ما دیگر نمی‌توانیم در آن حد بزرگ فکر کنیم.

تیماس می‌پرسد: «حالا چی می‌شه؟» من و کرنل می‌نشینیم و به نمای مُرده‌ی سیاره زُل می‌زنیم. «می‌خواید به کشتی برگردید؟»

کرنل آه می‌کشد. «من نمی‌تونم پیداش کنم. یِک حافظه‌ی دقیقی داره، اما من نه. موجودات کهن منو به اونجا راهنمایی کردن و برگردوندن. نمی‌دونم خودم تکی چطور باید مکان‌یابیش کنم.»

شارک با نیش باز می‌گوید: «خوب، هوا بس ناجوانمردانه سرد است. به گمانم حالا مجبوری با ما برگردی.»

کرنل ناله‌کنان می‌گوید: «هر کاری که بهتر باشه انجام می‌دم. شاید همینجا بمونم صبر کنم کار دنیا تموم بشه. اینطوری خیلی ساده‌تره.»

می‌ایستم و با تکان سر خون را پاک می‌کنم. «اما به هیچ وجه هیجان نداره.» و با استفاده از جادو جراحات گوش‌ها و بینی‌ام را درمان می‌کنم. احساس افسردگی ندارم. حس می‌کنم سرنوشت دارد سر جای خود قرار می‌گیرد، و همه چیز دارد به همان مسیری می‌رود که همیشه در آن قرار داشته. ما از هر زاویه‌ای که در

توانمان بوده به آن نگاه کرده‌ایم و همه روش‌ها به شکست ختم شده. دیگر از نقطه‌ای که بتوانیم با یک نقشه‌ی زیرکانه به پیروزی برسیم گذشته. حالا ما عروسک‌های خیمه‌شب بازیِ سرنوشتیم. فایده‌ای ندارد که نگران اتفاقاتی که از کنترلمان خارج است باشیم.

با چهره‌ای بشاش می‌پرسم: «جای بعدی؟»

هیچ کس به نگاه خیره‌ام چشم نمی‌اندازد. آنها هیچ نظری ندارند. تا به حال هدف‌هایی برای یورش داشته‌ایم – یونی سوان، سایه، لرد لاس، موجودات کهن. حالا تنها کاری که می‌توانیم بکنیم برگشتن به خانه، وارد مبارزه شدن و پذیرفتن نابودی با لبخندی اندوهناک است.

تیماس می‌گوید: «می‌تونیم...» بعد ساکت می‌شود.

شارک شروع می‌کند: «اگر بک بخشی از مرگه، و اون رو بکشیم...»

کایریلی زمزمه می‌کند: «موجودات کهن دیگه‌ای هم هستن...»

یک ابرویم را بالا می‌برم. «کرنل؟»

نوجوان تندخو شانه بالا می‌اندازد. «هیچ فرقی نمی‌کنه.»

تصمیم می‌گیرم. «پس ما رو ببر پیش پرای اَتیم. اگر قراره در حال مبارزه کُشته بشم، می‌خوام این کار رو با پشتیبانی گروه باوفام انجام بدم.»

پرای، چند واحد سرباز و گرگ‌نماهای پیشرفته‌ام را در حال مبارزه با شیاطین و یک مشت زامبی در بیرون یک شهر کوچک پیدا می‌کنیم. یکباره در کنار آنها قرار می‌گیریم و پرای را غافلگیر و خوشحال می‌کنیم. زمان برای بذله گویی نیست. بر سر گرگ‌نماها زوزه می‌کشم، و به آنها اطلاع می‌دهم که رهبرشان برگشته. آنها با خوشحالی زوزه‌ام را با زوزه‌ای پاسخ می‌دهند و به شوقِ خودی نشان دادن و نیرویی تازه می‌جنگند.

لاری از قتل عام جدا می‌شود و دور من قوس می‌گیرد، با هیجان دندان به هم می‌کوبد و همه جایم را بو می‌کشد تا مطمئن شود همان گرابز هستم نه یک بدل شیطانی. با وق وق کردن چند دستور به آخرین بازمانده‌ی گله‌ی اولیه‌ام می‌دهم، و به او می‌گویم تا دست از بو کشیدن بردارد و به مبارزه بازگردد. وقتی خیز برداشته و می‌رود و دیگران را به کنار خود فرامی‌خواند، من به آواره‌های کناره‌های مبارزه تمرکز می‌کنم و درحالیکه سعی دارند یواشکی در بروند آنها را یکی پس از دیگری می‌کُشم. برایم مهم نیست شیطان باشند یا زامبی. بعضی از دیگرانی که اینجا هستند برای کشتن آنهایی که زمانی آدم‌های زنده بوده‌اند به مشکل برمی‌خورند، اما به چشمان گرگیِ من همه مثل هم هستند.

خیلی طولی نمی‌کشد که شیاطین و زامبی‌ها را به زانو در می‌آوریم. گله پیش از آمدن من کنترل شرایط را به دست گرفته بود. حضور من فقط سرعت کارها را بالا می‌برد. در عرض چند دقیقه بر تپه‌ای از اجساد تکه تکه شده استراحت می‌کنیم و فریاد و هلهله راه می‌اندازیم، چون این کاریست که برای جشن گرفتن یک پیروزی انجام می‌دهند، حتی اگر تنها یک پیروزی کوچک در میان جنگی محکوم به فنا باشد.

پرای با نیش باز می‌گوید: «انتظار نداشتم دوباره ببینمت. اینجا جهنمی بودا. فکر کردم یه جایی اون دور دورا تو دنیای شیاطین کشته شدی.»

لبخندی کج و معوج می‌زنم، «متاسفانه نه.» و نگاهی به گله‌ام می‌اندازم، و متوجه ورودی‌های جدید می‌شوم و به سوی آنهایی که از قبل تشخیص می‌دهم عوعو می‌کنم.

شارک می‌پرسد: «چه خبرا بوده؟» و پرای فوراً همه مان را در جریان آخرین اخبار قرار می‌دهد. اوضاع زمین از آن وقتی که ترکش کردیم خیلی بدتر شده. شش هفته گذشته. پنجره‌ها در ابعادی به اندازه چهار پنج روز یک بار باز می‌شوند. شیاطین نابکار به بیشتر کشورها راه یافته‌اند. مُریدها، مُغ‌ها، گرگ‌نماها و سربازها سرسختانه مشغول مبارزه بوده‌اند، اما من پریشانی را در چشمان پرای می‌خوانم. وقتی به مقصد قلمروی لرد

لاس اینجا را ترک کردیم، مردم هنوز امید داشتند. حالا دیگر نه. از آن چیزهایی که پرای به ما می‌گوید می‌فهمم که همه جهان آگاه شده‌اند. حتی آنهایی که از مواجهه با شیاطین خودداری کرده‌اند نیز می‌دانند ساعات و دقایق زندگی‌شان رو به اتمام است. مبارزه می‌کنند، کارهایی انجام می‌دهند اما واقعاً انتظار پیروزی ندارند.

زامبی‌ها از نزدیکی آمدند. پرای می‌گوید صدها نفر از آنها – و تعداد شیاطینی حتی بیشتر از آن- بیرون یک شهر چند کیلومتر آن طرف‌تر جمع شده‌اند. حتماً یک سنگ مغناطیسی جایی در آن نزدیکی دفن شده. وقتی بک آن را کشف کرده، شیاطین دست به کار شده‌اند، و با همکاری یکی از مُغ‌های خیانت‌کارشان یک تونل باز کرده‌اند. گله‌هایی از شیطان با نشاطی شرورانه راه خود را گشودند، و مُرده‌ها هم دارند جان می‌گیرند تا به کمک آن‌ها درآیند.

انرژی جادویی عجیبی در هواست، که کایریلی هم آن را با یادآوری زمانی که روی کشتی با سایه جنگید تشخیص می‌دهد. مرگ از آن انرژی استفاده کرد تا اجساد را نیروی تازه ببخشد و اینجا هم همان کلک را به کار بسته. زامبی‌های بی‌چشم با نیرویی که کنترلی بر آن ندارند به حرکت درآمده‌اند، و از آنجا که برده‌ی اربابی همیشه گرسنه هستند، بی‌پروا می‌کُشند.

اولین گروه مُرده‌های راه‌رونده از سرداب‌ها و گورها برخاستند، اما خیلی از مردمی هم که شیاطین کشته‌اند نیز جان دوباره گرفتند. بسیاری از قربانی‌ها توسط شیاطینِ زیادی مشتاق تکه پاره شده‌اند، اما آنهایی که بیشتر قسمت‌های بدنشان دست نخورده باقی مانده، با جادوی مرگ احیا شده‌اند.

پرای آه می‌کشد: «در رسیدن به دهانه‌ی تونل موفق نبودیم. برای همین سعی کردیم محبوسشون کنیم، و جلوی پخش شدن دسته‌های شاخه‌ای مثل این رو بگیریم. شیاطین قدرت بخصوصی ندارن، و زامبی‌ها هم

از انسان‌های معمولی قوی تر نیستن. اگر فقط همین یک تونل باشه و بتونیم همینجا نگهشون داریم، مشکل خیلی زیادی بوجود نخواهد اومد.»

به او می‌گویم: «این فقط مشت نمونه خرواره. تعداد بیشتری قراره باز بشه، و به مرور زمان شیاطین قوی‌تر عبور خواهند کرد.»

به آرامی سر تکان می‌دهد. «حدسش رو می‌زدم، اما من هنوز... می‌دونی... امیدوار بودم.»

«امید رو بیخیال شو. ما وقت برای این خیالپردازی‌ها نداریم.» یک نگاه به مُرده‌های دور و برمان می‌اندازم، بعد با دقت به شهر دوردست زل می‌زنم. هواپیماهایی بالای آن در چرخش‌اند و بمب می‌اندازند. گروه‌هایی از سربازان و مُغ‌ها در آن اطراف هستند.»

به سوی پرای می‌غرم: «هواپیماها رو متوقف کن.» و به سمت شهر به حرکت در می‌آیم.

می‌پرسد: «داری می‌ری داخل؟»

«آره. من سنگ مغناطیس رو پیدا و نابود می‌کنم، و همونجا قال قضیه کنده می‌شه.»

«اما تعدادشون *خیلی* زیاده. تمام مدت تعداد بیشتری عبور می‌کنن. خیلی قوی نیستن، اما بسیار زیادن...»

می‌خندم. «منم بیشتر می‌تونم بکُشم.» بعد سرعتم را بیشتر می‌کنم، به سوی گرگ‌نماهایم زوزه می‌کشم و انسان‌ها را می‌گذارم که اگر خواستند بیایند و اگر نخواستند بمانند.

کشتار. خونریزی. ضرب و شتم. با قطعه‌قطعه کردن و دل و روده درآوردن راهمان را در میان ردیف‌های شیاطین و زامبی‌ها باز می‌کنیم. کرنل با دنبال کردن وصله‌های نوری که به محل تونل می‌رسند، ما را راهنمایی می‌کند. پنج تا از زمخت‌ترین گرگ‌نماها را – از جمله لاری – گماشته‌ام تا محافظ شخصی او باشند، اگرچه فکر نکنم واقعاً به آنها نیازی داشته باشد. کرنل هرگز تواناترین رزمنده نبوده، اما با اراده به این

رقیب‌ها یورش می‌آورد و با استفاده از جادو ذوبشان می‌کند یا سرشان را منفجر می‌سازد. هرگز اینقدر او را تشنه به خون ندیده بودم. فکر کنم حالا که به پایان نزدیک شده‌ایم، بسیاری از مردم همینطور عمل کنند. نومیدی زیاد می‌تواند باعث شود انسان‌ها رفتار غیرطبیعی داشته باشند. اما اگر همه مثل کرنل بجنگند، چیز خوبی خواهد بود.

حریفان ما که از نیروی ناخالصی که آنها را با آن می‌زنیم دست‌پاچه شده‌اند، مثل میله‌های چوبی بولینگ به زمین می‌اُفتند. چند تا از سربازها و گرگ‌نماها، و حتی یکی دو تا مُغ را می‌کشند. اما موقیت‌های آنها در برابر موفقیت‌های ما ناچیز است، و در عرض چند دقیقه روشن می‌شود که ما از آنها نیرومندتریم.

آخرین مقاومت‌هایشان را هم در حومه‌ی شهر، جایی که سنگ مغناطیس در یک گودال حفاری شده قرار دارد، انجام می‌دهند. بعد این منم که به سنگ رسیده‌ام. یک تکه تخته سنگ معمولی است که در دهانه‌ی یک تونل کوچک کار گذاشته شده. با دقت به بالای سنگ مغناطیس نگاه می‌کنم و یک زن پشتش می‌بینم که از چانه به سنگ ملحق شده، و تکه‌های بدنش که همچنان زنده هستند همه جا پخش و پلا شده‌اند.

زن به سویم غرولند می‌کند و چیزی به زبان خارجی می‌گوید. می‌توانم با استفاده از یک افسون آن را ترجمه کنم، اما که چی؟ مطمئنم همون چرندیات تکراری را می‌گوید.

انگشتان دست راستم را به شکل مُشت در می‌آورم و به سر زن می‌کوبم. تنها تاثیرش این است که او از درد جیغی ممتد می‌کشد. چندین شیطان خودشان را روی من می‌اندازند، اما من عضله‌هایم را پیچ می‌دهم و آنها را با ضربه‌ای کنار می‌اندازم. بعد با مشت‌هایم پشت سر هم بر سنگ می‌کوبم. با ضربه‌ی چهارم تَرک برمی‌دارد، با ضربه پنجم دو نیم می‌شود، و بعد از چند ضربه‌ی دیگر فرومی‌ریزد.

وقتی سنگ مغناطیس می‌شکند، بادی از جانب تونل بیرون می‌آید. فوراً سرعت می‌گیرد و سرتاسر زمین را می‌روبد و همه شیطان‌ها و زامبی‌ها را جمع می‌کند، و در بین راه چند تا انسان و گرگ‌نما را هم به زمین

می‌زند. با استفاده از جادو خودم را به زمین می‌چسبانم و درحالیکه باد به داخل تونل مکیده می‌شود و صیدش را با خود به قلمروی دیموناتا برمی‌گرداند، به تماشا می‌نشینم. چند انسان و گرگ بی‌گناه هم با آنها کشیده می‌شوند. نمی‌توانم بگویم من هم ناراحت شده‌ام. این دنیا دنیای خشنی است، و دارد خشن‌تر می‌شود. تنها قوی‌ترها هستند که ارزش اعتنا دارند.

وقتی باد تمام می‌شود، تونل بسته شده و تخته‌سنگ‌ها و خاک به هم چفت می‌شوند. تعداد زیادی به زمین افتاده‌اند و در حال گریه و ناله خود را بلند می‌کنند. پرای به یک گرگ‌نما چسبیده بود. او را رها می‌کند و سکندری خوران کنار می‌رود، بعد با عجله به سمت بقیه گله می‌رود تا حالشان را بررسی کند و دلسوزی مادرانه‌ی عجیب و غریبی که برای این نخاله‌های پرمو دارد نشان دهد.

با نیش باز به کرنل می‌گویم: «خیلی هم سخت نبود.» از چشم‌هایش خشم می‌بارد، و از این طرف به آن طرف می‌نگرد و به دنبال چیزی برای کشتن می‌گردد. یک دست محکم بر شانه‌اش می‌گذارم و آرامش می‌کنم. «آروم پسر خوب. فعلا همه چی تموم شد. می‌تونیم یه کم استراحت کنیم.»

پوزخند می‌زند: «استراحت؟ بچه نشو. یه تونل دیگه هم هست. می‌تونم بوش رو حس کنم.»

می‌غرم: «کجا؟»

«آن سوی دنیا. می‌تونیم در عرض چند دقیقه برسیم. پایه ای؟»

«در مقایسه با اینی که حالا بستیم چه تفاوتی داره؟»

«بزرگتره. فقط چند ساعته که باز شده، اما تعداد شیاطینی که تا الان ازش بیرون اومدن از اینجا بیشتره. قوی‌تر هم هستن. و زننده‌تر از این نوچه‌ها.»

«مُریدها هم در صحنه حضور دارن؟ مُغ‌ها؟ سربازها؟»

کرنل داد می‌زند: «کی اهمیت می‌ده؟ اگه تو می‌ترسی خودم تکی کار همشونو می‌سازم.»

darrenshanfans.ir

می‌غرم: «حواست باشه داری کیو دست می‌ندازیا»

کرنل پوزخندی مغرورانه می‌زند. «مسخره نشو. تو به من آسیبی نمی‌زنی. بهم نیاز داری. من راه سریع تو برای رسیدن و خارج شدن از جنون هستم.»

درحالیکه مشغول باز کردن یک پنجره می‌شود، با احتیاط نگاهش می‌کنم. از این نسخه‌ی جدید و وحشی‌ترِ کرنلیوس فلک خوشم نمی‌آید. وقتی موجود کهن کُشته شد، یک چیزی در درونش اتصالی کرد. او فکر می‌کرد هدف بزرگ‌تری دارد، و قرار است عالم را نجات دهد. حالا که در هدفش نزول کرده و هم ردیف بقیه‌مان شده، دست و پا می‌زند تا یک سیاره‌ی ساده و معمولی که یک پایش لب گور است را از خطر دور کند. تنزل رتبه بدجوری برایش سنگین بوده. نمی‌دانم از چند سلول مغزی‌اش دارد استفاده می‌کند. در شرایطی که الان دارد هر کاری از دستش بر می‌آید.

اما وقتی برای آزمودن و پیدا کردن مرزهای روانی کرنلِ دیوانه ندارم. چون حتی همین حالا که من نگرانش هستم، پنجره باز شده و او به میانش پریده. هیچ گزینه‌ای جز فراخواندن گله‌ی گرگ‌نماهایم به کنار خود و رفتن پشت سر کرنل، قبل از آنکه او را به لشکری از شیاطین و مُرده‌های متحرک ببازم، ندارم.

darrenshanfans.ir

16

بزرگتر، بهتر، بدتر

بلافاصله می‌فهمم که به دردسر افتاده‌ایم. اگر مثل من متناوباً در حال مبارزه باشید، آنقدر ماهر می‌شوید که به سرعت می‌توانید مسیر مبارزه را حدس بزنید. برای یک آدم معمولی، این منطقه با منطقه‌ی جنگی که از آن آمدیم فرقی نمی‌کند، یک گروه انسان و گرگ‌نما در برابر شیاطین و جسدهای دوباره زنده شده.

اما ظاهر ماجرا گول‌زننده است. انرژی جادویی در هوا غلیظ‌تر از وقتی است که بیرون شهر بودیم. برای ما خوب است، اما برای شیاطین بهتر. معنی این همه انرژی جادویی این است که هیولاهای قوی‌تری می‌توانند عبور کنند، هیولاهایی که می‌توانند از انرژی بهره ببرند و بیش از موجوداتی که چند دقیقه پیش شکست دادیم، ویرانی و خرابی به بار بیاورند.

پیش از ما چند مُغ و سرباز به صحنه وارد شده‌اند. در کنار آنها وارد درگیری می‌شویم، گرگ‌نماها وحشی می‌شوند، مُریدها توپ‌های جادویی شلیک می‌کنند، سربازها مسلسل‌وار و با نشانه‌روی تیراندازی می‌کنند، و جسم شیاطین و زامبی‌های ضعیف‌تر را جر می‌دهند.

یک گروه مرده‌ی متحرک دور صدها انسان جمع شده‌اند و جیغ مردم وحشت‌زده به آسمان رفته. با یک موج جادویی که بیشترشان را تکه تکه می‌کند آنها را متفرق می‌سازم. به سوی انسان‌ها نعره می‌زنم: «یا بجنگید یا گورتونو از اینجا گُم کنید!» بعد با شیطان عظیمی که چند سر و تعداد بی‌شماری بازو دارد سرشاخ می‌شوم.

چنگ می‌اندازد، سعی می‌کند گاز بگیرد، و قسمت‌های مختلف پوستم را شکاف می‌دهد، و با بزرگترین دهانش صورتم را نشانه می‌رود.

به همراه شیطان روی زمین می‌غلتم و بی‌رحمانه مُشت می‌کوبم و هر چیزی را که زیر دندان‌های نیشم بیاید گاز می‌گیرم. یک مُشت به شکمش می‌زنم و در آن به دنبال دل و روده‌ای برای بیرون کشیدن می‌گردم. قبل از آنکه بتوانم کار هیولا را بسازم، بوی متعفنی هوا را پر می‌کند. سر بالا می‌کنم و کرنل را می‌بینم که روی شیطانِ چندسر بالا می‌آورد. وقتی آخرین قطرات از لب پایینی‌اش می‌چکد، آن را لمس می‌کند، نوری می‌درخشد و استفراغ تبدیل به اسید می‌شود. استفراغ مهلک جلز و ولز کنان پوسته‌ی شیطان را ذوب می‌کند و وارد بدنش می‌شود. شیطان جیغ‌کشان از درد و سوزشی مرگ‌آور، به کناری می‌اُفتد.

می‌غرم: «تو هم که عاشق این کلک‌های استفراغی قدیمی هستی.» سر پا می‌شوم و لجن، خون و باقی‌مانده‌های آخرین شام کرنل را از روی پوستم پاک می‌کنم.

می‌گوید: «جواب می‌ده.» و به دنبال قربانی بعدی‌اش می‌گردد.

به او می‌گویم: «خودم می‌تونستم از پس شیطونه بر بیام.»

«می‌دونم. اما من از صورتش خوشم نمیومد.»

به سمتی دیگر می‌چرخد و توده‌های شیاطین را بدنبال چهره دیگری که به مذاقش خوش نمی‌آید می‌گردد. مطمئناً تعداد زیادی گیرش خواهد آمد. چند تا شیطان دیگر را جزغاله می‌کنم، بعد به دنبال کرنل می‌روم. نگرانم با این مغز تعطیل‌شده‌اش مبادا کار احمقانه‌ای انجام دهد.

بی‌امان مبارزه می‌کنیم، و همواره شیاطین بیشتری عبور می‌کنند. هر گله‌ای که از آنها وارد می‌شود از قبلی قوی‌تر است. هنوز حضور هیچ ارباب شیطانی‌ای را در صحنه حس نکرده‌ام، اما این‌هایی که آمده‌اند مسلماً دانش‌آموزان خرخوانِ رشته‌ی خود هستند. آنها سربازها را محض سرگرمی سلاخی می‌کنند، و برای کشتن

گرگ‌نماها یا مُغ‌ها هم تلاش زیادی لازم ندارند. ما تا همین جا هم تلفات شدیدی داشته‌ایم و این در حالی است که فقط چند دقیقه از شروع این مبارزه می‌گذرد.

با زور راهم را میان یک گله زامبی باز می‌کنم و کرنل را می‌قاپم. در گوشش نعره می‌زنم: «سنگ مغناطیس! باید نابودش کنیم. اینجا کار دیگه‌ای از دستمون بر نمیاد.»

فریاد می‌زند: «اون طرفه.» و به سمت چپ اشاره می‌کند.

روی پاشنه می‌ایستم. تنها چیزی که می‌توانم ببینم شیاطین و زامبی‌ها هستند که چند انسان بیچاره بینشان گیر افتاده‌اند.

از کرنل می‌پرسم: «چقدر فاصله‌س؟»

«یک مایل، یا شاید بیشتر»

«پروازت چطوره؟»

می‌گوید: «تا حالا تو این دنیا امتحان نکردم. اما پایه‌ام.»

دست به دست هم می‌دهیم و به هوا می‌پریم. من قبلاً یک بار با برانابوس پرواز کرده‌ام، آن زمانی که مرا از یک هواپیما بیرون کشید. از آن زمان به بعد چند بار سعی کردم آن حقه را تکرار کنم، اما هرگز جادوی کافی برایم وجود نداشت. حالا وجود دارد، و ما به سرعت رو به جلو پرواز می‌کنیم و مثل یک جفت حمله‌ی خط میانی در داستان پیتر پن از بالای سر نیروهای جنگنده عبور می‌کنیم.

بعضی از هیولاهای قوی‌تر در حالی که به تندی رد می‌شویم آتش شلیک می‌کنند. به راحتی گلوله‌های انرژی و سنگ‌ها را منحرف می‌کنیم. اما وقتی به صد متری تونل می‌رسیم، یک گردان شیطانِ بالدار به هوا پر می‌کشند. متوقف می‌شویم و محتاطانه به آنها چشم می‌دوزیم.

سی یا چهل شیطان هستند که در بالای سنگ مغناطیس معلق‌اند. با فکر قبلی، به شکل محافظین هوایی طوری ردیف شده‌اند تا از تونل مراقبت کنند.

کرنل با ترشرویی می‌گوید: «روی زمین هم شیاطینی هستن که از همه شیطان‌هایی که تا بحال باهاشون روبرو شدیم قوی‌ترن.»

می‌پرسم: «می‌تونیم از پسشون بر بیایم؟»

نگاهی به شیاطین پشت سرمان می‌اندازد. «شاید. اما اگه با گروه پشت سر گلاویز بشیم کیف بیشتری می‌ده.»

می‌غرم: «ما که نیومدیم اینجا کیف کنیم.»

می‌خندد: «البته که اومدیم کیف کنیم. تو این رو به من یاد دادی. ما جنگ رو باختیم. تنها کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که تا اونجا که دستمون می‌رسه شیاطین بیشتری با خودمون به زیر بکشیم، و با کُشتنشون یه حالی کرده باشیم.»

ابرو در هم می‌کشم، اما نمی‌توانم صحبتش را تکذیب کنم. اگر کرنل به یک تروریستِ انتحاریِ قاتلِ زنجیری تبدیل شده، به خاطر کارهای من است.

زیر لب می‌گویم: «بیا سنگ مغناطیسو امتحان کنیم. اگه بتونیم از محافظا رد بشیم و نابودش کنیم، یه حس پیروزی و افتخار گیرمون میاد که باهاش حال کنیم.»

کرنل کمی به آن فکر می‌کند، بعد به نشان موافقت سر تکان می‌دهد. به سرعت از من جلو می‌زند و فریادی مبارزه‌طلبانه بر سر شیاطین بالدار می‌کشد. من هم نفرین‌کنان چانه‌ام را پایین می‌گیرم و به دنبال او پرواز می‌کنم.

کتک‌کاری‌مان کوتاه و شرورانه است. شیاطین نه تنها توانایی پرواز دارند – بلکه قدرتمند هم هستند. سعی می‌کنیم به زور از شکاف بینشان عبور کنیم، اما آنها سریع‌تر از ما هستند و طبیعتاً در مانورهای بین زمین و هوا موفق‌ترند. با گلوله‌های انرژی و استفراغ‌های اسیدی و پرتاب‌شونده به آنها می‌زنیم، اما اگرچه آسیب وارد می‌شود و چند تایشان می‌میرند، تعداد بیشتری ضربه‌های ما را به راحتی پس می‌زنند و با جیغ‌های گوش-جردهنده، منقارها و چنگال‌های دو متری که به سادگی می‌توانند سر از گردن جدا کنند پاسخ می‌دهند.

در عرض یک دقیقه می‌فهمیم که ماموریتمان شکست خورده. به چشمان کرنل زل می‌زنم، سرم را تکان می‌دهم و کنار می‌کشم. او به دنبالم می‌آید، و تصمیم می‌گیرد یک مشت هارپیِ[1] شیطانی تا سر حد مرگ سوراخ سوراخش نکنند. آنها به جای اینکه دنبال ما بیایند، به زمین برمی‌گردند و آماده‌اند اگر خطری سنگ مغناطیس را تهدید کرد بار دیگر از آن دفاع کنند.

کرنل با حالت قهر می‌گوید: «بهت گفتم نباید به خودمون زحمت بدیم.»

می‌پرسم: «تا چه مدت می‌تونن اون تونل رو باز نگه دارن؟»

با غضب می‌گوید: «قیافه‌ی من مثل متخصص‌هاست؟»

«می‌دونم که هستی – به اندازه کافی پُزشو دادی. بگو، چه مدت؟»

کرنل می‌خندد، بعد به منطقه‌ی دور سنگ مغناطیس تمرکز می‌کند، و لکه‌های نوری که به چشم ما نامرئی هستند را بررسی می‌کند. آه می‌کشد. «به این زودی‌ها از بین نمی‌ره. به گمانم یه چند سالی به کارش ادامه بده.»

[1] جانوری افسانه‌ای با تن و رخسار زن و بال و چنگال مرغ

حالت تهوع به من دست می‌دهد. چند نفس عمیق می‌کشم، افکارم را پاک می‌کنم، بعد روبرمی‌گردانم و لگدکوبان دور می‌شوم.

کرنل با یک شیرجه پشت سرم قرار می‌گیرد و می‌پرسد: «کجا می‌ریم؟»

«تا اعلام عقب نشینی کنیم.»

«می‌خوایم فرار کنیم؟»

«راه دیگه‌ای به ذهنت می‌رسه؟»

«نه واقعاً، نه.»

«پس خفه شو و به من کمک کن تا اونجا که دستمون می‌رسه بازمانده‌ها رو نجات بدیم.»

سربازها، مُغ‌ها، گرگ‌نماها و غیرنظامی‌ها را فرا می‌خوانیم، بعد در مبارزه به آنها کمک می‌کنیم تا بتوانند راه فرارشان را باز کنند. آنها را به سوی کاروانی از کامیون‌ها و اتوبوس‌ها که چند کیلومتر آن‌طرف‌تر منتظرند و توسط ژنرالی آینده‌نگر برای وقتی که مبارزه به بن‌بست ختم می‌شد آنجا ردیف شده بودند، راهنمایی می‌کنیم. شیاطین با غضب دنبالشان می‌دوند و مشتاقند قبل از اینکه از دام برهیم، تعداد بیشتری آدم بکشند. بعضی از هیولاهای چابک‌تر کاروان را نشانه می‌گیرند و از سقف خودروها بالا می‌روند، به داخل نفوذ می‌کنند و تصادف‌های سرعت‌بالا ایجاد می‌کنند. چندتایشان مثل انسان‌هایی که نشان کرده بودند در آتش می‌سوزند، اما بیشتر آنها جان سالم به در می‌برند، و شاد و خندان کله‌های کنده شده را به دنبال می‌کشند، تا شاید بعداً که دور هم می‌نشینند و جام‌های خون سر می‌کشند، کُشته‌های خود را با هم‌قطارانشان مقایسه کنند.

من، کرنل، شارک و کایریلی تا آنجا که از دستمان برمی‌آید سعی می‌کنیم خسارات را به حداقل برسانیم. از آنجایی که ما قدرتمندترین‌ها و باتجربه‌ترین‌ها هستیم، دیگران از ما راهنمایی می‌خواهند. ما کامیون‌ها و اتوبوس‌ها را به سوی مکان امن راهنمایی می‌کنیم، و تا آنجا که می‌شود پخش می‌شویم تا زامبی‌ها و شیاطین را پس بزنیم. اما بهرحال هر چه باشد ما فقط چهار نفریم. نمی‌توانیم همه را نجات دهیم. تلفات مهیب و در ابعاد هزاران نفر است. و وقتی شیاطین پایگاهی بسازند و شاخه شاخه شوند، تلفات بیشتر هم خواهد شد.

هنگامی که سربازها را به مکان امن رساندیم، به سمت اردوگاه موقتی می‌رویم، جایی که تعداد زیادی پزشک و شفابخش مشغول رسیدگی به مجروحان یا کنار گذاشتن مُرده‌ها هستند. چند بار زوزه می‌کشم و گرگ‌نماهای باقیمانده را به کنار خود فرامی‌خوانم. وقتی شانزده تا – تنها چیزی که ظاهراً باقیمانده – دورم جمع می‌شوند، من به سوی چادری بزرگ و خالی گام برمی‌دارم. تیماس هم مثل گرگ‌نماها در پاسخ به زوزه‌های من، در طول راه به ما ملحق می‌شود. حسابی خسته به نظر می‌رسد و خون سراپایش را گرفته، اما ظاهراً زخم و جراحتی برنداشته. بعضی از سربازها کمین می‌کنند و پیش می‌آیند تا از ما راهنمایی بخواهند، اما با حرکت دست آنها را کنار می‌زنم و می‌گویم به زودی با آنها رایزنی خواهم کرد.

به صندلی‌های درون چادر فرو می‌رویم و با خستگی نگاهی به دور و بر می‌اندازم. لاری جزو شانزده گرگ‌نما نیست، و اثری هم از پرای اَتیم به چشم نمی‌خورد.

تیماس قبل از آنکه بپرسم می‌گوید: «اگر دنبال پرای می‌گردی، باید بگم مُرده. سعی داشت از یه گرگ‌نمای زخمی محافظت کنه که کشته شد. من سرش رو بریدم و آتش زدم تا دیگه به شکل زامبی زنده نشه.»

اخبار را در ذهن خود پردازش می‌کنم، بعد می‌پرسم: «لاری چطور؟»

هیچ کس پاسخی نمی‌دهد. شک دارم کسی اهمیت بدهد. راستش را بخواهید، برای خودم هم سخت است برایش دلسوزی کنم، آن هم زمانی که هزاران نفر کشته شده‌اند. متاسفم لاری. امیدوارم خوب مُرده باشی، اما اگر نه، شدیداً خدا بهت رحم کنه.

کایریلی می‌پرسد: «حالا چی؟» تا به حال آنقدر او را تیره‌روز ندیده بودم، اما این از آن مدل ترحم به خودهایی نیست که یک بار در آن فرو رفته بود. او از چیزهایی که دیده ناراحت است.

آه می‌کشم: «سعی داریم اونها رو حبس کنیم. هر چی موشک داریم رو سرشون خالی کنیم. زمین دور تونل رو با یک دایره بنزین خیس کنیم. وقتی سعی دارن از اونجا بیان بیرون آتیش بزنیم – اگه جادو به شعله‌ها اضافه بشه، آتیش خیلی‌هاشون رو می‌تونه بکشه. یک فضا پر از مُغ آماده می‌کنیم. داوطلب‌ها رو جمع می‌کنیم ببینیم کی می‌تونه از جادو استفاده کنه، مُغ‌های جدیدی رو در کنار بقیه قرار می‌دیم. وقتی پشتیبانی کافی داشتیم یه حمله‌ی دیگه به سمت سنگ مغناطیس انجام می‌دیم.»

کایریلی می‌پرسد: «اگر از موانع عبور کنن تا کجا می‌تونن پیش برن؟ روی کشتی که یک حباب جادویی اون‌ها رو حبس کرده بود. اینجا هم یه حباب مشابه ساخته شده؟»

کرنل می‌گوید: «نه. انرژیِ این تونل آزادانه جریان داره. وسعت جریان جادو تا یه حدی می‌رسه، اما همون هم می‌تونه یه چندصدکیلومتر در همه طرف رو پوشش بده.»

شارک می‌گوید: «پس مجبوریم درشعاع دویست کیلومتری همه رو تخلیه کنیم. من با مسئولش صحبت می‌کنم، سربازها رو سر کار میارم و اینجا رو تبدیل می‌کنیم به منطقه‌ی ممنوعه.»

کرنل می‌گوید: «شما متوجه نیستید. ما نمی‌تونیم این رو کنترل کنیم.»

شارک می‌غرد: «همین الان گفتی محدودیت‌هایی وجود داره.»

کرنل فریاد می‌زند: «برای *این* تونل بله. اما سنگ مغناطیس‌های قوی‌تری هم هست. مطمئنم به زودی یه تونل جدید باز می‌کنن، یکی که انرژی نامحدود داشته باشه. شیاطینی که ازش عبور می‌کنن به همه جا می‌تونن برن. و ارباب‌ها هم آزادانه می‌تونن عبور کنن، صدها شیطان که اگه از لرد لاس قوی‌تر نباشن، ضعیف‌تر هم نیستن.»

می‌پرسم: «نمی‌تونیم قبل از باز شدن جلوش رو بگیریم؟»

کرنل می‌گوید: «اوه. من که چوب جادوگری ندارم. فقط معمولاً یه کم زودتر، وقتی تونل داره باز می‌شه می‌تونم حسش کنم. در عرض چند دقیقه می‌تونیم به صحنه برسیم، اما اگر دو تا تونل همزمان باز کنن چی؟ سه تا؟ بیشتر؟ ارباب‌های شیطانی بالاخره جای پا محکم *خواهند* کرد. اگر ما نتونستیم از چند تا محافظِ این گله‌ی معمولی عبور کنیم، با چه امیدی می‌خوای فکر کنی ما شانسی در برابر دشمن‌های واقعی داریم؟»

سکوت طولانی‌ای حکمفرما می‌شود. بعد، به آهستگی، هر کدام رو به سوی من برمی‌گردانند، و بار را بر دوش من می‌گذارند، و می‌گذارند من تصمیم مصیبت‌آمیز را بگیرم. آنها تقصیری ندارند. اگر می‌توانستم خودم هم مسئولیت را به گردن کس دیگری می‌انداختم. اما فرد دیگری بعد از من نیست، پس هر چه بادا باد.

به شارک می‌گوید: «سربازهاتو بفرست اونهایی رو که زنده موندن بیرون بکشن، بعد برگرد. یه استراحتی می‌کنیم. کرنل منتظر باز شدن تونل‌ها می‌مونه. وقتی یکی دیگه مثل این می‌خواد باز بشه، با اونهایی که نزدیکش هستن تماس می‌گیریم ودستور عقب نشینی می‌دیم. مبارزه با شیاطین قوی‌تر فایده‌ای نداره. به همه می‌گیم که فرار کنن. هر کی فرزتر باشه زنده می‌مونه. کسی که دیر بجنبه...» سرم را تکان می‌دهم.

کایریلی نجواکنان می‌گوید: «قرار نیست بریم کمکشون کنیم؟»

«ما جون خودمون رو نجات می‌دیم.»

شارک می‌پرسد: «برای...؟»

ترق تروق بند انگشتانم را در می‌آورم. «ببینید بچه ها. این نقشه‌ی منه. تونل‌های کوچیک‌تر و ضعیف‌تر رو بیخیال می‌شیم. قوی‌ترین مُریدها و مُغ‌ها رو فرامی‌خونیم، بعد صبر می‌کنیم. وقتی یک تونل دائمی باز شد که ارباب‌های شیطانی می‌تونستن ازش عبور کنن، با تمام چیزی که داریم وارد جنگ می‌شیم. اگر تونستیم ببندیمش، می‌شینیم استراحت می‌کنیم و منتظر بعدی می‌مونیم، بعد دوباره همین روند رو تکرار می‌کنیم. اگر شکست بخوریم، نقشه‌ی دومی در کار نخواهد بود. یا پیروز می‌شیم یا هلاک.»

تیماس زیر لب می‌گوید: «آخرین مقاومت.»

شارک به آرامی می‌گوید: «یعنی واقعاً کارمون به اینجا رسیده؟»

«بله.»

غریو سر می‌دهد: «خوبه!» و خود با فشاری از صندلی بیرون می‌جهد. «از دزدکی این طرف اون طرف رفتن بیزارم. چیزی که گفتی رو به اطلاع بقیه هم می‌رسمونم، بعد یه چُرتکی می‌زنم. حواست باشه وقتی پرده‌ی آخر رسید ما رو بی خبر نذاری – نمی‌خوام دیگه این یکیو از دست بدم.»

بعد گام زنان از چادر بیرون می‌رود، و ما را تنها می‌گذارد تا لبخندی اندوهناک بزنیم، و مضطربانه صبر کنیم و به بهترین شکل خود را برای روبرویی با پایان دنیا آماده سازیم.

darrenshanfans.ir

17

موسی

چهار روز انتظار. همه بی‌قراریم و تنمان می‌خارد برای مبارزه. پیوستن به یکی از چندین جنگی که در سرتاسر کره خاکی در جریان است آسان‌تر می‌نماید تا اینکه اینجا بنشینیم و سماق بمکیم. اما با اینکه مبارزات بسیار خونینی در جریان است – اخبار و گزارشات آنها مدام به گوش ما می‌رسد – آنقدر سنگین نیستند که بگوییم رستاخیز شده. شش تونل باز شده، اما همه محدود هستند، و اگرچه میلیون‌ها انسان به چنگال شیاطینِ متجاوز افتاده‌اند، دنیا همچنان با هر سختی که هست به زندگی خود ادامه می‌دهد.

بیشتر وقتم را با گرگ‌نماهایم می‌گذرانم. بودن در کنار آنها را به بودن در کنار انسان‌ها ترجیح می‌دهم. وقتی با گله‌ی گرگی خود هستم، نیازی به فکر کردن نیست، کافیست هر از گاهی بغُرم تا آنها را به خط نگه دارم. بعضی وقت‌ها هم آنها را به منظور تاخت و تاز به سوی قلمروی تحت کنترل شیاطین راهی می‌کنم، تا بتوانند چند تا زامبی به عنوان خوراک خودشان جور کنند. اما جدا از این سرگرمی‌های انحرافی، کار دیگری جز نشستن در چادر، دوری از خورشید، و خواب و استراحت در زیر نور ماه به هنگام شب، و نفس نفس زدن و خاراندنِ تن نداریم.

ارتباط زیادی با دیگران ندارم. شارک و تیماس را دیده‌ام که با انواع مختلف سیاستمداران و افسرهای ارتش ملاقات می‌کنند. آنها در حال آماده سازی نوعی عملیات اضطراری هستند، و طوری رفتار می‌کنند که انگار ما نقشه‌ای داریم، و به این ترتیب می‌خواهند وحشت را به حداقل برسانند.

کرنل و کایریلی یک ارتش مُغ و مرید فراهم آورده‌اند. تعدادشان دویست تا یا بیشتر است و همه به صف شده و آماده‌ی عملیات هستند. بسیاری فراخوان کرنل و کایریلی را رد کردند و ترجیح دادند با شیاطینی که در حال حاضر دارند وارد می‌شوند مبارزه کنند، و از مناطق و مردمی که دوستشان دارند دفاع کنند. کرنل و شعبده‌باز قدیمی داوطلبین را زیر فشار، به هر روش موجود آزمایش می‌کنند، تا آنها را برای مادر همه‌ی جنگ‌ها قوی و زبر و زرنگ سازند. فکر نکنم تفاوت چندانی داشته باشد، اما اگر هدف سرگرم نگه داشتن آنهاست، به گمانم هدف خوبی باشد.

در نهایت، وقتی چیزی نمانده جنون‌زده شوم، کرنل سرش را داخل چادر می‌کند. «وقتشه.»

فوراً به خود می‌آیم. «یه تونل جدید داره باز می‌شه؟»

«بله. خیلی از محل زندگی سابقت دور نیست. روی خط ساحله.»

«این همون تونل بزرگه؟»

با متانت به نشان موافقت سر تکان می‌دهد. «خیلی بزرگ. هنوز باز نشده، اما حتی از این فاصله دارم حرکت دیوانه‌وار نورها رو می‌بینم.»

زیر لب می‌گویم: «به بقیه هم بگو.» هر چه مو بر پشت گردنم است راست شده. «کرنل؟» می‌ایستد و رو برمی‌گرداند. «آشنایی با تو خیلی خوب بود.»

لبخندی تلخ می‌زند. «نه نبود.» این را می‌گوید و می‌رود تا گروهان را فرا بخواند، و مرا تنها می‌گذارد تا گرگ‌نماها را برای چیزی که احتمالاً آخرین مبارزه‌مان خواهد بود مهیا کنم.

کرنل پنجره‌ای از نور نارنجی می‌سازد و ما از طریق آن به پرتگاهی پوشیده از علف پا می‌گذاریم. تونل در غاری زیر آن در حال باز شدن است، اما ما می‌خواستیم پیش از مواجهه با دشمنانمان همه‌ی گروهان خود را

در این سو گرد هم بیاوریم. درحالیکه باقی مُغ‌ها، مُریدها و گرگنماها در ردیفی منظم از پنجره عبور می‌کنند، گام‌زنان به سوی لبه‌ی پرتگاه می‌روم. بیخود سربازها را دنبال خود نکشیدیم – چون در برابر دیموناتاهای قدرتمندتر کاری از دستشان بر نمی‌آید.

خط ساحلی وحشی و بکری است، و آب با قدرت به صخره‌هایی که در ارتفاعی بسیار پایین آن زیر زیرها قرار دارند می‌کوبد. یک سقوط سریع، مرگی آنی و کثیف در پی خواهد داشت. باران یکنواخت می‌بارد و بادها از سوی اقیانوسی که تا چشم کار می‌کند همه جا را گرفته به سمت ساحل می‌وزند. زمین اطراف بی‌حاصل است. شک دارم هرگز کسی در این نقطه‌ی زیبا اما متروک زندگی کرده باشد.

جادو را که در هوا ساخته می‌شود حس می‌کنم. تقریباً مثل این است که در دنیای شیاطین باشی. بخارهایی به شکل حیوان از نوک انگشتانم تراوش می‌دهم و درحالیکه در باران گم می شوند تماشایشان می‌کنم. لرزشهای خفیف و یکنواختی از اعماق زیرپا حس می‌کنم، انگار که اجنه یا غول‌ها دارند همچون طبل‌نوازان با چوب به دل و روده‌ی زمین می‌کوبند، و همه را آماده‌ی مبارزه می‌کنند.

شارک و تیماس در سکوت مشغول صحبت‌اند. حالا از پرتگاه فاصله می‌گیرند و تیماس تا نیمی پشت صخره‌ای پیش‌آمده موضع می‌گیرد. چندین لپ تاپ با خودش آورده و به سرعت آنها را برپا می‌کند. شارک چند چتر در زمین چفت می‌کند، و با استفاده از نبوغ فنی که دارد آنها را طوری باز می‌کند تا برایش پوشش باشند. از روی کنجکاوی به سویشان یورتمه می‌روم تا ببینم چه نقشه‌ای دارند.

«الان وقت بازی‌های ویدئویی نیست.»

تیماس نگاهی سنگین به من می‌اندازد. «بازی نیست.»

شارک می‌غرد: «ما یه بحث جالب با هم داشتیم.»

اخم می‌کنم. «چه جور بحثی؟»

«بحث درباره‌ی آینده‌ی سیاره و اینکه اگر امروز شکست بخوریم چه اتفاقی می‌اُفته.»

«و؟» نگاهی رنجیده و آشفته به لپ‌تاپ‌ها می‌اندازم.

شارک با درشتی می‌گوید: «حدس و نظریه من اینه که اگه ما شکست بخوریم، همون بهتر که مردم زمین بمیرن، تا اینکه به چنگ دستگاه اهریمنی دیموناتا بیفتن. ما از بیشتر مقاماتِ مربوطه تایید گرفتیم، اما اگر مخالفت هم می‌کردن اهمیتی نداشت. تیماس می‌تونست کدهای امنیتیشون رو بشکونه.»

تیماس زیر لب می‌گوید: «*شاید*. قاطعانه نمی‌شه گفت. اینجور کدها برام وسوسه‌برانگیز هستن، اما مطمئناً بهتره مجبور نشیم بهشون بربخوریم.»

فریاد می‌زنم: «درباره چی دارید حرف می‌زنید؟»

شارک یک دوربین کوچک روی شانه‌ی اونیفرمش قلاب می‌کند. «خیلی از ما دوربین‌هایی مثل این روی خودمون بستیم. تیماس اینجا تماشا می‌کنه. اگر شیاطین زورشون به ما بچربه، تیماس دستور داره که دکمه رو فشار بده.»

«چه دکمه‌ای؟»

تیماس به نرمی می‌گوید: «دکمه‌ی هسته‌ای.»

با دهان باز به او زل می‌زنم، بعد به چهره‌ی عبوس شارک. «نکنه قصد دارید منو بکشید؟»

شارک می‌غرد: «بچه نشو. خودت گفتی – این آخرین مقاومت ماست. اگر شکست بخوریم، سیاره سقوط خواهد کرد. من ترجیح می‌دم خودمون سیاره رو نابود کنیم تا اون‌ها. سریع‌تر، تمیزتر، و انسانی‌تر. و شاید حتی چند تا شیاطین رو هم با خودمون نابود کنیم.»

«اما...» سرم گیج می‌زند. شاید این چیزیست که یونی پیش‌بینی کرده بود. شاید تیماس قادر به فشردن دکمه نخواهد بود و این وظیفه به دوش من خواهد افتاد، و همینگونه است که دنیا را نابود می‌کنم.

شارک می‌پرسد: «راه دیگه‌ای هم هست؟ بذاریم شیاطین آزادانه برن و تا هر وقت دلشون می‌خواد شکنجه بدن و آدم بکشن، یا هر کی دلشون نخواست بکشن به عنوان برده نگه دارن؟ ما دیدیم چه بلایی سر زندانی‌های قصر لرد لاس اومد. نکنه می‌خوای رفیقت بو کونیارت دوباره اون زجر رو متحمل بشه؟»

نجواکنان می‌گویم: «ما حق نداریم چنین تصمیمی بگیریم.»

شارک می‌گوید: «البته که داریم. اما با این وجود، این کار رو تحت نظارت مراقبین انجمن هسته‌ای انجام دادیم. مخالفت‌ها زیاد بود، اما همون چند نفری که بهمون چراغ سبز دادن برای رسمی کردن کارمون کافی بودن. تیماس به همه پایه‌های اتمی دنیا متصله. اگر زیر پای لشکر شیاطین له و لورده بشیم، اونم میزنه سیاره رو دورتادور زیر و رو می‌کنه. وقتی کارش تموم بشه حتی یه ذغال خاکستر هم باقی نمی‌مونه. بذار ببینیم دیموناتا با این وضع چه حالی پیدا می‌کنه!»

از شارک به تیماس زل می‌زنم، بعد به آرامی به نشان موافقت سر تکان می‌دهم. به تیماس می‌گویم. «اما فقط اگه از شکست مطمئن بودیم. نه که رو این حساب که فکر می‌کنی قراره شکست بخوریم بری دکمه‌ای چیزی فشار بدیا. تا زمانی که هر کدوم از ما زنده هستن، انگشتتو تکون نمی‌دی. حالیته؟»

تیماس می‌گوید: «بله قربان.» بعد یک دستش را بالا آورد. درحالیکه به هم دست می‌دهیم می‌گوید: «دهنشونو سرویس کن گرابز.»

قول می‌دهم: «از سرویس هم یه چیزی بالاتر.» بعد به کنترل‌کننده‌ی[1] انهدام اتمی پشت می‌کنم و دعا می‌کنم او برای انتها دادن به کار دنیا فراخوانده نشود.

کرنل منتظر من است. به سادگی می‌گوید: «باز شد.»

می‌پرسم: «چطور بریم پایین؟»

---

[1] Pied Piper – قاتل زنجیره ای بچه ها در افسانه ی The Pied Piper of Hamelin

«یه تونل زیر خط آب هست. می‌پریم و شنا می‌کنیم.»

ریشخندزنان می‌گویم: «مسخره نشو. آدم با شجاعت به کنام شیر پا می‌ذاره– *شنا* که نمی‌کنه.»

او به سردی پاسخ می‌دهد: «پیشنهاد بهتری داری؟»

به سوی لبه‌ی پرتگاه قدم می‌زنم. سقوطی مستقیم است به جایی که امواج می‌غلتند و به پایه‌ی صخره می‌کوبند. راحت‌ترین راه، همانطور که کرنل گفت، پریدن به داخل آب است و استفاده از جادو برای محافظت از خود. اگر شرایط عادی بود، تنها انتخاب ما همین بود. اما الان انرژی بسیار زیادی در هوا جریان دارد، پس می‌توانیم مثل زمانی که در دنیای شیاطین هستیم خلاقیت به خرج دهیم.

خاطره‌ی یک داستان قدیمی به ذهنم می‌آید و نیشم باز می‌شود. یک دستم را بالا می‌برم و به آب آن زیر اشاره می‌کنم. شروع به قل‌قل کردن و تف پراندن می‌کند. بعد، درحالیکه مُریدها و مُغ‌های کنجکاو دور من جمع می‌شوند، امواج از هم باز می‌شوند و راهی خشک در پایه‌ی پرتگاه شکل می‌گیرد، خیابانی که دو طرف آن دیوارهای عظیم آب قرار دارند.

کایریلی با حسادت می‌گوید: «ایولا به موسای دوره‌ی مدرن. اگر می‌تونستم تو نمایش خودم از این کارا بکنم، از دیوید کاپرفیلد هم معروف‌تر می‌شدم.»

با صدایی کشیده می‌گویم: «هنوز مونده چیزایی که ندیدی.» دست دیگرم را به سوی پرتگاه اشاره می‌کنم. یک تکه از صخره‌ی بزرگی پنجاه متر سمت راستم با صدایی آرام و ریز از دیوار بیرون می‌زند، و سکویی به اندازه ده متر درازا، پنج متر پهنا، و نیم متر ارتفاع شکل می‌دهد. یک انگشتم را خم می‌کنم و تکه‌ی دیگری درست از دیوار زیر آن بیرون می‌لغزد، یکی دیگر زیر آن، و همینطور تا پایین. به سرعت راه‌پله‌ای شکل می‌گیرد و تا پایین، تا کف اقیانوس پیش می‌رود.

کایریلی با اضطراب به پله‌ها چشم می‌دوزد و می‌پرسد: «اینا فرو نمی‌ریزن؟»

نیشم باز می‌شود: «فقط یه راه برای فهمیدنش هست.» بعد از پرتگاه پایین می‌پرم و روی یک پله چندین متر پایین‌تر فرود می‌آیم. حتی یک ذره هم نمی‌لرزد. به سوی دیگران صدا می‌زنم: «یالا زود باشید. هر کی آخر برسه خره.»

می‌خندند، بعد به دنبال من از پله‌ها پایین می‌آیند تا به غاری برسیم که هیولاها در آن به انتظار نشسته‌اند.

darrenshanfans.ir

18

پیوند غایب

از پله‌ها به پایین می‌خزیم. هر چه بیشتر نزول می‌کنیم، اضطراب بیشتری بر ما مستولی می‌شود. حس می‌کنم چند تا از مُغ‌ها تصمیم به عقب نشینی دارند و برمی‌گردند. نمی‌ایستم که آنها را سرزنش کنم. اینجا جای ضعیف‌ها نیست. همان بهتر که کودن‌ها در گروه نباشند.

چه *ناگوار*. صدای کاگاش است که در ذهنم زمزمه می‌کند. *تا همین چند وقت پیش اگر خودت هم بودی فرار می‌کردی.*

با بدگمانی می‌غرم: «اومدی جشن بزرگ رو ببینی؟ حتماً کلی از این ماجرا عشق می‌کنی.»

چی *باعث می‌شه چنین فکری کنی*؟ کاملاً غافلگیر به نظر می‌رسد.

«این چیزیه که تو می‌خوای، مگه نه؟، بهانه‌ای برای آزاد کردن همه‌ی قدرتت و نابود کردن دنیای انسان‌ها؟»

کا-گاش با حالی افسرده می‌گوید. *اگر چنین چیزی می‌خواستم، خیلی وقت پیش یه کاری می‌کردم این اتفاق بیفته. لازم نبود منتظر یه بهانه بمونم.*

اخم می‌کنم. «منظورت اینه که می‌خوای دنیای شیاطین رو نابود کنی؟»

کا-گاش آه می‌کشد. *هنوز هم متوجه نمی‌شی. من هیچ چی نمی‌خوام. وقتی فقط یک دنیا وجود داشت، من طبیعتاً میل داشتم همونطور که هست نگهش دارم. اما از وقتی که متلاشی شد، همین که فقط وجود داشتم*

darrenshanfans.ir

خوشحال بودم. هیچ علاقه‌ی خاصی به نتیجه ی مبارزه‌ای که میخواد رخ بده ندارم. من فقط یک شاهد کنجکاوم.

«اما کرنل گفت تو ما رو به جاهایی که هستیم سوق دادی. به قول موجودات کهن، تو روح بک رو، وقتی بدنش مُرد، دست نخورده زنده نگه داشتی. تو انتخاب کردی همزمان در سه انسان زندگی کنی. تو این وضعیت رو ترتیب دادی.»

کا-گاش می‌خندد. *من مقصرم. اما این جذبه‌ی دیدن اتفاقاتی که میفته بود که به من انگیزه می‌داد. من طرفدار یک عاقبت بخصوص نیستم.*

اصرار می‌کنم: «پس به ما کمک می‌کنی یا جلومونو می‌گیری؟»

کا-گاش می‌گوید، هیچ *کدام*.

می‌غرم: «با این حساب خفه شو.»

کا-گاش نجوا می‌کند، هر *طور مایلی*، و در سکوت فرو می‌رود.

شارک به شانه‌ام می‌زند و می‌گوید: «یواش تر برو پسر جون.» برمی‌گردم و به او می‌نگرم. دارد به نقطه‌ای پشت سر ما اشاره می‌کند – دهانه‌ی تونل. «راه غار از اون طرفه برادر. ازش رد شدی. فکر کنم تو باغ نبودی.»

لبخندی اندوهناک می‌زنم. «آره مثل اینکه.»

کرنل و کایریلی روی پله‌ی کنار دهانه بر جلوی پرتگاه منتظر هستند. مُریدهایی که با ما آمده‌اند بر پله‌های بالاتر قرار دارند، و گله‌ی گرگ‌نماهای من آنها را احاطه کرده‌اند. مُغ‌ها اطراف پله‌های پشت سر پراکنده‌اند. بیشترشان دارند می‌لرزند. چندین نفر هم عملاً حالشان به هم خورده. اما همه سر جای خود می‌مانند. امروز دیگر کسی فرار نخواهد کرد. آنهایی که باقی مانده‌اند، تا پایانِ مهیب و فاجعه‌آمیز، خواهند ایستاد.

darrenshanfans.ir

کرنل زیر لب می‌گوید: «شاید چند کلام بگی بد نباشه؟»

شانه بالا می‌اندازم، بعد رو به گروهان خود می‌کنم و نعره می‌زنم. «بریم چند تا شیطان بکشیم!»

با شادمانی نفس راحتی می‌کشند – فکر نکنم هیچ کس حوصله‌ی سخنرانی طولانی را داشته باشد – و مُغ‌ها، گرگ‌نماها و مُریدها پس از من به داخل تونل سرازیر می‌شوند. با نور خورشید و دنیای انسان‌ها خداحافظی می‌کنیم، و به کمینگاه شیاطین وارد می‌شویم.

تونل باریک است، اما دو متر ارتفاع دارد. کف آن مرطوب است و ماهی و دیگر موجودات دریایی بر آن ریخته که چند تا از آنها هنوز این طرف و آن طرف می‌لغزند و می‌جهند. هوا داغ است، گرمایی که از غار به سمت ما می‌آید. گرماییست خشک و غیرطبیعی که قبلاً چندین بار، همیشه به هنگام حضور شیاطین احساس کرده‌ام.

کرنل در کنار من است. او توپی از نور ساخته که مثل یک سگ باوفا ما را تعقیب می‌کند. چشم‌های آبی نافذش آن درخشندگی دیوانه‌وار را از دست داده‌اند. حالا مضطرب به نظر می‌رسد.

به او می‌گوید: «کاملاً بهم نزدیک باش. اگر در کنار هم مبارزه کنیم شانسی داریم. از هیچ نیرویی دریغ نکن. نمی‌تونیم نگران خیانت کا-گاش باشیم. باید هر چیزی دستمون می‌رسه سر این توده‌ی انبوه خالی کنیم.»

کرنل می‌پرسد: «پس بک چی؟ می‌کشیمش یا سعی می‌کنیم بهش بپیوندیم؟»

«می‌کشیم.»

«هیچ راهی نیست بتونیم مطیعش کنیم و از قدرتش به نفع خودمون استفاده کنیم؟»

چهره در هم می‌کشم. «می‌تونیم تلاش کنیم، اما من امید زیادی بهش ندارم.»

darrenshanfans.ir

کرنل آه می‌کشد. «ای کاش برانابوس اینجا بود.»

«اگر بود نمی‌تونست تفاوت چندانی ایجاد کنه. حالا فقط من هستم و تو. بقیه محض حفظ ظاهر هستن، تا حس کنیم تنها نیستیم. وگرنه تنهاییم. همه چی به این بستگی داره که ما با دو سوم قدرت کا-گاش تا چه حد بتونیم انتقام بگیریم.»

کرنل می‌پرسد: «به نظر تو این قدرت کافیه؟»

زیر لب می‌گویم: «به زودی خواهیم فهمید.» و چند قدم بلند برمی‌دارم و به داخل غار دیموناتا وارد می‌شوم. غار عظیمی است. خیلی بزرگتر از آنچه تصور می‌کردم. چند جین یا بیشتر ستون‌های سنگی بزرگی حلقه وار دور تا دورش را فرا گفته‌اند. یکی از سنگ‌های بزرگ‌تر به عنوان دهانه‌ی تونل به سوی دنیای شیاطین استفاده شده. یک انسان – که نمی‌توانم بفهمم مرد است یا زن – به آن پیوسته و قسمت‌های بدنش را می‌بینم که با سنگ مخلوط شده‌اند. تونل تا آن دورها ادامه دارد، و مخلوطی است از سنگ، گوشت، دل و روده و رگ‌هایی که مثل خطوط راه آهن روی یک نقشه در دو طرف کشیده شده‌اند. شیاطین عظیمی آن جا کمین کرده‌اند و اجازه‌ی عبور ندارند. بخشی از پیچک‌ها و دندان‌های نیش آنها را می‌بینم. دارند درون تونلی که هنوز در حال عریض شدن است می‌خزند. تونل هنوز آماده‌ی دادن دسترسی دنیا به آنها نیست، اما به زودی تثبیت خواهد شد و آنها مثل نوزادهای جهش‌یافته، از رحِم‌های غول‌پیکر سر بیرون خواهند آورد.

در این قسمتِ جدا از دیموناتا، لرد لاس به انتظار ما نشسته. چون او زمانی میزبان قطعه‌ی کا-گاش بک بوده، آزادانه می‌تواند بین دنیاها عبور کند. نزدیک صخره در میان زمین و هوا بالا و پایین می‌رود، و بازوان کشیده‌اش به آرامی تکان می‌خورند، و مارها به نرمی در سوراخی که باید جایگاه قلبش باشد هیس هیس می‌کنند. چشمان سرخ تیره‌اش گشاد شده‌اند و لب‌هایش با اخمی از سر اندوه به پایین رفته.

در کنار او، بک، زیر حجاب سایه‌ها، ایستاده است. شال‌گردنی از تارهای عنکبوت پوشیده که تا درست زیر زانوانش پایین آمده. دختر کوچک، به خاطر رشته‌های سایه‌ای که دور او تابیده‌اند، و گرداب‌های تیره و غیرانسانی که در چشمانش دارد، حتی از لرد لاس هم خطرناکتر به نظر می‌رسد.

درحالیکه بقیه‌ی گروهان ما به داخل غار می‌ریزند و پخش می‌شوند، لرد لاس زمزمه می‌کند: «پس کار به اینجا رسید.»

به ارباب شیطانی محل نمی‌گذارم و می‌غرم: «یک شانس دیگه بهت می‌دم بک. به جبهه‌ی ما برگرد و ما هم می‌بخشیمت. بر ضد ما بایست و در کنار الباقی نخاله‌ها بمیر.»

بک به آهستگی می‌گوید: «تو هیچ از طرز کار مرگ آگاه نیستی. من نمی‌تونم بمیرم. حتی اگر جسم من رو نابود کنی، روحم زنده می‌مونه و رشد می‌کنه. امروز مرگ، تو و همه اون‌هایی که باهات اومدن رو به کام خودش می‌کشه. و من هم مجرایی هستم که از طریقش این کار رو انجام می‌ده.»

کرنل با صدایی شکسته می‌گوید: «هنوز برای عوض کردن تصمیمت خیلی دیر نیست.»

بک با لبخندی باریک می‌گوید: «البته که هست.»

«پس بیا به این جنجال خاتمه بدیم.» به سوی گرگ‌نماهایم زوزه می‌کشم و آنها به طرف بک خیز برمی‌دارند. من لرد لاس را هدف قرار می‌دهم. در حالیکه به سویش می‌دوم و دیوانه‌وار نعره برمی‌آورم، مُغ‌ها و مُریدها پشت سرم می‌آیند، و هر کدام انتخاب می‌کنند دخترک را هدف قرار دهد یا شیطان را.

همچنان که به لرد لاس نزدیکتر می‌شوم، به هوا می‌پرم و با دست، پوستِ سرد و مرطوب دور گلویش را می‌قاپم. انگشتانم را به داخلش فرو می‌برم، و درحالیکه از هر زمانی در عمرم به او نزدیک‌ترم، در صورتش می‌غرم. انگشتانم به دنبال تارهای صوتی‌اش می‌گردند اما فقط گوشت خمیری می‌یابند. او می‌خندد.

بازوانش بر من شلاق می‌زنند، و مارهای درون سینه‌اش گازگیران قلبم را نشانه می‌روند. هر دو با هم در هوا می‌چرخیم، انگار که داریم می‌رقصیم.

لرد لاس که دهانش تنها یک سانتی‌متر با گوش چپم فاصله دارد، با صدای خرخرمانندی می‌گوید: «نمی‌تونی بفهمی من چقدر آرزوی دیدن چنین لحظه‌ای رو داشتم. من از تو بیش از هر انسان دیگه‌ای بیزارم. مرگ تو لذت بیشتری به من می‌ده از-»

گلوله‌ای از انرژی به درون چانه و مغز شیطان می‌فرستم. آتش پشت چشمانش زبانه می‌کشد و گوشتش به ارغوانی بدترکیبی تغییر رنگ می‌دهد. با نفس بریده تا حدودی رهایم می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. یک دستم که آزاد می‌شود، چشم‌هایش را هدف می‌گیرم، اما او از مچ دستم را می‌گیرد و آن را به عقب خم می‌کند، و ریشخندزنان هوا را به درون می‌کشد. چشم‌ها و گوشت و پوستش رنگ معمولی خود را باز می‌یابند، و وقتی من موفق به رها کردن یک گلوله‌ی دیگر نمی‌شوم، لبخند می‌زند.

با لحنی نیشدار می‌گوید: «گروبیچِ شیطون. باید جوانمردانه بازی کنی. اما تو همیشه با جوانمردی مشکل داشتی، مگر نه؟ روی تخته‌های شطرنج... تو اسلاتر... تو غاری که برادرت مُرد. تو هرگز جرئتش رو نداشتی که صادقانه با من روبرو بشی.»

در پاسخش غریو سر می‌دهم، و بیشتر به یک گرگ‌نما تبدیل می‌شوم، و به دنبال نیرویی می‌گردم تا با آن خود را از گیرش آزاد کنم. ناگهان مرا رها می‌کند و به زمین می‌اُفتم. درحالیکه شتابان با یک پرش روی پا برمی‌گردم، بِک را می‌بینم که به سادگی گله‌ی گرگی مرا پس می‌زند، گلویشان را پاره می‌کند، آنها را آتش می‌زند، و مثل پشه به این طرف و آن طرف پرتشان می‌کند. سایه‌ها فقط کافیست به نرمی گونه یا سینه‌های بیشتر مُغ‌ها را نوازش کنند. با یک لمس کوتاه سرنگون می‌شوند، درحالیکه چشمانشان منجمد

شده و پوستشان خاکستری می‌شود، و پیش از آنکه به زمین برخورد کنند می‌میرند. با هر کُشته، مرگ روح مقتولین را جذب می‌کند و بک قوی‌تر می‌شود.

نعره می‌زنم: «کرنل!» و در میان آشفتگی و هرج و مرج به دنبال او می‌گردم.

یک قدم به جلو برمی‌دارد و صدا می‌زند: «اینجام.» درحالیکه به سوی او می‌دوم، لرد لاس یک دستش را به سوی سقف غار تکان می‌دهد. استالاکتیت‌های بالای سر سقوط می‌کنند. آنها جمجمه‌ی بسیاری از مُغ‌های دور و برم را می‌شکافند. می‌توانم با یک سپر از خود محافظت کنم، اما به جای آن با حالتی حقارت‌آمیز با ضربات دست میخ‌های کُشنده‌را کنار می‌زنم.

لحظاتی بعد در کنار کرنل ایستاده‌ام. چشم‌هایمان به چشم هم می‌افتد و مختصر سر تکان می‌دهیم. با یک بازوی ضخیمم او را به خود می‌چسبانم و آن یکی بازویم را با لرد لاس هم تراز می‌کنم. جادو درون کرنل منفجر می‌شود و به جادوی من می‌پیوندد. می‌گذارم از طریق انگشتانم عبور کند و یک رگه‌ی سیاه از انرژی هیس‌هیس کنان در هوا به پرواز در می‌آید و با نیروی یک کوه آتشفشان به لرد لاس می‌خورد، و او را محکم به دیوار غار می‌کوباند.

درحالیکه لرد لاس را با قدرت کا-گاش تفاله می‌کنیم، جیغش به آسمان می‌رود. از همه جا انرژی می‌گیریم، حتی از تونل دیموناتا. برای اولین بار پس از سال‌ها امید شکوفا می‌شود. لرد لاس زیر دست ما دارد به خود می‌پیچد. اگر می‌توانیم چنین بلایی سر چنین شیطان قدرتمندی بیاوریم، سر بقیه هم می‌توانیم. شاید این آخرین مقاومت ما نباشد. شاید این فقط اولین گام به سوی جلو، به سوی آینده‌ای تازه و بی‌شیطان است.

کرنل از میان دندان‌های لرزانش می‌گوید: «تونل.» - او هم مثل من برای نگه داشتن جسمش تقلا می‌کند. کا-گاش می‌خواهد از بدن‌های ما رها شود و به یک نیروی پرانرژیِ خالص بدل شود. «باید ببندیمش. لرد لاس رو فراموش کن.»

می‌غرم: «هرگز.» بعد لبخندی بی‌رحمانه می‌زنم. «اما اون می‌تونه یه کم صبر کنه.» انگشت‌هایم را می‌بندم و مشت می‌کنم، و خطوط انرژی که از آنها جریان دارد را می‌بندم. ارباب شیطانی یکباره فرومی‌ریزد، و به شکل توده‌ای تاسف‌بار فرود می‌آید. دیگر قادر نیست با آن اقتدار وحشتناکش که در گذشته بسیار تاثیرگذار بود در هوا شناور بماند.

به تونل، به عالم شیاطین رو می‌کنم. هیولاهای درونش تقریباً به دهانه رسیده‌اند. چهره‌هایشان از خشم و نفرت در هم پیچیده. آنها دیدند با لرد لاس چه کردیم. قدرت ما را حس می‌کنند. می‌دانند می‌خواهیم برنامه‌هایشان را خراب کنیم.

می‌خندم و به سنگ اشاره می‌کنم. از تونل قدرت می‌گیرم، و آن را به سمت خودش نشانه می‌روم و تصمیم می‌گیرم دیوارها به هم بسته شوند، سنگ‌ها فرو ریزند، و تونل متلاشی شود.

دیوارهای گوشتی درون دهانه می‌لرزند. رگ‌ها وحشیانه می‌تپند. بعضی‌هایش می‌ترکند. شیاطین وحشیانه و تند و ناشمرده سخن می رانند، و خون بر سرشان می‌بارد. اینقدر به پیروزی نزدیک شوی، و در آخرین لحظه آن را از چنگالت بیرون بیاورند... عجب ضد حالی!

خشم دیوانه‌وار آنها مرا شاد می‌کند. یک قدم نزدیک‌تر می‌روم، و قدرت بیشتری از جهان آن سوی تونل جذب می‌کنم. با وجود اینکه این لحظه بسیار خوشمزه است، نمی‌توانم آن را تا ابد حفظ کنم. وقتش رسیده این مبارزه را پایان دهیم و به سوی مبارزه‌ی بعدی حرکت کنیم. هرگز دیگر لازم نیست از این شیاطین مورمورکننده بترسیم، نه تا زمانی که من و کرنل...

قدرت به همان سرعتی که انگشتانم را پر کرد، از آن خارج می‌شود. با فریادی از بُهت، سرم این طرف و آن طرف می‌چرخد. بک پشت سرم است و پوزخندی مغرورانه بر لب دارد. دست راستش روی شانه‌ی کرنل است و دارد از او قدرت می‌گیرد، و از طریق او از من.

نعره می‌زنم: «دست نگه دار!» و یک مشت روانه‌اش می‌کنم.

او پنجه‌ی عظیم مرا با یک نگاه متوقف می‌کند، لبخندش عریض‌تر می‌شود، و امواج سایه‌ها دور گونه‌های رنگ‌پریده‌اش جرقه می‌زنند. می‌گوید: «ما بخش‌هایی از یک سلاح هستیم. تو نمی‌تونی قدرت کا-گاش رو بدون اجازه‌ی من آزاد کنی.»

نعره می‌زنم: «من ماشه هستم. من هر غلطی دلم بخواد می‌تونم بکنم.»

سعی می‌کنم همانطور که از ما جادو مکید، از او قدرت بگیرم. اما نمی‌توانم. جریان یک طرفه است. می‌توانم انرژی بیشتری از هوا بگیرم – و این کار را هم می‌کنم – اما یک سوم آن به محض جذب شدن به درون بک جریان پیدا می‌کند. و درحالیکه دارم با یک دختر سایه‌ایِ زالومانند مبارزه می‌کنم، نمی‌توانم روی چیز دیگری تمرکز کنم.

کرنل جیغ می‌زند: «بکشش!» و با لگد به بک می‌کوبد. موفق می‌شود با آن ضربه دستش را کنار بزند، اما مکش جادو ادامه پیدا می‌کند.

به بک رو می‌کنم و دندان‌های نیشم بیرون می‌زنند. سایه‌ها از دور او بالا می‌پرند و به سوی چشمانم پرتاب می‌شوند و یک لحظه مرا کور می‌سازند. چندین رشته‌ی دیگر نیز مثل مار وارد دهانم می‌شوند، از گلویم پایین می‌روند و راه دهانم بسته می‌شود. چرخ می‌زنم و از کاهنه فاصله می‌گیرم، سایه‌ها را تف می‌کنم و با ضربه‌ی دست آنها را از صورتم پس می‌زنم. کرنل با لرزش از من جدا می‌شود و روی زمین سر می‌خورد.

بک به جلوی تونل قدم می‌گذارد و بازوانش را می‌گشاید. فریاد می‌زند: «به من درآی!» فکر کنم دارد لرد لاس را صدا می‌زند، و چشم‌هایم روی ارباب شیطانی قفل می‌شوند. او خود را روی زانوهایش کشانده، اما به نظر نمی‌رسد آماده‌ی بازگشتن به مبارزه باشد.

بعد متوجه می‌شوم که این لرد لاس نیست که بک به او درود می‌فرستد. این دیگران هستند که نازک‌ترین نقاب‌های جادویی آن‌ها را از ما جدا می‌سازند. قبل از آنکه بتوانم واکنشی نشان دهم، فورانی از هوایی داغ‌تر از قبل غار را شستشو می‌دهد. درحالیکه قلبم فرو می‌ریزد، تونل باز می‌شود و دسته‌های شیاطینی به مراتب قوی‌تر از لرد لاس از قلمروی خود به سوی قلمروی ما سرازیر می‌شوند.

darrenshanfans.ir

19

چشمک

ارباب‌های شیطانی از نظر ظاهر نه از بیشتر شیاطین کم اهمیت‌تری که تا به حال با آنها جنگیده و کشته بودمشان بزرگتر به نظر می‌آمدند نه درنده‌خوتر. اما فضای داخل غار از قدرتشان با شدتی به تپش افتاده است که از شدتش سر من به دَوَران می‌افتد. وقتی که به پا می‌خیزند و با نگاهی تنفرآمیز به ما خیره می‌شوند، برایم مثل روز روشن می‌شود که آن هیولای خالی از احساسات و خوره‌ی شطرنج، فقط یکی از شیاطین پیش پا افتاده است. فکر می‌کردم لرد لاس سری میان سران شیاطین است، و دیگر تهه ته چیزی است که باید با آن سر و کله بزنیم. اما در مقایسه با این‌ها، او فقط یک دست‌آموز است.

درحالیکه شیاطین بیشتری به اشتیاقِ کُشت و کُشتار در دید قرار می‌گیرند، کارشان را بر روی مُغ‌ها، مُریدها و گرگ‌نماها شروع می‌کنند. با خیال آسوده و دانه دانه از زمین بلند می‌کنند و مثل گلوله‌ی کاغذ له و لورده، زجرشان می‌دهند، یا با تکبر سلاخی می‌کنند. این ارباب‌ها می‌توانستند فقط با تکان دادن مچ دستشان تمام ما را محو کنند، اما می‌خواهند اول با ما بازی کنند.

من خودم را به سمت کرنل پرت می‌کنم و به او متصل می‌شوم. از وحشت در حال لرزیدن است، و در چشمانش ترس مشابه‌ای می‌بینم که در چهره‌ی خودم نیز هست. اما وحشت را نادیده می‌گیرم و تمرکز

می‌کنم. دوباره از هوا نیرو جمع می‌کنم، و گلوله‌ای از انرژی را به سمت یکی از ارباب‌ها رها می‌کنم، که چیزی سبز، پیازشکل و متعفن است، مثل زالویی که شدیداً دچار جهش شده. شدت آن حتی از گلوله‌ای که به سمت لرد لاس پرتاب کردم هم بیشتر است. اما انفجاری که بر پهلوی او رخ می‌دهد حتی به اندازه‌ی سقلمه‌ای هم تکانش نداد. با چشمانی کوچک و خونی، به من می‌نگرد و ریشخند می‌زند.

کرنل ناله می‌کند: «ریدیم.»

عصبانی می‌گویم: «نیروی بیشتری می‌خوایم، ما کاگاشیم، باید بتونیم از پس این‌ها بر بیایم. فقط به قدرتِ...»

کرنل می‌گوید: «نه.» و به اطراف نگاه می‌کند. «ما بک رو لازم داریم.»

بک پهلوی لرد لاس است و به او کمک می‌کند. لرد لاس دوباره در هوا شناور است. عصبانی و البته خجالت زده به نظر می‌آید. او حسودانه به اربابان دیگر نگاه می‌کند. دنیای ما همیشه زمین بازی خصوصی خودش بوده است. او قوی‌ترین شیطانی بود که می‌توانست به این سمت بیاید و برای لرزاندن ما یک دهشت حقیقی بوده. اما الان توسط این موجودات تازه و قوی‌تر تحت الشعاع قرار گرفته. لرد لاس می‌دانست که همچین چیزی رخ می‌دهد- این چیزی بود که خودش سعی کرد به وقوع بپیوندد – اما این موضوع به هیچ وجه تحمل تنزل موقعیتش را آسان‌تر نمی‌کند.

کایرلی عصبانی جلوی یکی از ارباب‌ها در می‌آید. کارت‌های بازی را به سمتش شلیک می‌کند. آن‌ها در گوشت شیطان می‌روند و در زیر پوستش منفجر می‌شوند. کایرلی با ترس و نفرت و البته هیجان فریاد می‌کشد. فکر می‌کند که می‌تواند از پس این‌ها بر بیاید.

فریاد می‌زنم: «کواکسِ گاگول، بیا این طرف. تو نمی تونی...»

جیغ می‌کشد: «این با من!» و بارشی از کارت‌ها را رها می‌کند، و صورتش از عصبانیت و آدرنالین سرخ است. «این گوگولی کارش تمومه. باید می‌فهمید نباید با ما در بیفته-»

کارت‌ها متوقف می‌شوند، لحظه‌ای می‌لرزند و سپس به هم می‌پیوندند و تیغی را شکل می‌دهند. قبل از این که کایرلی متوجه خطر بشود، تیغ از میان او رد می‌شود و سرش را از تنش جدا می‌کند و به هوا می‌فرستد. همین‌طور که حیرت زده تماشا می‌کند،-هنوز هوشیار است- تیغ به دو قسمت تقسیم می‌شود و مثل قیچی سرش را به دو نیم تقسیم می‌کند، سپس چهار قسمت، و هشت. دست‌های کایرلی برای یکی دو ثانیه در هوا تکان می‌خورد، سپس بدنش به زمین می‌افتد و تکه‌های سر و مغز بر رویش می‌ریزند.

با بُغض و اندوه می‌گویم: «ده هه!» و چشمانم در کمال شگفتی از اشک پر می‌شوند.

شارک فریاد می‌کشد: «ایول عجب حرکتی،» از روی باقی مانده‌ی کایرلی کاوکس می‌پرد و کنار ما فرود می‌آید، سپس خون را از صورتش پاک می‌کند و به تلخی می‌خندد: «برنامه چیه رفقا؟ چه طوری باید از پس این پسرهای حرومی و دخترهای گه‌زاده‌ی شیاطین بر بیایم؟»

کرنل با کج خلقی می‌گوید: «کار ما نیست.» و با شنیدن فریادها و جیغ‌های مرگ چهره در هم می‌کشد.

زمزمه می‌کنم: «خیلی قوی‌ان.» و وحشت زده به لاشه‌های قصابی شده خیره می‌شوم.

شارک ابروهایش را در هم می‌کشد و با سه انگشت دست راستش به ما سیلی می‌زند. «شر و ور نگید. اگر ما رو شکست دادن، قبول، ولی ما که کم نمیاریم. یه راهی پیدا کنید که از پس این جماعت بر بیاین، اگر هم نشد تا پای مرگ بجنگید. فقط لطفاً مثل احمق‌ها اینجا وای نسید، تا بیان شیش سیخ کباب ازتون درست کنن.»

با فریادِ مبارزه طلبی به هوا می‌پرد و بر رویِ سر شیطانی دلمه بسته و خالدار که ده‌ها چنگال -مثل خرچنگ- دارد فرود می‌آید. شارک چندین چنگال را قطع می‌کند و بر چشمان هیولا تیزی می‌زند. یک

سری از چشمان هیولا را پاره می‌کند، اما او باز هم چشمان دیگری دارد. شیطان خشمگین، سر خود را بر میگرداند و یک لایه کثافت مخاطی را بر سر شارک بالا می‌آورد. شارک قیافه‌ای نفرت‌زده به خود می‌گیرد، و سعی می‌کند مخاط‌ها را پاک کند. سپس در حالی که کثافت‌ها تا مغز گوشت و استخوانش را می‌سوزانند نعره می‌زند.

سعی می‌کنم سرباز سابق را نجات بدهم، جادویم را به سمتش می‌فرستم و تلاش می‌کنم کثافات اسیدی را بی اثر کنم. اما شیطان جلوی تلاش من را سد میکند و شارک صد تکه می‌شود که همان‌ها هم در عرض چند ثانیه حل شده و به شکل کثافاتی چسبناک از بین می‌روند.

من به باقی مانده‌ی شارک زُل می‌زنم، گیج از این که چه قدر این اتفاق سریع و آسان رخ داد. فکر می‌کردم اگر شکست بخوریم، دست‌کم در مبارزه‌ای شجاعانه و دلاورانه می‌رویم. اما ما را دارند مثل مورچه له می‌کنند. مضحک است. کِی قوانین عوض شدند و چرا کسی به ما هشدار نداد؟

کرنل می‌غرد: «بک،» و دست من را سفت می‌گیرد: «باید بک رو گیر بیاریم.»

«که چی بشه؟» با صورتی رنگ‌پریده شیاطین را تماشا می‌کنم که جادوگرها و مریدها را تکه تکه می‌کنند. آخرین گرگ‌نما را می‌بینم که با زوزه‌ای از عذاب می‌میرد. یکی از شیاطین لاشه‌اش را بر می‌دارد و مثل عروسک خیمه شب بازی تکانش می‌دهد.

کرنل می‌گوید: «هنوز می‌تونیم تونل رو نابود کنیم.»

به او زل می‌زنم. من باید آن کسی باشم که هرگز کم نمی‌آورد و آیه یأس نمی‌خواند. وقتی که تبدیل به نیمه‌گرگ، نیمه انسان شدم، احتیاط را کنار گذاشتم و تبدیل به غول مهیبی شدم که دیگر معنی تسلیم شدن را نمی‌فهمید. من می‌باید کسی باشم که نقشه‌های انتحاری و دیوانه‌وار می‌کشد. اما همان‌جا خشکم زده، و بیشتر از هر موقع دیگری احساس تسلیم شدن و آسیب پذیر بودن می‌کنم.

کرنل ادامه می‌دهد: «اگر بک رو به دهانه‌ی تونل بفرستیم، می‌تونیم منفجرش کنیم، و از نیرو برای خرد کردن سنگ‌ها استفاده کنیم.» به شکلی باورنکردنی به شدت خونسردی خود را در این شرایط حفظ کرده. «ما هم ممکنه بمیریم، اما دست کم برای دنیا کمی زمان خریدیم. شاید هم بتونیم خودمون رو از انفجار نجات بدیم، و برای یک روز دیگه جنگیدن سرپا بمونیم.» شانه بالا می‌اندازد: «در هر صورت، این تنها امید ماست.»

به آرامی سر تکان می‌دهم، سپس با اراده و کنترل دوباره به دست آورده ادای برانابوسِ فقید را درمی‌آورم: «اهوم! شاید هم هیچ سنگ مغناطیس قوی مثل این یکی وجود نداشته باشه. اگر این گروه رو به دیموناتا برگردونیم، شاید دیگه هرگز نتونن به این طرف بیان.»

و یکی از آن نگاه‌هایی را رد و بدل می‌کنیم که می‌گوید:«درستـــــــــــه!»

کرنل پوزخند می‌زند: «تا پای مرگ، ارباب گریدی؟»

من هم با نیش باز در جواب می‌کنم: «تا پای مرگ، ارباب فلک.»

و با هم می‌گوییم: «البته مرگِ اونا!»

می‌خندیم و به سرعت از میان غار رد می‌شویم و از انسان‌ها و شیاطین در حال جنگ جاخالی می‌دهیم. پاهای کرنل بر روی خون‌هایی که زمین را پوشانده‌اند سر می‌خورد، اما چنگال‌ها و کفِ پایِ پرموی من اصطکاک خوبی ایجاد می‌کنند. من سرپا نگه‌اش می‌دارم و با سرعت مناسبی به رفتن ادامه می‌دهیم.

وقتی که به بک نزدیک‌تر می‌شویم ما را می‌بیند و لبخند می‌زند، و طوری آغوشش را باز می‌کند که انگار انتظار ما را بعد از غیبتی طولانی می‌کشیده است. لرد لاس خمشگین کنارش راست می‌ایستد. «جرات این را ندارید ...» اما حتی قبل از این که حرفش را تمام کند بهشان می‌رسیم.

می‌پرم و با استفاده از تمام قدرت پاهایم، به لرد لاس می‌کوبم و دوباره به سینه‌ی دیوار حواله‌اش میکنم. بک غافلگیر شده می‌چرخد تا با من رو به رو بشود. او مرا به عنوان خطر اصلی می‌بیند و با احتیاط بررسی‌ام می‌کند. به کل قسمت سوم کا-گاش را فراموش کرده است.

کرنل از حواس پرتی بک استفاده می‌کند و یواشکی پشت سرش می‌رود و ولتاژ جادویی به مغز او می‌فرستد. بک فریاد می‌کشد و از کرنل دور می‌شود، بازو، پاها و سرش دیوانه وار به حال تشنج می‌اُفتند. لرد لاس با نگرانی نفس نفس می‌زند و به سمت او می‌رود. با آرنج پر مویم به صورت لرد لاس می‌زنم، بعد روی بک می‌افتم و طوری می‌کوبمش که انگار در حال درام زدن باشم. اگر می‌خواستم می‌توانستم سرش را مثل یک دانه‌ی انگور منفجر کنم، اما مرده‌ی او را نمی‌خواهم، البته فعلا.

سایه‌های اطراف بک به کندی واکنش نشان می‌دهند و با ناتوانی به من و کرنل شلاق می‌زنند. ابدا هیچ شباهتی به قبلنشان ندارند. به نظر می‌رسد که مرگ بابت اتحادش با بک، خودش را محدود کرده است. به عنوان قسمتی از دختر، او هم مثل بک زجر می‌کشد. مرگ دیگر مثل زمانی که جسمی از خودش داشت نمی‌تواند از خود دفاع کند.

لرد لاس وحشیانه هیس هیس می‌کند و به سمت ما یورش می‌آورد. بازوانش باز می‌شوند، مارهای درون سینه‌اش بیرون می‌جهند، و در هوا زهرشان را به صورت ما می‌ریزند. یکی‌شان چشم چپ من را می‌گیرد و نیش هایش را داخلش می‌کند. چشمم می ترکد و مایع‌اش گونه‌ام را خیس می‌کند. به قدری بلند نعره می‌کشم که اگر در یک خانه بودم حتما چهارستونش به لرزه درمی‌آمد. هیچ وقت فکر نمی‌کردم از دست دادن یک چشم اینقدر مصیبت بار باشد. بی‌خود نبود که کرنل بعد از این که من این بلا را سر هر دو چشمش آوردم آنقدر از من متنفر شد.

کرنل کلکِ بالا آوردن را سوار می‌کند، و لرد لاس را با باریکه‌ای از استفراغ، مثل همان کثافتی که کار شارک را ساخت، نشانه می‌رود. استفراغ به اسید بدل می‌شود، اما ارباب شیطانی که قبلاً روش کار کرنل را در درگیری دیده و آماده است، استفراغ را در هوا منجمد می‌کند. استفراغ به صورت باریکه‌ی شکننده‌ای در می‌آید و بر روی زمین می‌اُفتد و تکه تکه می‌شود.

اما استفراغ حواس هیولای بی قلب را پرت می کند و دو ثانیه برای ما زمان می خرد. خودم را در مقابل درد مقاوم می‌کنم و با سردرگمی‌ام می‌جنگم. بک را می‌گیرم و به دهانه‌ی تونل پرتش می کنم و وقتی بر رویِ جایگاه سنگ مغناطسیی می‌اُفتد، خودم هم با جهشی دنبالش می روم. کرنل پشت سرم به سرعت حرکت می‌کند و بارقه‌هایی از جادو را به سمت لرد لاس می‌فرستد تا او را کُند سازد.

دیوارهای تونل دوباره شروع به لرزیدن می‌کنند. کماکان دریچه در حال باز شدن است. تا دقایقی دیگر شیاطین بیشتری می‌توانند عبور کنند. فریادهای سرشار از هیجانشان را می شنوم که از دنیایی در نامنتها می‌آید. ارتشی را به یاد می‌آورم که زمانی که به دنبال روح برانابوس رفتیم با آن رو در رو شدیم، و تصویری جلوی چشمم مجسم می‌شود که هزاران شیاطین داخل غار می‌ریزند و تیماس مجبور می‌شود دکمه را در پرتگاه بالای سر، فشار دهد. حالا چه بمب هسته‌ای، چه شیاطین دنیا را نابود کنند، به هر صورت تباهی به بار خواهد آمد. مگر اینکه...

بک را بلند می‌کنم و تلو تلو خوران به دهانه‌ی تپنده‌ی تونل می‌برمش. اول در میان بازوانم وول می‌خورد، سپس جیغ بلندی می‌کشد و با شعله‌های آتشین به من می‌زند. شعله‌ها از لای بازوانم رد می‌شوند، به صورتم می‌گیرند، و موهایم را تا ریشه می‌سوزانند. سپس عمیقا به خوردِ تنم می‌روند.

درد را نادیده می‌گیرم و بر روی بک تمرکز می‌کنم. کرنل را حس می‌کنم که به کنارم رسیده و جادویش را به جادوی من متصل می‌کند و دخترِ ستیزه‌جو را از جادویمان پر می‌کنیم. می‌خواهم پوست، گوشت،

استخوان و جادوی او از هم بپاشد. وقتی که پوستش چین برمی‌دارد، لحظه‌ای فکر می‌کنم موفق شده‌ایم. اما او لبخند میزند و دست از تقلا برمی‌دارد. جادویمان در او وارد می شود اما در عوض منفجر کردن او، دور می‌خورد و قوی‌تر از قبل به خودمان بر می‌گردد، اما هیچ آسیبی نمی‌رساند.

دوباره سعی می‌کنم، اما با وجود این که نیروی بیشتری از دفعه‌ی قبل می‌فرستم، به بک آسیبی نمی‌زند و فقط با شدت بیشتری به خودم بر می‌گردد. لرد لاس کنار من می‌ایستد و چند بازویش را روی شانه‌ام می‌گذارد. به او خیره می‌شوم، اما در عوض یورش آوردن به من، تنها لبخند خبیثانه‌ای تحویلم می‌دهد.

کرنل فریاد می‌کشد: «چه اتفاقی افتاده؟» و انرژی بیشتری اطراف و بین ما درست می‌شود.

بک آرام می‌خندد: «حالا وقتشه که قدرت کامل کا-گاش رو آزاد کنیم.» دندان‌هایش به خاطر ضرباتی که نوش جان کرده از خون سرخ است.

کرنل جیغ می‌زند: «داره از ما استفاده می‌کنه.» و سعی می‌کند خودش را جدا کند، اما بابت جادویی که در حال ساخته شدن است، سر جایش ثابت نگه داشته می‌شود. «بکشش گرابز، بکشش!»

سعی می‌کنم، اما نمی‌توانم تمرکز کنم، حداقل نه بر روی بک. حس می‌کنم نیرو دارد لبریز می‌شود، مثل موقعی که کاگاش کنترلمان را در کارشرلی ویل در دست گرفت و زمان را به عقب برد تا به ما شانس دوباره‌ای برای دفاع در مقابل دیموناتا بدهد. اما الان شرایط فرق کرده. بک به خدمت دشمن درآمده. این دفعه اصلاً معلوم نیست چه اتفاقی قرار است بیافتد.

باید جلوی این اتفاق را بگیرم. کاگاش اسلحه‌ی نهایی است. جهان ما به هر صورت سقوط می‌کند، اما اگر بک کنترل کاگاش را به دست بگیرد می‌تواند باقی جهان را هم با آن نابود کند. اگر بهترین کاری که می‌توانیم انجام دهیم این است که پیروزی آن‌ها را بی‌ارزش کنیم، باید به همان راضی شویم.

darrenshanfans.ir

شروع به قطع کردن قدرتی می‌کنم که در من جریان دارد. می‌خواهم نقشه‌ی بک را به هم بزنم. اما درست پیش از این که دستم را از ماشه بردارم، بک نگاهم را می‌رباید و ... چشمک می زند.

چشمک او اعصابم را به هم می‌زند. به نظر نمی‌رسد به قصد استهزاء و از سر شرارت یا جنون این ادا را درآورده باشد. بک برای صدم ثانیه‌ای مثل خودِ سابقش شد. این یکی از آن چشمک‌های شیطنت آمیز بود، از آن دست چشمک هایی که وقتی دو تا دوست نقشه‌ی مخفی و دردسرسازی دارند به هم می‌زنند.

از آن چشمک‌هایی که می‌گویند: «بهم اعتماد کن و پایه باش. خوش می‌گذره!»

احمقانه است. من باید همانطور که قصد داشتم، جلوی این جریان انرژی را بگیرم. اگر نکنم چیزهای بیش از حد تصوری را به ریسک گذاشته‌ام، آن هم اینقدر بی‌پروا. اما امیدی که از آن چشمکِ مختصر به دلم می‌اُفتد... جرقه‌ای از انسانیت که فکر کردم در پس نقابِ سایه‌وارِ مرگ کمین کرده...

با سراسیمگی و بُهت، و از سر وحشت زوزه‌ای می‌کشم، و تصمیمی که احتمالاً بدترین تصمیم کُل زندگی من یا هر کس دیگری خواهد بود را می‌گیرم. به جای اینکه خود را از چنگال بک و لرد لاس آزاد کنم، نیروی بیشتری از هوا می‌گیرم و هر آنچه کا-گاش می‌خواهد به خوردش می‌دهم تا جان بگیرد و ویرانی جهانی را به بار بیاورد.

چرخشی ناگهانی و تهوع‌آور رخ می‌دهد و گلوله‌ای از یک انرژی بکر و سوزاننده از همه‌ی منافذ بدنم بیرون می‌زند. گلوله‌های مشابهی نیز از کرنل و بک منفجر می‌شوند. هر سه قطعه‌ی کا-گاش ملحق می‌شوند، در هوا جلز و ولز می‌کنند، بعد با قدرت به قلب تونل می‌کوبند به جهنم.

همه چیز از هم می‌پاشد.

20

با یک بنگ

قبلاً برای آزاد کردن قدرت کامل کا-گاش به ورد و افسون نیاز داشتیم تا آن را هدایت کند. اما این بار نه. ما از آن هم فراتر رفته‌ایم. رشد کرده، بالغ شده و کاملاً با سلاح درآمیخته‌ایم. دیگر از آسمان تپنده، ابرهایی که به آتش بدل می‌شوند، یا سنگ‌های ذوب‌شونده خبری نیست. به جای آن مستقیماً به مرحله‌ی انفجار و تبدیل شدن به رنگ‌ها وارد می‌شویم.

بدنم تکه پاره می‌شود و از روی غریزه می‌فهمم که هرگز دیگر به دردم نخواهد خورد. گرابز گریدی مُرده و رفته. همینطور کرنل فلک و بک. حالا ما کا-گاش هستیم، نیرویی بی جسم، خالص‌تر از نور، آزاد از هر گونه قید و بند. اولین بار تا اینجا پیش نیامده بودیم. نمی‌فهمیدیم چه اتفاقی در حال رخ دادن است. سعی کردیم کنترل را حفظ کنیم و تسلیم جنون نشویم. حالا تنها به ساز آن می‌رقصیم، انسانیت خود را پشت سر می‌گذاریم، و با سرعتی که حتی نمی‌توانم ذره‌ای توصیفش کنم به جلو می‌شتابیم.

تونل را خرد می‌کنیم و از آن می‌گذریم. دنیا پشت سرمان در هم می‌شکند، مُریدها و مُغ‌ها در یک آن می‌میرند، تیماس در بالای پرتگاه لحظه‌ای بعد، و همه‌ی مردم روی زمین یک ثانیه پس از آن. سیاره همانطور که یونی پیش‌بینی کرده بود از هم می‌درد، و من مقصر هستم. اما اهمیتی نمی‌دهم. من در عمل انجام شده قرار گرفته‌ام، قدرت مرا به جنون کشیده، و نسبت به هر چیزی به جز حرکتِ *حالا*، *اینجا* و *ما* بی‌توجهم و همه چیز را به باد فراموشی سپرده‌ام.

darrenshantrans.ir

ما در دنیای مادونیِ بیلیون‌ها وصله‌ی نور درخشان هستیم. دفعه‌ی پیش که به این دنیا پا گذاشتیم، از هر وصله‌ی نور به وصله‌ی دیگر می‌جهیدیم، اما حالا انتقال روان انجام می‌شود. وصله‌ها به هم می‌پیوندند و پنجره‌هایی شکل می‌دهند. بی وقفه به درون پنجره‌ها شلیک می‌شویم. با سرعتی که می‌گیریم پنجره‌ها محو به نظر می‌رسند. دنیا پشت سرمان مکیده می‌شود... سیاره‌های دیگر... ستاره‌ها... عالم... هر چه که باشد.. حتی خودِ زمان. و فقط از دنیای انسان‌ها نه – که از قلمروی دیموناتا هم با خود می‌بریم. همه چیز به جریان ما مکیده می‌شود.

صدایی نجوا می‌کند. «چلیپا[1].» چند ثانیه طول می‌کشد تا بدانم بک بود که حرف می‌زد. به نظر می‌رسد خودمان تک به تک هنوز به نوعی وجود داریم. کاملاً به آن چیزی که فکر می‌کردم یک واحد مستقل باشد تبدیل نشده‌ایم.

بک با پافشاری، دوباره می‌گوید: «چلیپا.»

کرنل می‌پرسد: «چرا؟»

«بعداً توضیح می‌دم. فقط ما رو به اون سمت هدایت کن.»

«اما اگه به چلیپا بریم و همه چیز رو با خودمون ببریم...»

بک می‌گوید: «به من اعتماد کن. این تنها راهه. برَن یک نقشه کشید.»

کرنل، همچنان با تردید، می‌پرسد: «گرابز؟»

هیچ نمی‌دانم چه اتفاقی در حال رخ دادن است، و این نقشه ممکن است چه چیزی باشد. نمی‌دانم بک واقعاً طرفِ ماست یا دارد ما را خر می‌کند. ولی ما که انتخاب دیگری نداریم؟ تا آنجا که می‌توانم صدایم را مثل کاپیتان پیکارد[2] می‌کنم و زیر لب می‌گویم: «انجامش ده.»

---

[1] Crux به صلیب هم می توان معنا کرد

کرنل آه می‌کشد. حس می‌کنم موضع خود را مشخص کرده‌ایم. سرعتمان بیشتر می‌شود، پنجره‌ها نور سفیدی می‌شوند، صدای وزوزی دورمان شکل می‌گیرد و همه چیز را در خود فرو می‌برد. با این صدا دیگر نمی‌توانیم با یکدیگر حرف بزنیم.

نسبت به این ماجرا حس بدی دارم، اما برای جلوگیری از آن دیگر خیلی دیر است، پس به نیرو دادن به کا-گاش ادامه می‌دهم. انرژی را از نورها و هر آنچه پشت سرمان است می‌گیرم، و دنیاها را از نیرو خشک می‌کنم. از انرژی، جادو، زمان و بقیه‌ی چیزها بهره می‌برم تا سریع‌تر ما را به جلو حرکت دهند. کرنل ما را هدایت می‌کند. بک... نمی‌دانم روح این دختر سلتی[3] چه نقشه‌ای در سر می‌پروراند، اما فکر کنم او هم مشغول به کاریست. به نظر می‌رسد ذهنش بر کالاهای آب‌آورده‌ی پشت سرمان متمرکز است. دارد چیزی از باقیمانده‌های مارپیچ‌شده‌ی دنیاها جذب می‌کند. انرژی یا جادو نیست. اما چه چیز دیگری می‌تواند باشد؟

قبل از آنکه بتوانم پاسخی برای سوالم پیدا کنم، توپی آتش‌بار در دوردست ظاهر می‌شود. با توجه به توصیفات کرنل، متوجه می‌شوم که این همان چلیپاست، مرکز همه چیز، مکانی که انفجار بزرگ رخ داد. ابتدا فقط یک دنیا وجود داشته، با شصت و چهار منطقه، نصف سیاه و نصف سفید. شیاطین در مناطق سفید بودند، و موجودات کهن در مناطق سیاه. شکل حیات دیگری وجود نداشت. زمان هم همینطور. طی جنگی که بین شیاطین و موجودات کهن رخ داد، چلیپا منفجر شد، و حیات و دنیاها به شکلی که می‌شناسیم شکل گرفتند.

به سرعت از میانِ حاشیه‌ی چلیپا عبور می‌کنیم. کرنل گفت آنجا داغ‌ترین جایی بود که در عمرش رفته، اما در حال حاضر هیچ چیز داغ‌تر از ما وجود ندارد.

---

[2] یک شخصیت از داستان Star Trek که در سالهای 1987 تا 1994 پخش می شد.

[3] Celtic – نژاد سلتی، یکی از نژادهایی که در انگلستان زندگی می‌کرده اند

شصت و چهار صفحه‌ی مربعی‌شکل عظیم دور قلبِ پر رعد و برقِ چلیپا شناورند. دور هر کدام از آنها توپ‌هایی از نور – موجودات کهن – و شیاطینی عظیم که حتی از ارباب‌های داخل غار هم قوی‌ترند، گرد آمده‌اند. این‌ها دیموناتای اصلی هستند، همان‌هایی که پیش از تولد دنیاهای جدید وجود داشته‌اند.

درحالیکه می‌شکافیم و به داخل چلیپا فرو می‌رویم، موجودات کهن و شیاطین با شوک و هراس واکنش نشان می‌دهند. اما ما آنها را همچون مگس کنار می‌زنیم و گرداب پشت سرمان تکه پاره‌شان می‌کند، آنها را به درون خود می‌مکد و همچون بقیه جرواجر کرده و در زوزه‌های بُهت آلودشان نابود می‌سازد.

انتظار دارم سرعتمان کم شود و متوقف شویم، اما برعکس، سرعتمان به نهایت می‌رسد، بعد وقتی به مرکز چلیپا برمی‌خوریم تکه تکه می‌شویم. نوری کورکننده به وجود می‌آید. به شصت و چهار قطعه جدا می‌شویم و به مربع‌های سیاه و سفید می‌خوریم. می‌درخشند و بر سطوحشان چین می‌اُفتد. جرقه‌هایی از آنها بیرون می‌زند.

بعد همه‌چیز به هم قفل می‌شود. هر شصت و چهار مربع در کمتر از یک چشم بر هم زدنی به هم ملحق می‌شوند. ما دوباره یکی می‌شویم، با این تفاوت که حالا در دام مربع‌ها گرفتار آمده‌ایم. به بیرون منفجر می‌شویم، و مربع‌ها با ما منبسط می‌شوند. ما مرزهای بین قلمروها هستیم، اما همزمان فضای بی‌کران درون آنها را هم تشکیل می‌دهیم، همه جا هستیم.

عمل انبساط میلیون‌ها سال طول می‌کشد، اما در یک لحظه رخ می‌دهد. با عقل جور در نمی‌آید، اما من فقط می‌توانم اینطوری توصیفش کنم. زمان از بین رفته. قوانینی که با آن زندگی می‌کردیم – قوانینی که همه‌ی موجودات از زمان انفجار بزرگ با آن زندگی می‌کردند – دیگر وجود ندارند. در غیاب زمان، همه چیز در لحظه، اما به تدریج اتفاق می‌اُفتد.

darrenshanfans.ir

درحالیکه سعی می‌کنم از قوانین تازه سر در بیاورم، یک کلیکِ ناگهانی می‌شنوم و عمل انبساط متوقف می‌شود. همه چیز آرام می‌گیرد. آخرین ردپای دنیاهایی که می‌شناختم کاملاً ناپدید می‌شوند. دنیاها، ستاره‌ها، مردم، موجودات... همه رفته‌اند. از تاریخ پاک شدند. ارواح مردگان هم همینطور. در این دنیا، جسمشان هرگز وجود نداشته است، پس روحشان هم هرگز بوجود نیامده. همه چیز به حالت اولش برگشته.

پیش از آنکه بتوانم از عذاب وجدان دیوانه شوم، موجودات را می‌بینم که چشمک‌زنان دوباره بوجود می‌آیند. موجودات کهن و دیموناتایی که وقتی من، بک و کرنل تبدیل به کا-گاش شدیم زنده بودند، احیا شده و به مکان‌های صحیحشان در دنیا بازمی‌گردند. موجودات کهنِ وحشت‌زده در مربع‌های سیاه ظاهر می‌شوند و در ماتم آن همه چیزی که از بین رفت شیون سر می‌دهند. دیموناتایی‌های خوشحال – هم شیاطین اصلی و هم آنهایی که از قبلی‌ها پس افتاده‌اند – در مربع‌های سفید ظاهر می‌شوند و از خوشحالی به جوش و خروش درمی‌آیند.

زمان ریشه‌کن شده. بشریت و همنوعان آنها دیگر و هرگز وجود نداشته‌اند. نظام ابتدایی دوباره برقرار شده. مرگ می‌تواند به عنوان یک نیروی ناخودآگاه، به همان شکلی که از آن انتظار می‌رود عمل کند. شیاطین تا ابد خواهند زیست، خواهند زایید، و بدون محدودیت خواهند کُشت. موجودات کهن در قلمروهای بی جان خود بی هدف شناور خواهند ماند، یا شیاطین آنها را خواهند یافت و از بین خواهند برد. سایه و دیموناتا پیروز شده‌اند.

پایان.

darrenshanfans.ir

21

اوه بله به خوبی به یاد دارم

«نه احمق جون، این تازه شروعشه.»

بک می‌خندد و نور اطرافم قُل قُل می‌کند. پلک می‌زنم و با یک دست چشم‌هایم را می‌پوشانم. بعد اخم می‌کنم. صبر کن ببینم – من یک نیروی بدون جسم هستم. من که چشم یا دست ندارم.

بک نخودی می‌خندد. «حالا داری.»

دستم را پایین می‌آورم، و با شگفتی به دختر کوچکی که روی کاناپه‌ای که خیلی خوب می‌شناسم نشسته، زُل می‌زنم. کاناپه از خانه‌ی قدیمی‌ام آمده، از عمارت کارشری ویل. من در اتاق پذیرایی بسیار بزرگی هستم، در جای همیشگی‌ام روبروی تلویزیون سایز بالا. بک روبروی من نشسته و لبخندی مغرورانه بر لب دارد. کرنل که گیج و مبهوت به نظر می‌رسد در جایی نزدیک نشسته.

«چه جهنم دره‌ای...» مکث می‌کنم. یک چیزِ دست‌هایم ذهنم را مغشوش می‌کند. آن را برمی‌گردانم و با خود می‌گویم مشکل کجاست؟ بعد متوجه می‌شوم – هیچ مویی در کار نیست. پوستم صاف و رنگ‌پریده است. انگشت‌ها بزرگ هستند اما نه حیوانی، بلکه به جای پنجه، همان ناخن‌های معمولی را دارم. من گرگ‌نما نیستم.

بک خرناسی تمسخرآمیز می‌کشد. «البته که نیستی. مگر اینکه خودت انتخاب کنی که بشی. اگر بخوای می‌تونی خودت رو عضلانی و پرمو کنی، اما به نظر من بهتره نکنی. اون وقتا که به عنوان مرد گرگی این طرف اون طرف می‌رفتی خیلی سبک‌مغز به نظر می‌یومدی.»

از جا بلند می‌شود و به سوی پنجره می‌رود. لباسی ساده به تن دارد. فقط یک ردا یا چیزی شبیه به آن او را پوشانده. من شلوار جین و تی شرت مورد علاقه‌ام را به تن دارم. کرنل هم چیزی مشابه پوشیده.

بک را تا پنجره دنبال می‌کنم. درحالیکه از اتاق رد می‌شوم، اشیاء را می‌بینم که دور من در جایشان ظاهر می‌شوند – گلدان‌ها، کتاب‌ها، عکس‌ها. اتاق هنوز در حال شکل‌گیری است.

بک از پنجره به بیرون، به هیچ، زُل زده. و من واقعاً منظورم هیچ است. آن بیرون سیاه است، تاریکی مطلقِ یک فضای خالی. همینطور که دارم می‌بینم، بخشی از باغچه‌ی خانه جوانه می‌زند، در دید قرار می‌گیرد و پخش می‌شود. این گل و گیاه در برابر پشت صحنه‌ی تاریک صحنه‌ای عجیب ایجاد کرده‌اند. انعکاس لبخند بک را در شیشه می‌بینم. او برمی‌گردد و لبخندی گل و گشاد تحویلم می‌دهد.

من‌من‌کنان می‌گویم: «اینجا چه خبره؟»

او می‌گوید: «دارم پایگاه موقتمون رو می‌سازم. گفتم شاید اینجوری راحت‌تر با شرایط سازگار بشیم.»

به بدن‌هایمان اشاره می‌کنم و می‌پرسم: «و اینها؟ اینها واقعی هستن؟»

او به طرزی ابهام‌آمیز می‌گوید: «به هر اندازه که ما بخوایم واقعی هستن.» و به کاناپه بازمی‌گردد.

کرنل با عصبانیت می‌گوید: «این حرف یعنی چی؟ این یه خوابه؟ واقعیته؟ تو چطوری...» مکث می‌کند، سرش از یک سو به سوی دیگر می‌گردد. زیر لب می‌گوید: «من نمی‌تونم نورها رو ببینم.»

بک می‌گوید: «البته که نمی‌تونی. حالا ما خودِ *نورها* هستیم. اونا بخش‌هایی از کا-گاش بودن. حالا که تبدیل به کا-گاش شدیم، دیگه لازم نیست ببینیشون. ما از اون مرحله فراتر رفتیم. دیگه موجوداتِ مادی نیستیم. چشم یا گوش یا حتی مغز واقعی نداریم. باید ذهنت رو از این چیزها فراتر ببری.»

می‌غرم و انگشت‌هایم را خم می‌کنم. «بهتره قبل از اینکه طاقتمونو از دست بدیم خیلی واضح و مشخص برامون تشریح کنی ببینیم قضیه چیه.»

بک می‌خندد. «تو نمی‌تونی منو تهدید کنی گرابز. این جسم فقط برای ظاهره. حتی اگه به گرد و غبار هم تبدیلش کنی، کوچکترین تغییری رخ نمی‌ده.» یک بشکن می‌زند و کله‌اش منفجر می‌شود. خون از گردنش به بیرون فوران می‌کند. من و کرنل از شوک جیغ می‌زنیم. بعد کله‌ی جدیدی از جای قبلی رشد می‌کند. چشم‌هایش باز می‌شوند و چشمک می‌زند. با یک دست به خونِ روی کاناپه اشاره می‌کند و خون‌ها محو می‌شوند.

زیر لب می‌گویم: «نمی‌فهمم. اینا خیالاته؟ ما مُردیم؟»

بک می‌گوید: «نه ابله. ما کا-گاش هستیم. جهان ماییم و ما جهانیم. ما چسبی هستیم که همه چیز رو به هم نگه می‌داره، قدرتی که اون رو به چلو پیش می‌بره، نیرو...» وقتی در چشمانم می‌بیند هیچ کدام از حرف‌هایش را نفهمیده‌ام، آهی می‌کشد و از کرنل می‌پرسد: «تو چیزی از حرفام فهمیدی؟»

به آرامی می‌گوید. «فکر کنم. اما...» چهره‌اش مغموم می‌شود. «ما دنیا رو نابود کردیم! آدمایی که می‌شناختیم – اونا همشون...؟»

بک با خوشحالی می‌گوید. «مُردن. تبدیل به اتم شدن. بعد هم به ذرات ریزتر تجزیه شدن. دیگه هیچ چیز از جهان باقی نمونده. زمان و همه‌ی صنایعی که در زمان ساخته شدن برای همیشه از بین رفتن. در این دنیا که ما هستیم، اون چیزها فقط در اینجا-» با انگشت به سر خود می‌زند. «-وجود داشتن.»

می‌غرم: «خوشحالم که اینقدر راحت باهاش کنار اومدی.» و به سوی او پیش می‌روم، و به دنبال راهی برای کُشتنش می‌گردم. می‌خواهم انتقام قتل عامی که او با فریب باعث شد انجام دهیم را بگیرم.

بک با تعجب می‌گوید: «بچه نشو. من شما رو فریب ندادم. *اونها* رو فریب دادم – دیموناتا و مرگ رو. تنها راه همین بود. برَن این رو فهمید. مطمئن نبود نقشه درست عمل کنه، اما چون هیچ انتخاب دیگه‌ای نداشتیم، مجبور بودیم ریسک کنیم.»

«اگه سریع حرفاتو با عقل جور در نیاری...»

بک سرش را تکان می‌دهد. «نمی‌دونم تو با این مغز کوچیکت چطوری تا اینجا پیش اومدی.» تا دهانم را باز می‌کنم تا اعتراضی سر دهم، انگشتی به سویم می‌گیرد. «ماشه.» بعد به کرنل اشاره می‌کند. «چشم‌ها.» بعد به سینه‌ی خود می‌زند. «حافظه. تو به ما قدرت دادی تا زمان و همه‌ی اُسرای اون رو منحل کنیم. کرنل ما رو هدایت کرد. و من جذب کردم.»

یک دستش را به سمت سقف حرکت می‌دهد، و سقف شفاف می‌شود. آسمان بالا سیاه است. غیرممکن است بتوان چیزی دید. اما همینطور که نگاه می‌کنیم، چیزهایی قابل رویت می‌شوند. نمی‌دانم نوری که سقف را می‌پوشاند از کجا می‌آید، اما کاملاً آن را روشن می‌سازد، حتی از اتاقی که در آن نشسته‌ایم قابل تشخیص‌تر است. ماه است در ابعاد کامل و گِرد. مرواریدی ابله در میان دریایی از تاریکی.

بک سر بالا به ماهِ غول‌آسا لبخند می‌زند و می‌گوید: «من همه چیز از دنیای ابتدایی رو به یاد دارم. اول نمی‌تونستم به اون خاطرات دست پیدا کنم، اما بهرحال اونجا بودن. اگر قرار بود قطعات دنیا روزی دوباره به هم سوار بشن، کا-گاش به یک طرح اولیه نیاز داشت تا بتونه همه چیز رو دقیق به حال اول برگردونه.

برَن هم این رو می‌دونست. ایده‌ش رو از همینجا آورد. گفت اگر حافظه‌ی کا-گاش بتونه همه چیز رو از دنیای ابتدایی ضبط کنه، باید بتونه همه‌ی دنیاهای جدید رو هم به خاطر بسپاره.

بک ادامه می‌دهد: «اونوقتی که شما داشتید کهکشان‌ها رو خاکستر می‌کردید من هم مشغول جرواجر کردن دنیاها بودم، مجبور بودیم همه سیاره‌ها، افراد، حیوانات، اتم‌ها رو لمس کنیم. همینطور که لمس می‌کردیم و خرد می‌کردیم، من همه چیز رو در حافظه ثبت کردم. همه‌ی تاریخ، از لحظه‌ی وقوع انفجار بزرگ تا به انتها... همه اینجا هستن.» به سر خود اشاره می‌کند.

«اسم همه‌ی موجودات باهوش رو می‌دونم. همه‌ی نقاط روی بال‌های تک تک پروانه‌هایی که از پیله بیرون اومدن، کدهای ژنتیکی ساده ترین و پیچیده ترین موجودات رو از حفظم. طرز کار خورشید رو می‌دونم، نحوه‌ی شکل‌گیری دنیاها، رشد حیات. همه‌ی رموز دنیاهای گذشته از آن من هستن. مال شما هم می‌تونن باشن، البته اگر از من بخواید با شما در میان بگذارم، اگرچه شک دارم براتون اهمیتی داشته باشه.»

می‌غرم: «پس همه چی یادته. خوب که چی؟ بهرحال اونا از بین رفتن، نرفتن؟»

کرنل که پیشانی‌اش از فشار تامل چین افتاده زیر لب می‌گوید: «از بین رفتن، اما فراموش نشده‌ن. به این بدن‌ها نگاه کن – واقعی هستن. کپی‌های برابر اصلی که جزئی‌ترین جزئیاتش رعایت شده. درسته، مگه نه بک؟» او به نشان موافقت سر تکان می‌دهد. «و ماه هم واقعیه نه؟»

نیش بک باز می‌شود. «دقیقاً به شکل قبل از زمانیه که منفجرش کردیم.»

کرنل فریاد می‌زند: «ما می‌تونیم همه‌ش رو برگردونیم! کا-گاش قدرت تکه پاره کردن یک دنیا رو داره، اما قدرت این رو هم داره که دوباره بسازتش!»

بک می‌خندد. «این چیزیه که برَن روش حساب می‌کرد.»

من که هنوز گیجم به آن دو زُل می‌زنم. «ساختن یک دنیای جعلی چه فایده‌ای داره؟»

بک حرفم را تصحیح می‌کند. «جعلی نخواهد بود. میشه درست عین دنیایی که قبلاً بود. ما هر کاری می‌تونیم بکنیم. ما می‌تونیم منظومه‌های خورشیدی، دنیاها و موجودات رو درست مثل قبل بسازیم. می‌ذاریم

تاریخ همونطور که بار اول اتفاق افتاد، اتفاق بیفته. با اولین جرقه‌های حیات شروع بشه و از همونجا ساخته بشه. موجودات پیشرفته‌ای مثل انسان‌ها زندگی می‌کنن و دوباره روح‌دار می‌شن. همه چیز به همون شکل قبل، از طلوع زمان تا لحظه‌ی ویرانی جهانی رخ خواهد داد. ما فرایند رو تا اونجا پیش می‌بریم، بعد به همه‌ی ساکنین دنیاها آزادی می‌دیم. بعد از اون آینده دست خودشونه.»

اخم می‌کنم. «چه فایده ای داره؟ دیموناتا به همه‌ش گند می‌زنه. اونا هم وجود دارن. وارد دنیا می‌شن و نابودی به بار میارن، درست مثل-»

کرنل میان حرفم می‌پرد: «مثل اینکه درست گوش ندادی. بک گفت ما هر *کاری* می‌تونیم بکنیم.»

«منظورت اینه که می‌تونیم در برابر شیاطین ازشون محافظت کنیم؟» سرم را به نشان مخالفت تکان می‌دهم. «اونا قبلاً راه‌هایی برای پیچوندن قوانین پیدا کردن. برای همینه که کا-گاش خرد شد. از کجا معلوم بتونیم جلوشونو بگیریم که دوباره این کار رو انجام ندن؟»

بک در اتاق عبور می‌کند و دست‌هایم را می‌گیرد. انگشت‌هایش می‌لرزند. به نرمی می‌گوید: «اگر شیاطین اونجا نباشن، ما هم مجبور نیستیم از مردمانمون محافظت کنیم.»

«اما هستن. می‌تونم حسشون کنم.»

کرنل می‌گوید: «من هم همینطور. جای همه‌شون رو می‌دونم، همینطور جای موجودات کهن رو. اگر چشم‌هامو ببندم، می‌تونم تمام شصت و چهار منطقه رو مجسم کنم و جای تک تک موجودات زنده رو تشخیص بدم.»

بک می‌گوید: «کا-گاش همه چیز رو به هم نگه داشته. *ما* دنیا هستیم. ما تک تک مولکول‌ها رو به مولکول‌های دورشون وصل کردیم. هیچ چیز نمی‌تونه از ما پنهون بمونه. و هیچ چیز هم نمی‌تونه شکستمون بده.»

عمارت محو می‌شود و ما در هوا شناور می‌شویم، و نورِ ماه از نو ساخته شده بر ما می‌تابد. سرمای یخبندان و نبود اکسیژن بر من اثر ندارد. چرا داشته باشد؟ ما به عنوان کا-گاش دما، هوا و بقیه چیزها را *خلق* می‌کنیم. کم کم دارم می‌فهمم چرا بک و کرنل اینقدر روانی شده‌اند.

بک می‌گوید: «کا-گاش هرگز نمی‌خواسته که دنیا را کنترل کند. از خودش هیچ خواسته و اختیاری نداشت. فقط چیزها را سر جایشان نگاه داشته بود. نمی‌دونست چرا شیاطین و موجودات کهن رو از هم جدا کرده – فقط این کار رو می‌کرد. قدرت تصمیم‌گیری نداشت.»

کرنل می‌گوید: «اما *ما* داریم.» و چشمک می‌زند.

بک می‌گوید: «کمال مطلوب اینه که ما نظم جهان ابتدایی رو حفظ کنیم. هرگز دخالت نکنیم. بذاریم چیزها راه خودشون رو برن. خنثی باقی بمونن.»

کرنل نیشش باز می‌شود. «اما اینا به جهنم. به نظر من دلیلش همین بود که کا-گاش بعد از قطعه قطعه شدن شروع به سیاحت کرد. برای همین بود که موجودات مختلف رو به عنوان میزبان خودش انتخاب می‌کرد. داشت چیز یاد می‌گرفت، رشد ذهنی بدست میاورد، انتخاب می‌کرد.»

بک سر تکان می‌دهد. «انتخاب، همه چیز بود. وقتی قطعه‌ی لرد لاس تصمیم گرفت بپره داخل من – همون وقتی بود که کا-گاش کنترل رو به دست خودمون داد، با این فرض که ما می‌تونیم این گره رو باز کنیم.»

کرنل لبخندی مغرورانه می‌زند. «بالاخره متوجه شدی؟»

آه می‌کشم. «فکر کنم. ما می‌تونیم دوباره درستش کنیم؟ می‌تونیم دنیاها و مردم دنیای خودمون رو بسازیم؟»

بک می‌گوید: «بله.»

«می‌تونیم دوباره زمان رو بوجود بیاریم؟»

کرنل می‌گوید: «یا صورت ظاهریش رو.»

«اما قبل از انجام این‌ها...» چشم‌هایم را می‌بندم و تمرکز می‌کنم. من هم مثل دو نفر دیگر می‌توانم موقعیت شیاطین را حس کنم. موقعیت تک‌تکشان که در سی و دو حوزه پخش شده‌اند و همچنان پیروزی خود و بازگشت به زندگی ابدی را جشن می‌گیرند را می‌بینم. ما به عنوان کا-گاش نیرویی هستیم که بدن‌هایشان را به هم بند کرده، خون در سرخرگ‌ها و سیاهرگ‌هایشان جاری ساخته، سلول‌های مغز خاکستری و قلنبه قلنبه‌شان را شکل داده‌ایم. ما آن‌ها را به هم نگه داشته‌ایم. اگر بخواهیم، می‌توانیم به همین سادگی...

«... از هم *بازشون* کنیم.» چشم‌هایم را می‌گشایم و لبخند می‌زنم. «ما می‌تونیم نابودشون کنیم. همه‌شون رو بکشیم. تک تک هیولاها رو محو کنیم.»

بک می‌گوید: «بله.» بعد چهره‌اش در هم می‌رود. «اما نباید این کارو بکنیم.»

اخم می‌کنم. «منظورت چیه؟»

بک می‌گوید: «این یک قتل عامه.»

می‌خندم: «دیوونه شدی؟ اونا شیطان هستن، نه انسان. اگر فقط هیولاها رو بکشی که قتل عام مرتکب نشدی.»

بک اصرار می‌کند: «اونا موجودات زنده هستن. درسته که ظالم و بی‌رحم‌اند، اما این فقط طبیعتشونه. اونها حقِ موجودیت دارن.»

اعتراض می‌کنم: «نه ندارن. اونا سعی کردن ما رو از بین ببرن. عجبا! این کارو هم کردن! هرگز به حقوق ما برای حیات اهمیت ندادن. چرا حالا ما باید به حق حیات اونا اهمیتی بدیم؟»

darrenshanfans.ir

کرنل طرف بک را می‌گیرد و با نرمی پاسخ می‌دهد: «چون ما از اونها بهتریم. اگر اونها رو بکشیم، ما هم به بدیِ اونا می‌شیم.»

شانه بالا می‌اندازم. «من می‌تونم با این مسئله کنار بیام.»

چشم‌های بک می‌درخشند و آماده‌ی یک مشاجره می‌شود. بعد کرنل ترق تروق انگشتانش را درمی‌آورد و می‌گوید. «صبر کنید. یه چیزی یادم اومد. یه دقیقه صبر کنید...»

درحالیکه ما به کرنل زُل می‌زنیم، او از ما رو برمی‌گرداند و قوز می‌کند. چند لحظه بعد یک چشم‌انداز در مکانِ دور ما شکل می‌گیرد. ما در دره‌ای هستیم و همه‌چیز آبی‌رنگ است. ستون‌هایی دندانه دندانه دور تا دور ما را گرفته. مکانی آشنا به نظر می‌رسد، اما نمی‌دانم چرا.

کرنل برایم یادآوری می‌کند. «این اولین مکان در دنیای شیاطین بود که تو وقتی با من و برانابوس از پنجره عبور کردی بهش وارد شدی.» یک دست به سوی یکی از ستون‌های کوتاه‌تر تکان می‌دهد و شیطانی لاغر و نحیف بیرون می‌آید. همانطور که به آن خیره می‌شوم، برانابوس در مقابل موجود شکل می‌گیرد. این برانابوس واقعی نیست، حتی مدل بازسازی‌شده‌اش هم نیست، فقط تصویری ضبط شده از او. بک وقتی جادوگر را می‌بیند شروع به گریستن می‌کند، اما اشک‌هایش از شادی است.

تصویر برانابوس به شیطان می‌گوید: «نه. ما نمی‌خوایم تو رو تنها بذاریم. تو می‌دونی ما کی هستیم و چی می‌خوایم. حالا...»

آه می‌کشم. «یادم میاد. من غافلگیر شده بودم. فکر می‌کردم همه‌ی شیاطین به قدرت و خطرناکی لرد لاس هستن.»

کرنل می‌گوید: «آره. قبل از اینکه بری، می‌خواستی بدونی چرا شیطان آبی‌رنگ رو نکشتیم.»

درحالیکه به آرامی سر تکان می‌دهم، برانابوس سوال را همانطور که اول بار پاسخ داده بود، جواب می‌دهد. «ارزش کُشتن نداشت. بیلیون‌ها شیطان ناشناخته وجود دارند. همه اهریمنی هستن، اما بیشترشون نمی‌تونن به ما آسیبی برسونن یا به دنیای ما وارد بشن. این عقب‌مونده که حتی جرئت نداره از این دره خارج بشه. اون منتظر می‌مونه، همینجا مخفیه و زنده می‌مونه، و کار کوچک و پرارزش دیگه‌ای انجام می‌ده.»

بک تکرار می‌کند: «مخفیه و زنده می‌مونه. ما می‌خوایم ضعیف‌ها و بی‌گناهان رو قتل عام کنیم گرابز؟ یعنی تا این حد نزول کردیم؟ اگر اینطور باشه، فکر نکنم نابودی دیموناتا کافی باشه. باید خودمون رو هم از بین ببریم. اگر نمی‌تونیم نسبت به اون‌هایی که هیچ آسیبی به ما نرسوندن ترحمی داشته باشیم، پس نسبت به اونهایی که تا بحال اینقدر شدید باهاشون مبارزه کردیم، حق بیشتری نسبت به این دنیا نداریم.»

فریاد می‌زنم: «خیلی خوب. لازم نیست اینقدر تکرارش کنی. فهمیدم منظورت چیه. ما کاری به اون ضعیف‌هایی که نمی‌تونن عبور کنن، یا هیچ خطری ندارن، نداریم. اما ارباب‌ها باید از بین برن – اینو دیگه عمراً کوتاه بیام. هر جانوری که حتی یک ذره هم احتمال عبورش می‌ره، احتمال اینکه ما رو شکست بده، که بخواد با استخوان بندی کا-گاش ور بره و ضعیفش کنه.... اونا رو همین حالا محو می‌کنیم.»

بک زیرلب می‌گوید: «می‌تونیم منزوی‌شون کنیم. یه جایی زندانیشون کنیم که نتونن-»

با عصبانیت داد می‌زنم: «نه! اونا خطر خیلی بالایی دارن. همه‌ی ارباب‌های موجود رو می‌کُشیم. تو این مورد اصلاً از حرفم نمی‌گذرم. این بلا باید سرشون بیاد و منم می‌خوام ببینم که این اتفاق می‌اُفته.»

کرنل سعی می‌کند بک را دور بزند. «باید این کارو انجام بدیم. اونا قبلاً راه نابود کردن کا-گاش رو یاد گرفتن. حالا می‌تونن دوباره انجامش بدن. برای اینکه نظم و ترتیب رو تضمین کنیم، مجبوریم اون‌ها رو حذف کنیم. فقط اینجوری خیالمون راحت می‌شه.»

بک آه می‌کشد، بعد با بی‌میلی به نشان موافقت سر تکان می‌دهد.

می‌خندم: «می‌دونستم منطق سرت می‌شه.» بعد شرورانه نیشم را باز می‌کنم، و گرابز گریدیِ گرگیِ سابق یک لحظه خودش را نشان می‌دهد. «بیاید ترتیبشون رو بدیم!»

و قتل عام آغاز می‌شود.

darrenshanfans.ir

22

بُعد شیطانی

میلیون‌ها ارباب شیطانی هلاک می شوند. آنها انتظار ما را نداشتند و در مواجهه با خشم ما درمانده و بی‌دفاعند. همچون بادی کیهانی قلمروهای سفید را جارو می‌کنیم، و همه‌ی آنهایی که خطری ایجاد می‌کنند معدوم می‌سازیم. آنهایی را که می‌کُشیم شکنجه نمی‌دهیم. ما مثل این هیولاهای فرومایه قلب شیطانی نداریم که بخواهیم به کسی درد و رنج دهیم. البته دروغ است اگر نگویم قسمتی از وجودم از دست‌چین کردن لذت نمی‌برد، اما در آن خوشی غرق نمی‌شوم.

چون زمان دیگر مثل قبل عمل نمی‌کند، هرس کردن دنیا هم سریع انجام می‌شود و هم طولانی. هم به اندازه‌ی یک نفس کشیدن طول می‌کشد و هم به اندازه تولد و مرگ یک جین خورشید. یکباره در همه‌ی سی و دو منطقه رخ می‌دهد. مجبور نیستیم دانه دانه برویم. فوراً می‌توانیم همه جا باشیم، و در یک آن بر روی میلیون‌ها دنیا بتازیم.

با وحشی‌گریِ خدای‌گونه‌ای در میان حوزه‌های شیطانی می‌وزیم، و هر کسی که باید حذف شود را زمین می‌زنیم. دیگر بدن‌هایمان یا مشقت مبارزات دست و پاگیر نیست. مثلِ روح، مثلِ یک نیروی طبیعی حرکت می‌کنیم و به ارباب‌های شیطانی می‌کوبیم بدون آنکه بفهمند چه چیز به آنها زده، و بیشترشان بدون اینکه فرصت پیدا کنند زوزه‌ای در واکنش به این حمله بکشند می‌میرند.

ظالمانه و با خونسردی این کار انجام می‌شود، درست به پستی یک شیطان. از میان مناطق سفید می‌گذریم و آنها را سرخ می‌سازیم. همه‌ی ارباب‌های شیطانی موجود را می‌کشیم... به جز یک نفر. او را برای آخر کار نگه می‌داریم. اول آن شیاطین شرورتر را مچاله می‌کنیم. این کار با خونسردی و بدون غرض‌ورزی انجام می‌شود. اما آن آخری یک خصومت شخصی است. زمانِ تسویه‌حساب رسیده، و این را وقتی خواهم فهمید که در چشم‌های قرمز تیره‌اش زُل بزنم و آخرین زبانه‌های حیات را ببینم که خاموش می‌شوند، و تا سر حد انفجار لذت ببرم.

وقتی کار همه‌ی ارباب‌های دیگر را می‌سازیم، و فقط یکی باقی می‌ماند که عمداً از دیگران جدا مانده و زنده نگهش داشته‌ایم، برای خود جسم می‌سازیم و در بیرونِ قصر تارعنکبوتی‌اش ظاهر می‌شویم. شیطان بر لبه‌ی خاکریزی که دورتادور قلعه‌اش کشیده شده، انتظار ما را می‌کشد و بر تختی نشسته که قبلاً درون قصر قرار داشت. حالا بیش از هر زمانی تنها به نظر می‌رسد، و دیگر هیچ همتایی ندارد. اما ترسی در او نیست. او از همه اتفاق‌هایی که رخ داده آگاه است – ترتیبی دادم که همه چیز را ببیند و بشنود، و بداند ما به سراغش خواهیم آمد – اما از اینکه هراسان به نظر نمی‌رسد شگفت‌زده‌ام.

لرد لاس با حالتی تمسخرآمیز برایمان دست می‌زند و می‌گوید: «باز هم خوش آمدید دوستان جوان من. نسبت به آخرین باری که اومده بودید، ارتقاء درجه پیدا کردید. چقدر نابودسازی ارباب‌های شیطانی تاثیرگزار بود، اگرچه غیرت زیاد از حدی به خرج دادید. اگر برانابوس اینجا بود حتماً با این کار موافقت می‌کرد، اما دِرویش چطور، یا میرآ فلیم؟»

کرنل می‌غرد: «ما کاری رو که لازم بود انجام دادیم.»

لرد لاس در پاسخ می‌گوید: «به نظر من شما خیلی بیش از اونچه باید انجام دادید. کشتن ارباب‌های قدرتمند از جهان ابتدائی برایم قابل درکه. اونها همیشه خطرساز بودن و می‌تونستن باشن. اما ارباب‌های رده پایین‌تر چی؟ اون‌هایی که قدرتشون به اندازه‌ی من بود؟ شما به راحتی می‌تونستید جلوی عبور یا حمله‌شون رو بگیرید. اون‌ها هیچ خطری ایجاد نمی‌کردن. می‌تونستید زنده بذاریدشون تا در اعماق قلمروهای خودشون بچرخن و به جز امثال خودشون به کس دیگه‌ای صدمه نزنن. با این وجود تصمیم گرفتید اونها رو هم بکشید. شما آتش جهنم رو بر سر همه ریختید.[1]»

با عصبانیت می‌غرم: «چون همه‌تون به یه اندازه شریر هستید.»

لرد لاس می‌پرسد: «به چشمانِ چه کسی؟ تو؟»

«بله.»

لبخندی تمسخرآمیز می‌زند. «چه کسی به تو حق محاکمه‌ی یک گونه‌ی کامل از موجودات رو داد گروبیچ گریدی؟»

«هیچ کس. خودم.»

لرد لاس با احساس می‌گوید: «چقدر *شیطانی*.»

ریشخند می‌زنم. «اگه داری سعی می‌کنی باعث عذاب وجدانم بشی، باید بگم خیلی خوب این کارو انجام نمی‌دی.»

نجواکنان می‌گوید: «شک دارم نیاز باشه من بذر عذاب وجدان رو بپاشم. ابدیت در مقابل توست. به اعتقاد من، به مرور زمان وجدانت به تنهایی و به روش خودش تو رو شکنجه خواهد داد.»

خمیازه‌ای می‌کشم و نیم‌نگاهی به دیگران می‌اندازم. «داره حوصلمو سر می‌بره. آماده‌اید بکُشیمش؟»

---

[1] تر و خشک رو با هم سوزوندید

darrenshanfans.ir

کرنل با اشتیاق می‌گوید: «آره.» و یک قدم به جلو برمی‌دارد.

بک زیر لب می‌گوید: «صبر کنید.» گونه‌هایش سرخ شده و سر به زیر به پاهایش زُل می‌زند.

با دیرباوری می‌پرسم: «تو که براش احساس تاسف نمی‌کنی، می‌کنی؟»

بک می‌گوید. «نه.»

کرنل نصف و نیمه می‌خندد: «نمی‌تونی حس وفاداری داشته باشی. می‌دونم بهش خدمت می‌کردی، اما اونوقت فقط داشتی نقش بازی می‌کردی.» مکث می‌کند. «درسته؟»

بک سر بلند می‌کند و نفسی عمیق می‌کشد. می‌گوید: «ما یه معامله کردیم.» و من می‌نالم.

کرنل اخم می‌کند: «چه جور معامله‌ای؟»

قبل از آنکه بک پاسخی بدهد فریاد می‌زنم: «اصلاً مهم نیست. ما می‌کُشیمش. همین که گفتم. اینکه چه توافقی بین شما وجود داشته برام اهمیتی نداره. دِرویش، بیل-ای، مامان بابام، گرِت... همه به خاطر *اون* مُردن. اون مثل الباقی همنوعان پلیدش هلاک خواهد شد. هیچ بحثی هم توش نیست.»

بک با درماندگی می‌گوید: «ما نمی‌تونیم اون رو بکُشیم. من هم ازش متنفرم. اون آدمهایی که بهم نزدیک بوده‌ن رو کُشته یا باعث مرگشون شده. اما تو دیدی که ما با هم به تخته وارد شدیم. ما یه معامله‌ای کردیم. اگر بهش تعهد نداشته باشم...»

کرنل دوباره می‌پرسد: «معامله چی بوده؟»

نعره می‌زنم: «نه! من نمی‌خوام بدونم. اون یه شیطانه. ما هیچ دینی بهش نداریم. من می‌خوام بکُشمش، و اگر بخواید جلوی من رو بگیرید، من-»

لرد لاس که از این اختلاف لذت می‌برد، پارازیت می‌اندازد: «بک رو هم می‌کُشی؟»

می‌غرم: «تا زنده هستی حالتو بکن.» و یک دستم را بالا می‌برم تا او را محو کنم.

دنیا دور مُشتم تنگ می‌شود و دستم به آرامی پایین می‌آید و کنار بدنم قرار می‌گیرد. آتش در چشمانم است و به سوی بک می‌چرخم.

می‌گوید: «کا-گاش ممکنه دوباره قطعه قطعه بشه. اگر ما با هم بجنگیم، همه چیز رو به خطر می‌ندازیم. اگر دعوا کنیم و کنترلمون رو از دست بدیم، این همه از خود گذشتگی‌ها و تلاش‌های ما پوچ می‌شه. اونوقت همه‌ی اون چیزهایی که می‌شناختیم و دوست داشتیم حقیقتاً از دست می‌ره.»

تا ده می‌شمارم تا خشمم را تحت کنترل بگیرم. بعد با دندان‌های بهم فشرده می‌گویم. «بگو قضیه این معامله‌ی لعنتی چیه.»

بک می‌گوید: «اون به ما کمک کرد. در جریان نقشه‌ی برن قرارش دادم تا بذاره دیموناتا یک تونل بسازه و وارد دنیا بشه، بعد از کا-گاش استفاده کنیم و با استفاده از انرژی و قدرت تونل، زمان رو به ابتدای ابتدا برگردونیم.»

کرنل نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «لرد لاس می‌دونست ما می‌خوایم همه‌ی ارباب‌های شیطانی رو بکشیم؟»

بک می‌گوید: «بله. فکر کرد نوچه‌هاش رو هم می‌کُشیم. باور نداشت بتونم تو و گرابز رو مُجاب کنم که اونها رو زنده بذارید.»

به سوی ارباب شیطانی تُف می‌اندازم. «و تو گذاشتی ما کارمون رو انجام بدیم؟»

او نجواکنان می‌گوید: «چرا که نه؟ اونها برای من هیچ ارزشی نداشتن. یک گله‌ی فرومایه و حیوان‌صفت بوده‌ن. به عقیده‌ی من هم بهتره که تو دنیا نباشن.»

درحالیکه من و کرنل با دهان باز به لرد لاس زُل می‌زنیم، بک توضیح می‌دهد. «خیانت من مثل یک معما بود. من ارواح داخل تخته رو قتل عام کردم، اما می‌دونستم اگر قرار بود پیروز بشیم مجبور به کشتن تعداد خیلی بیشتر از اون می‌شُدیم. بعداً می‌تونیم دوباره زنده‌شون کنیم، درست مثل بقیه.

«ما سر مرگ و دیموناتا کلاه گذاشتیم. به اونا قبولوندیم که من در جبهه‌شون هستم و می‌خوام باهاشون باشم و تا ابد زنده بمونم. باید مرگ در من جریان پیدا می‌کرد تا بتونم اونو تحت کنترل بگیرم و رامش کنم تا کا-گاش بی‌دردسر به هم بپیونده. »

کرنل می‌پرسد: «اما اگر مرگ بخشی از تو بوده، نمی‌تونسته از نقشه‌ای که داشتی با خبر بشه؟»

بک سرش را به نشان مخالفت تکان می‌دهد. «اون به افکار درونی من دسترسی نداشت، فقط چیزهایی که من انتخاب می‌کردم تا باهاش در میون بذارم رو می‌فهمید. مرگ هنوز با آگاهی و هشیاری بیگانه بود. چیزهای زیادی بود که باید درباره‌ی ذهن یاد می‌گرفت.» پوزخندی مغرورانه می‌زند. «فکر کنم حالا دیگه هرگز یاد نخواهد گرفت.»

لرد لاس می‌گوید: «من از اون در برابر برادران حیوان‌صفتم محافظت کردم. من کمک کردم تا شما سه تا به هم برسید و هر کاری از دستم بر میومد انجام دادم تا قبل از اینکه فرصت ملحق شدن به هم پیدا کنید کُشته نشید. البته کار خطرناکی بود، اما حساب‌شده. و در پایان هم معلوم شد مفید بوده.»

با صدای گرفته می‌گویم. «اما چرا؟ تو یک شیطانی. تو از ما نفرت داری.»

پاسخ می‌دهد: «اصلاً و ابداً. من بشریت رو می‌ستایم. اگر اوضاع طور دیگری تمام می‌شد، با خوشحالی دل و روده‌های تو رو بیرون می‌کشیدم و می‌نداختم جلوی گربه. اما انسان‌ها... بازی‌هایی که اختراع می‌کنید... اندوه‌ها و زجرهایی که می‌کشید...» با یادآوری خاطراتش لبخند می‌زند.

کرنل می‌پرسد: «در ازای این کمک‌ها چی گیرت می‌آد؟ بک قول چه چیزی رو بهت داد؟»

لرد لاس پاسخ می‌دهد: «زنده ماندن، و ارتقاء درجه.» به ستاره‌هایی که آن بالابالاها چشمک می‌زنند می‌نگرد. «من هرگز در اون حدی که شما فکر می‌کردید قدرتمند نبودم. حالا که ارباب‌های بسیار قوی‌تر از من دیدید و نابود کردید، این رو خوب می‌فهمید. من یک شیطانِ جوان و خوار بودم. برای همینه که روی

زمین تمرکز می‌کردم. می‌دونستم که اونجا می‌تونم تاثیرگزار ظاهر بشم. می‌دونستم اگر اونجا رو به محل بازی خصوصی خودم تبدیل می‌کردم، می‌تونستم بر قلمروهای وحشتِ انسان‌ها پادشاهی کنم.»

می‌غرم: «تصمیم گرفتی مثل یک ماهی بزرگ تو یه برکه‌ی کوچیک باشی.»

لرد لاس سرش را یک وری می‌کند. «ارباب‌های قوی‌تر کهکشان‌ها رو می‌ترسوندند، و وحشت رو همزمان در چندین دنیا به وجود می‌آوردن. من چنین قدرتی نداشتم، پس فقط به یک سیاره بسنده کردم. قبل از انتخاب زمین چندین سیاره‌ی دیگه رو امتحان کردم. مردم شما به دلایلی که من از فهم و ادراکش عاجزم، برایم جاذبه داشتند. شاید کا-گاش من رو هدایت می‌کرد. شاید حتی اون زمان هم کا-گاش دنیای شما رو به عنوان اجرای نمایش مهیج خودش انتخاب کرده بود.»

پوزخند می‌زنم: «تو چه رقت‌انگیزی.» حالا دارم چهره‌ی واقعی دشمن خود را می‌بینم. متحیر از اینم که چطور این همه مدت در زندگی از او می‌ترسیدم و او را بدترین دشمنِ قابل تصور می‌دانستم.

لرد لاس به آرامی می‌گوید: «بودم. حالا دیگه نیستم. من آخرین ارباب شیطانی‌ام، نگهبانِ غاییِ اندوه. حالا همه‌ی نوچه‌های شیطانی این دنیا باید به قدرت من سر تعظیم فرود بیارن. من همچنین سایه‌ی تیره‌ای بر قلب‌ها و ذهن‌های موجودات دنیای شما خواهم انداخت، و تارهای اندوه خودم رو در دنیاهای بیشتری خواهم تنید. به تعدادی که هیچ اربابی در هیچ زمانی نتوانسته به آن نزدیک شود. من سرچشمه‌ی هر کابوسی خواهم بود، چهره‌ای پُشت هر نقاب بداندیشِ اسطوره‌ها. من بذر ترس رو به هر جا که به چشمم بیاد می‌پاشم، و تا ابد محصول برداشت خواهم کرد.»

او را به مبارزه می‌طلبم. «چی باعث شد فکر کنی ما بهت چنین اجازه‌ای می‌دیم؟»

لبخند می‌زند: «بک قسم خورد.»

به دخترک نیم نگاهی می‌اندازم.

به آهستگی می‌گوید. «ما بهش نیاز داریم. هر جهان پیشرفته‌ای به یک لولوخورخوره نیاز داره، به ارواح شرور، به شیاطین. دنیا به یک نیروی اهریمنی نیاز داره تا افراد نابکار به سمتش کشیده بشن، موجود بدنهادی که سنگدل‌ها بتونن پرستشش کنن. اگر نتونن به لرد لاس رو کنن، ایفای این نقش وقیح و زننده به دوش ما خواهد افتاد. من نمی‌خوام هیولایی برای آدم‌های پست و شرور دنیاهای خودمون باشم.» از من می‌پرسد. «تو می‌خوای؟» سوال را از کرنل می‌پرسد: «تو چی؟»

من و کرنل نگاهی معذب به یکدیگر می‌اندازیم.

من با لحنی گله‌مند می‌گویم. «چرا اون؟ ما می‌تونیم یکی از ارباب‌های دیگه‌ای که کُشتیم زنده کنیم، یا از یک شیطان رده پایین استفاده کنیم. حتماً که نباید لرد لاس باشه. من می‌خوام اونو از بین ببرم. بعد از اون همه بلایی که سرمون آورد...»

لرد لاس موذیانه زمزمه می‌کند. «می‌گن "شیطان آشنا بهتر از رفیق غریبه"»

بک می‌گوید: «من بهش قول دادم که بهش اجازه بدیم بر مناطق سفید حکمرانی کنه. به اضافه‌ی اینکه، اون قسم خورد هرگز پاشو از گلیمش درازتر نکنه، و کاری با موجودات کهن نداشته باشه، و فقط وقتی بهش اجازه داده می‌شه از خط عبور کنه، و هر بار هم وقتی کارش تموم شد به قلمروی خودش برگرده. اون جای پاشو توی دنیای انسان‌ها محکم نمی‌کنه، به نوچه‌هاش هم اجازه نمی‌ده که در اون دنیا سکونت داشته باشن.»

کرنل ابرو در هم می‌کشد. «اما این بار شیاطین رده پایین قادر به عبور و مرور بین دنیاها نخواهند بود. ما جلوشون رو می‌گیریم.»

بک می‌گوید: «ما نمی‌تونیم. تاریخ به حضور اونا نیاز داره. اگر قرار باشه اجازه بدیم زمان به شکل قبل از هم باز بشه، تک تک حملات شیاطین باید از نو ساخته بشه. من با لرد لاس کار می‌کنم و جا و مکان دقیقی که

نوچه‌هاش باید عبور کنن رو بهش اطلاع می‌دم. وقتی به زمان حال رسیدیم – به زمانی که دنیا رو پایان دادیم – آزادش می‌گذاریم که تا زمانی که به قوانین پایبنده تحت اختیار خودش باشه، و از اون نقطه به بعد ما می‌تونیم جلوی ورود شیاطین رده پایین‌تر رو به دنیاها بگیریم. پس از اون دیگه مردم ما از شر هیولاها خلاص می‌شن، اما تا قبل از اون نه.»

می‌غرم: «چطور می‌تونیم بهش اعتماد کنیم؟»

لرد لاس به خشکی می‌گوید: «من قول دادم. من همیشه به قول‌های خودم وفادار بودم.»

سرم را به نشان مخالفت تکان می‌دهم. «اگه اون نباشه برامون بهتره. ما می‌تونیم خودمون نوچه‌ها رو کنترل و هدایت کنیم. لرد لاس یک تهدیده. مجبور می‌شیم همیشه مثل شاهین حواسمون بهش باشه.»

ارباب شیطانی می‌گوید. «نه. این فقط یک بهانه‌ست، گروبیچ. تو می‌خوای با کُشتن من انتقامت رو تمام و کمال بگیری. اما لزوم مرگ من رو به روش دیگه‌ای نمی‌تونی توجیه کنی.»

شانه بالا می‌اندازم. «پس توجیه نمی‌کنم. من تو رو می‌کُشم و جای تو رو می‌گیرم. این رو ترجیح می‌دم تا اینکه اجازه بدم به کارت ادامه بدی. دلیل اینکه من اینجا هستم تویی، مسبب همه بدبختی‌هایی که تا بحال به سر من اومده تویی. اگر به خاطر تو نبود، پدر و مادرم، دِرویش و بیل-ای، و دیگران همه زنده بودن. من از جونت نمی‌گذرم، نه بعد از اون همه مصیبتی که منو دچارش کردی. ترجیح می‌دم آتیش بگیرم.»

یک دستم را بالا می‌برم تا ارباب شیطانی را نابود کنم. قصد داشتم قبل از اینکه کارش را تمام کنم کمی شکنجه‌اش بدهم، اما حالا به همان قتل سریع راضی‌ام.

درحالیکه یک انگشتم را به سوی لرد لاس می‌گیرم، او با آرامش می‌گوید: «حرف‌های تو ثابت می‌کنه که من باید زنده بمونم.» پوزخند از خود راضی و مغرورانه‌ی او مرا آتشی می‌کند، اما به دلایلی نمی‌توانم خود را راضی به حمله کنم. «اگر به خاطر دخالت من نبود، تو به بک و کرنل ملحق نمی‌شدی. کا-گاش هرگز

نمی‌توانست مثل قبل به کار بُرده شود. همه چیز در هم شکسته تا از نو ساخته شود، اما اگر کارهای من نبود، همه چیز به راحتی نابود می‌شد.

«بله من تو رو دچار مصیبت کردم، اما اون مصیبتی بود که تو *نیاز داشتی* تجربه کنی. درد، رنج، مرگ... همه لازم بودن. من اگر کاری کردم در راستای اهداف دنیا بوده، درست مثل تو. اگر حضور سیاه من نبود، تو هرگز مسیری که باید درش سفر می‌کردی، نمی‌یافتی.

مردم به شیاطین و خدایان تاریکی نیاز دارن، تنها و فقط برای اینکه دشمنی براشون باشه تا بر ضدش متحد بشن، و مانعی باشه که بخوان برش غلبه کنن. مردم شما می‌فهمیدن که بدون تاریکی، نوری هم وجود نداره، هیچ خیری بدون شر، و هیچ پیروزی بدون عقب‌نشینی معنا نداره. تو می‌تونی من رو بکشی چون من جزوی از اون چیزی هستم که تو هم هستی، همه اون کارهایی که کردی و قصد داری انجام بدی. مجبور نیستی منو دوست داشته باشی. حتی می‌تونی از من بیزار باشی. اما باید منو بپذیری.»

از سر ناامیدی می‌لرزم. بخشی از وجودم می‌خواهد آنقدر او را بزنم تا آن پوزخند از صورتش محو شود، و او را به هر قیمتی که باشد بکُشم. اما همه‌ی چیزهایی که او می‌گوید در گوشم زنگ حقیقت می‌زنند. من همه چیز را مدیون او هستم، هم چیزهای خوب و هم چیزهای بد. با همه‌ی پستی و بدنهادی‌اش، در عمل این‌ها به کمک او رخ داده. درست است که عمداً این کار را نکرده، بلکه او هر نوبت خودخواهانه وارد عمل شده. اما اگر حق با برانابوس بوده باشد و یک نیروی خداگونه در دنیای ما قهرمانانی انتخاب می‌کرده و به آنها قالب می‌داده، شاید لرد لاس بخشی از برنامه‌ی ماورائی بوده، یک بازیگر که حضورش به اندازه‌ی بک، کرنل یا من حیاتی و واجب بوده.

می‌غرم: «من چشم ازت برنمی‌دارم. اگر فقط یک قدم اشتباه برداری...»

لبخند می‌زند: «چرا باید بردارم؟ من هرگز آرزوی پیروزی بر دنیای شما رو نداشتم گروبیچ، فقط می‌خواستم از شکنجه و عذاب اون همه روحِ ناامیدی که داشت لذت ببرم. حالا من به حفره‌ی تاریکی‌ها در مرکز کُلِ جهان تبدیل می‌شم. تار عنکبوتی که همه‌ی ضعیف‌ها، بی‌نوایان و انتقام‌جویان باید به دامش بیفتند. بیش از این چه آرزویی می‌تونم داشته باشم؟»

پوزخند می‌زنم. «امیدوارم همه‌ش از دماغت درآد.» بعد بدنم را تجزیه می‌کنم و به حالت اِتِری خود بازمی‌گردم. آخرین چیزی که از میان چشم‌های انسانی‌ام می‌بینم، لرد لاس است که هر هشت دستِ خپله‌اش را به هم می‌مالد، و مشتاقانه از گوشه‌ی چشم می‌نگرد. او منتظر طلوعِ زمان و تولد اولین میلیارد انسانی است که او همچون زالویی زشت، بی‌قلب، و شل و ول اما لازم، در غم‌هایشان خواهد غلتید.

darrenshanfans.ir

23

به راهم بینداز

شانسی یکی از مربع‌های سیاه را انتخاب می‌کنیم و شروع به کنار هم قرار دادن آجرهای ساختمانِ حیات می‌کنیم. هر سه به عنوان یک نیرو کار می‌کنیم بدون اینکه لازم باشد با هم مشورتی انجام دهیم. بک خاطرات را مهیا می‌کند، بنابراین طرح‌های اولیه که برای شروع دوباره حیات لازم داریم در دسترس است. کرنل رشته‌های پنهان دنیا را دستکاری می‌کند تا هر چه بِک می‌خواهد را موجود سازد. و من قدرت را تامین می‌کنم و انرژی کا-گاش را به آنها می‌دهم.

فرآیندی طولانی و پیچیده است، اما در عین حال ساده و سریع. این کاریست که کا-گاش انجام می‌دهد. مثل تنفس یک انسان، مثل راه رفتن، حرف زدن، بشکن زدن. ما وقتی انسان بودیم اعمال طبیعی بی‌شماری را در هر ثانیه انجام می‌دادیم. این هم مثل همان است، اما در سطح عالم هستی انجام می‌شود.

موجودات کهن از قصدی که داریم آگاهند و ما می‌توانیم مهر تایید آنها را حس کنیم، اگرچه هرگز با آنها حرف نمی‌زنیم. تنها چیزی که همیشه می‌خواستند این بوده که تنها بمانند، و از شر دیموناتا در امان باشند تا هر چه دلشان می‌خواهد برای خود پرسه بزنند. حالا ما می‌توانیم این را برایشان تضمین کنیم، پس علاقه‌ی بیشتری به ما نشان نمی‌دهند.

ای کاش همه چیز برایمان به این آسانی بود. دشواری‌هایی پیش رو داریم. باید میلیاردها سال تمرکز کنیم... دنیاها، اکوسیستم‌ها و تمدن‌ها را درست مثل قبل سر جایشان بگذاریم... هر بذر را به سوی تخمی که از

قبل قسمتش بوده هدایت کنیم... تک تک حیوانات از تک سلولی‌ها گرفته تا بالا، بر هر سیاره، در هر کهکشان... باید زمان مرگ همه موجودات را با دقتِ ثانیه و تاریخی که قرار بوده بمیرند محاسبه و تعیین کنیم...

خانه‌ی خاله که نیست!

یک مشکلی که لازم نیست نگرانش باشیم به وجود آوردن ارواح است. با وجود اینکه ما این همه قدرت داریم، نیرویی بالاتر از کا-گاش هم هست. می‌توانیم آن را حس کنیم، اما نمی‌توانیم تعریفی برایش داشته باشیم. چیزیست فراتر از قدرت، علم، حیات یا مرگ. می‌شود رویش یک اسم بگذاریم، اما این از محدوده‌ی وظایف و اختیارات ما خارج است. بهتر است اجازه دهیم موجودات عالم خودشان بر این نیرو نام بگذارند و به هر طریقی که دلشان می‌خواهد آن را پرستش کنند. ما برای پاسخ دادن به سوالات اینجا نیستیم، فقط می‌خواهیم به دیگران فرصتی بدهیم تا از رموز آسمان‌ها به شگفت درآیند و شاید یک روز این معماها را برای خود حل کنند.

مشتاق نیستم اجازه دهم اتفاقات بد رخ دهند. مطمئنم میلیون‌ها بار در روز وسوسه خواهم شد تا دخالت کنم، بی‌گناهان را نجات دهم، ستمگران را سرکوب کنم، و دنیایی بهتر، امن‌تر و پاک‌تر بسازم. اما این از آن وسوسه‌هاییست که باید نادیده بگیرم. اگر شروع به دخالت کنیم، حق انتخاب و اراده‌ی افراد را می‌دزدیم. تسلط و نفوذ الهی هیچ نتیجه‌ی خوبی در بر نخواهد داشت، حتی اگر نیت‌مان خیر و شریف باشد. ما معماران این دنیا هستیم، نه بیشتر، و هرگز نباید آن را فراموش کنیم.

این‌هایی که گفتم به کنار، ما مجبوریم همه چیز را تا یک نقطه‌ی خاص پیش ببریم، تا لحظه‌ای که دنیاها را دو قسمت کردیم. اگر خواستیم از آنجا می‌توانیم شروعی تازه داشته باشیم و اجازه دهیم همه چیز تصادفی رخ دهد، اما هیچ معلوم نیست پس از آن چه حوادثی پیش خواهد آمد. شاید حیات هرگز رشد نکند. به نظر

ما بهتر است چیزها را روی غلتک بندازیم و موجودات این دنیا را در مسیری که بار اول طی کرده بودند حرکت دهیم، بعد کنار بکشیم و آنها را به حال خود رها کنیم.

خب... شاید ما یک ذره زودتر دست از کار بکشیم. مجبور نیستیم تا لحظه‌ی آخر پا به پای زمان پیش برویم. بد نیست یکی دو روز مانده به انتهای دنیا، سر و تهش را چند چیز را هم بیاوریم. ما مجبوریم بهرحال در آن مرحله تغییرهایی ایجاد کنیم، با نظم وقایع ور برویم تا مطمئن شویم این دنیای جدید نابود نمی‌شود. واقعاً تفاوتی نمی‌کند اگر یک یا دو هفته زودتر مسائل را رُندتر کنیم... شاید حتی چند ماه یا چند سال جلوتر...

بک تذکر می‌دهد: «این طرز فکر خطرناکیه.» صدایش از تمام قسمت‌های دنیا می‌آید اما با این حال از یک جای خاص شنیده نمی‌شود. «ما توافق کردیم دخالت نکنیم.»

بحث می‌کنم: «اما ما در پایان که مجبوریم دخالت کنیم. اگر بذاریم وقایع دقیقاً مثل قبل رخ بدن، بازآفرینیِ خودمون باعث تکه پاره شدن دنیا می‌شه. ما باید تغییراتی ایجاد کنیم. دیگه خبری از قطعات سرگردان کا-گاش نیست. مرگ باید یک نیرو باقی بمونه و هرگز به عنوان سایه از بند رها نشه. هیچ جنگی بین شیاطین و بشریت رخ نده. ما مجبوریم وقایع رو دستکاری کنیم، و چند نفر رو از عرصه‌ی پیچیده و در هم تنیده‌ی قدرت کنار بزنیم، و به بقیه مسئولیت بیشتری بدیم. مثل بازی شطرنج می‌مونه. ما می‌تونیم شطرنج رو مثل دفعه‌ی قبل بازی کنیم، اما اگر بخوایم جلوی مات شدن خودمون رو بگیریم، مجبوریم چند حرکت قبل از انتها، جای مهره‌ها رو عوض کنیم.»

کرنل موافقت می‌کند. «با منطق جور در میاد.»

بک می‌پرسد: «پس از کجا دست از کار می‌کشیم؟ گرابز آخرین کسی بود که متولد شد. دنیا رو درست قبل از اون آزاد بگذاریم؟ یا به قبل از ورود من به دنیا برگردیم و از اونجا دنیا رو به حال خودش رها کنیم؟»

کرنل می‌گوید: «ساده‌ترین کار همینه.» اما صدایش حالتی نامطمئن دارد.

زیر لب می‌گویم: «مشکل توقف در اونجا اینه که، آدمایی که ما می‌شناسیم ممکنه هرگز متولد نشن. پدر مادر من، گرِت، دِرویش...»

کرنل می‌گوید: «شارک و شارمیلا.»

بک آه می‌کشد: «بیل-ای و کایریلی.»

با بغض می‌گویم: «ما می‌تونیم کاری کنیم که همه‌شون در تاریخ وجود داشته باشن. حتی می‌تونیم جونشون رو نجات بدیم. پدر و مادر من مجبور نیستن کُشته بشن. ما می‌تونیم یه قلب قوی‌تر به دِرویش بدیم. لازم نیست بیل-ای و لاک در غارِ کارشری ویل بمیرن.»

کرنل زمزمه می‌کند: «شارک می‌تونه زنده بمونه تا روزهای دیگه‌ای رو به مبارزه بپردازه. ما می‌تونیم به نادیا اجازه بدیم یه زندگی معمولی داشته باشه و اجازه ندیم با تبدیل شدن به یونی سوان، منفور و بی‌آبرو بشه.»

بک بلند بلند با خود می‌اندیشد. «برَن می‌تونه از یک بازنشستگی شایسته لذت ببره. میرآ می‌تونه زنده بمونه. شاید درویش بالاخره سر عقل بیاد و عاشقش بشه.»

نجوا می‌کنم: «ما قدرت داریم. ما که بهرحال باید چیزها رو درست کنیم. چرا وقتی داریم اون کارو می‌کنیم، یه کم تغییرات شخصی و مفید ایجاد نکنیم؟»

بک می‌پرسد: «آیا ما حق داریم که دنیا رو مطابق هوا و میل خودمون تغییر بدیم؟»

می‌خندم: «خب فرض کن این اضافه کاریِ ماست.»

کرنل می‌گوید: «ما باید بیش از اینها درباره‌ش حرف بزنیم.»

بک اضافه می‌کند: «*خیلی* بیشتر.»

darrenshanfans.ir

شانه بالا می‌اندازم. «خیلی خوب. وقت زیاد داریم. مطمئنم طی میلیاردها سال آینده یا بیشتر بالاخره به یه نتیجه‌ای می‌رسیم.» یک جفت بند انگشت غول‌پیکر می‌سازنم و صدای ترق و تروق بلندشان را درمی‌آورم. «حالا بیاید این نمایش رو شروع کنیم. کی می‌خواد انفجار بزرگ رو انجام بده؟»

بک می‌گوید: «این دیگه دست خودته. همه چیز سر جاشه. من و کرنل تا وقتی تو انفجار رو ایجاد نکنی کار بیشتری از دستمون بر نمیاد.»

می‌پرسم: «ما می‌تونیم کنترلش کنیم، درسته؟ منظورم انفجار بزرگه. تاثیری روی هیچ کدوم از حوزه‌های دیگه نمی‌گذاره؟»

بک می‌گوید: «این بار نه.»

کرنل به من اطمینان می‌دهد: «همه چیز راحت و آسوده انجام می‌شه.»

حالا که این لحظه فرا رسیده، دچار استرس شده‌ام. کار کوچکی که نیست، خلق حیات، دنیا و همه چیز. من احتمالاً مردِ– اون که هیچ! پسرِ انجامِ این کار نیستم. اما خب این هم که یک دنیای ایده آل نیست. آدم که نمی‌تواند برای خودش ول بچرخد تا بالاخره کس دیگری بیاید و وظیفه‌ی او را انجام دهد. سرنوشت به نظر و طرز فکر خود آدم بستگی دارد. باید با هر آنچه زندگی سر راهت قرار می‌دهد روبرو شوی. و اگر بیش از آنچه که تو دوست داری، بیش از توان و کنترلت باشد چه؟

خوب، آن وقت مجبوری شجاعت را درون خود بیابی و تا آخر پای بازی بمانی. دنیا هرگز مبارزه‌ای که نتوانی در آن شرکت کنی پیش پایت نمی‌گذارد. برای اینکه بتوانی قدرت روبرویی با آن را پیدا کنی، فقط باید به خودت ایمان داشته باشی.

از کجا شروع کنم؟ حس می‌کنم در این لحظه‌ی حساس و مهم، باید چند کلامی سخن بگویم، اما خیلی در سخنرانی کردن تبحر ندارم. شاید بتوانم قطعه‌ای از یکی از بسیار افسانه‌های موجود – که در آینده هم

خواهند بود – و توسط دیگرانی که بیشتر در به تحریر درآوردن وقایع خطیری مثل این مهارت دارند، قرض بگیرم.

میخواهم از بک بخواهم یک قطعه پیشنهاد دهد. اما بعد چیزی را به یاد می‌آورم که مامان وقتی بچه بودم عادت داشت برایم بخواند. مامان خیلی مذهبی نبود، اما بسیاری از کتابهای مقدس را برای من و گرت می‌خواند. دقیقاً یادم نیست جمله‌اش چه بود، اما حدس می‌زنم انتخابم به مذاق همه خوش نیاید، ولی به درک، این نمایش من است، پس هر طور خودم دلم بخواهد اجرایش می‌کنم.

گلویم را صاف می‌کنم، و درحالیکه کرنل و بک مثل گروه کُر ناله سر می‌دهند، موقرانه و با تشریفات اینگونه می‌سُرایم: «و گرابز ابتدا آسمان‌ها و زمین را آفرید، و همه چیز در تاریکی بود. پس گرابز گفت، "ای نور موجود شو!"»

و نور بوجود آمد.[1]

ایول!

پایان

مجموعه ی دیموناتا

از ششم فوریه 2001 تا اول اکتبر 2009

---

[1] [1] In the beginning God created the heavens and the earth.

[2] Now the earth was [a] formless and empty, darkness was over the surface of the deep, and the Spirit of God was hovering over the waters.

[3] And God said, "Let there be light," and there was light.

نقل قول شده در پاورقی از: تورات، سفر پیدایش، باب اول، آیه یک تا چهار

darrenshanfans.ir